

رومن گاری

# خدا حافظ گاری کوپر

چاپ سوم

ترجمہ سروش حبیبی



استانیات بکریہ

ماری، رومن

خدا حافظ گاری کوپر

ترجمہ سروش حبیبی

جاپ دوم: ۲۵۲۵

جاپ سوم: ۲۵۴۶

جاپ و صحافی: جاپنا تہ سپہر۔ تہران

حق جاپ محفوظ است.

از همین مترجم:

منتشر شده است:

ماریانو آزوتلا (امیر کبیر)	ادبا بها
دینوبوتزانی	بیابان تانارها
هرمان هسه	داستان دوست من
آنتوان دوست اگزوهری (جیبی)	زمین انسانها
هربرت رید (امیر کبیر)	هنر و اجتماع
رومن گاری (امیر کبیر)	سگ سفید
آلخو کارپانتیه (امیر کبیر)	
هربرت رید (امیر کبیر)	هنر امرود
ژان- لوئی سروان شرابیر	نیروی پیام
برنارد دیدریش و آلبرت (خوارزمی)	هائیتی و دیکتاتور آن
بنجامین براولی (خوارزمی)	تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا
هرمان هسه (امیر کبیر)	سفر شرق
ایوان گنچاروف (امیر کبیر)	ابلوموف
امیل زولا	ژرمینال
آنتونیو د فی گپردو (خوارزمی)	پرتغال، پنجاه سال دیکتاتوری

منتشر می شود:

هربرت رید (امیر کبیر)	هنر و صنعت
هرمان هسه (خوارزمی)	نارتسیس دگلدمنوند
هرمان کان (خوارزمی)	ژاپن
فاکتر	هریم
جان دوس پاسوس	ایالات متحده امریکا



## رومن‌گاری و آثار او

دوست می‌دارد بر این نکته تأکید کند که: «یک قطره خون فرانسوی ندارم اما فرانسه در رگهایم جاری است.» بالائی بلند و چهره‌ای کشیده و چشمانی آبی و بادامی دارد و صدایش همچون صدای قصه‌گویان شرقی بهم و پرطنین است. در ۱۹۱۴ در لیتوانی به دنیا آمد. مادرش در تناتر فرانسوی مسکو بازیگر بود و از آنجا که به‌سپه‌ن و یکتور هوگو عشق می‌ورزید راهی آن دیار شده بود تا فرزند خود را در آن سرزمین به دنیا آورد. اما دیر به‌صرفت افتاده بود و رومن در نیمه‌راه پاریس در ویلنو (لهستان) چشم به‌جهان‌گشود و تا چهارده سالگی نیز هم آنجا ماند. مادرگاری زنی کم‌نظیر بود و رومن او را در کتاب خود به‌نام نوید سحر وصف کرده است. و آن زیباترین دسته‌گلی است که پسری ممکن است به‌مادرش تقدیم کند.

مادرگاری در ورشو و سپس در نیس خیاطخانه‌هایی تأسیس کرد و در این راه دو سه بار به‌ثروت رسید و ورشکست شد. به‌پسرش نوید می‌داد که «تو نویسنده‌ای فرانسوی خواهی شد و به‌سفارت فرانسه خواهی رسید و به‌دریافت نشان لژیون‌دونور مفتخر خواهی شد!» و این را در ویلنو (لهستان) به‌پسر - بچه‌ای می‌گفت که هرگز پاریس را ندیده بود و به‌خواب هم نمی‌دید که روزی به‌فرانسه سفر کند. و البته این پیشگویی در نظر طفل عجیب‌می‌نمود. با این همه، این گفته‌ها درست درآمد. همان کتاب نوید سحر او به‌چهارده زبان ترجمه شد. و در برادوی روی صحنه آمد و فیلمی از آن تهیه گردید به‌نام (بی‌عاد در سیلیم دم). بیش از پنجهزار نامه به‌عنوان نویسنده به‌انتشارات گالیمار که ناشر آثار گاری است، سرازیر کرد.

رومن‌گاری چهارده ساله بود که به‌فرانسه آمد و تحصیلات متوسطه خود را در نیس تمام کرد و در پاریس حقوق خواند و طی خدمت سربازی در مدرسه هواپیمائی مری تیراندازی شد. در ۱۹۴۰ به‌فرانسه آزاد پیوست و تا ۱۹۴۴ با

درجه سروانی درگردان هوائی لورن در جنگ انگلیس و در نبردهای افریقا و حبشه ولیبی و نومانندی شرکت جست و دلاوریها کرد و کومانددو لژیون دونود و هموزم دهائی لقب گرفت. در ۱۹۴۵ به خدمت وزارت خارجه فرانسه درآمد و با سمت رایزن سفارت در صوفیه و برن خدمت کرد و از ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ سخنگوی فرانسه در سازمان ملل متحد گردید. سپس کاردار سفارت در بولیوی و سرکنسول در لوس آنجلس شد. در ۱۹۶۱ از فعالیت رسمی سیاسی کناره گیری کرد و به مدت شش سال از طرف نشریات امریکائی به دور دنیا سفر کرد و برای آنها مقاله نوشت. به عنوان نویسنده و کارگردان، دو فیلم ساخت یکی پرندگان می روند در پود می میوند در ۱۹۶۸ و دیگری بکس در ۱۹۷۲. در ۱۹۶۲ با ستاره شهور امریکائی جین سیرگ ازدواج کرد و این پیوند تا ۱۹۷۰ ادامه داشت.

اما ادبیات در زندگی گاری بالاترین اهمیت را داراست. او طی جنگ کتاب تربیت ادو پائی خود را در فاصله دو ماسوریت نوشت و این کتاب در ۱۹۴۵ به دریافت جایزه منتقدان نائل شد. کتاب بزرگ دپشه های آسمان او در ۱۹۵۶ جایزه کنکور را ربود. او در این کتاب موضوعی سترگ را انتخاب کرد و با شور و جسارت کم نظیری آن را بررسی کرده است. و آن محیط زندگی انسان عصر حاضر است که البته آزادی از آن بیرون نیست و فیل افریقا که مورد تهدید شکارچیان «تمدن» اروپائی و امریکائی است سبب این محیط است و قهرمان او «مورل» جوانی یاغی است که دلی نرم و خوبی تند و روحی بلند دارد و در اردوگاههای کار اجباری آلمان هیتلری مشقتها کشیده، و مبارزه ها کرده و تسلیم نشده است. «در افریقا سالی سی هزار فیل کشته می شود. این از نشانه های گسترش «تمدن» است. تمدن چون خداوندی قهار، از آدمها و اقلیمها می خواهد که شگفت نباشند و از راز ببرند و عربان گردند و در این راه است که اجساد آخرین فیلها برجای خواهد ماند. مزارع ناگزیر با گسترش خود آخرین جنگلها را فرو می بلعد و جاده ها پیش از پیش به درون آرامش وحش فرو می روند و دیگر برای محیط سالم و قابل زیست و زیباییهای طبیعت جایی باقی نمی ماند.» مبارزه بی امان مورل که نوسیدانه به نظر می رسد، علیه همین تباهی محیط و آزادی و انسانیت انسانهاست. روسن گاری در این کتاب آدمها را دعوت می کند که در عصر اردوگاههای کار اجباری و بمب نیدروژنی، در عصری که اندیشه به بوغ اسارت ماشین کشیده شده است، به قربانگاه پانهند و برای حفظ حداقلی از زیبایی طبیعت و آزادی انسانی به جنگ درآیند، اگر آدمها باندکی گشاده دستی فیلها را — این

کوههای زندگی را که در راه خود مانعی نمی‌شناسند و جنگل و مزرعه را زیر گاههای سنگین خود منهدم می‌کنند و پیش می‌روند— در کنار خود بیدارند تا در پیرامون زندگی انسانی حاشیه‌ای از رؤیا و آزادی را حفظ کنند، دنیا خواهد توانست از سرایت بیماری ناسیونالیسم افراطی و سبعیت ماشین‌سالاری و دوزخ نظامهای توتالیتر رهایی یابد. کم‌اند مسائل اساسی عصر ما که در خلال تلاشهای مولدر در دل جنگلهای افریقا، در این کتاب به عمیق‌ترین صورت بررسی نشده باشند. «دشمن‌های آسمان» علیرغم حجم بزرگ و معایب نثرش، در شمار شاهکارهایی چون همبوی دیک و طاعون، شاعری اصیل از چهره واقعی هومانسیم غربی است. قلم موشکاف رومن‌گاری، به‌چاشنی هزلی قاطع آیدیده است. این جنبه هزل‌نگاری رومن‌گاری در کتاب لیدی ال که در امریکا انتشار یافت به‌بهترین صورت منعکس است.

آثار رومن‌گاری علاوه بر اینها متجاوز از بیست زبان و شرح خاطرات است.

آخرین داستان او از اینجا به بعد بلیط شما باطل است نام دارد. و اینک اندکی در خصوص کتاب حاضر:

خداحافظ گادی‌کوپر یکی از آخرین آثار رومن‌گاری است، ناله نسل جوان است علیه نظام تهاور و ضد انسانی‌های ماشین و نعره انتزاع انسان است علیه تعفن منجلاب تمدن امروز.

«لنی» قهرمان کتاب، اسکی‌باز جوان و زیبایی است که از امریکا گریخته و به کوههای بلند سوئیس پناه آورده است. می‌کوشد تا از هر چه زیر دو هزار متر ارتفاع است بر حذر باشد — به‌خصوص از منجلاب شهرها و آدسهای که گندزار را گلستان می‌پندارند. از امریکا و تمدنش فقط به‌گاری کوپر دل بسته است. همان چهره‌ای که مظهر جسارت و راستی بود و همیشه با فرومایگان و ظالمان می‌جنگید و از بیچارگان دفاع می‌کرد و همیشه بیروز می‌شد. «گاری کوپر» مظهر امریکای دیروز است که امروز باید با افسوس با آن وداع کرد. لنی به برف و ارتفاع زنده است. وقتی که تابستان می‌آید و برفها آب می‌شود، او نیز مانند دیگر ونگردان اسکی‌باز، از زورگرستی ناچار به‌شهر فرود می‌آید و تازستان آینده اصول اخلاقی و مقدساتش را همراه اسکی‌هایش در جای امنی می‌گذارد و همرنگ اجتماع می‌شود؛ زیرا امید پاک ماندن در قعر منجلاب بیهوده است.

خداحافظ گادی‌کوپر به‌نثری ساده و ناقصیح نوشته شده. از همین رو، در ترجمه نیز کوشیده‌ام که تا آنجا که بضاعت قلم اجازه می‌داده به‌شیوه نویسنده

وفادار بمانم. گاهگاه، با، یا بی‌متاسبت، کلامی سوزون و حتی منظوم به کار رفته است و چنانکه خوانندگان خواهند دید، این کار بیشتر از راه تقن گوینده است. وگرنه محتوی این نظم کاری باشعر ندارد و به همین خاطر، بی‌آنکه قصد یا توانایی قافیه‌پردازی داشته باشم، کوشیده‌ام که تقن سهل‌الحصول گوینده را در قافیه‌هایی که شاید به‌همان سستی متن اصلی است، منعکس کنم.

**سروش حبیبی**



خدا حافظ گاری کوپر



# ۱.

عزی بن زوی<sup>۱</sup> آنجا بود. نخستین کسی که با اسکی از کوردیر<sup>۲</sup> دوم فرود آمده بود. این کوردیر دوم همانجا بود که سرخپوستهای پولاس<sup>۳</sup>، چند قرن پیش، معلوم نیست از دست مهاجمان اسپانیایی که نسلشان را برمی انداختند یا از سردیانت مسیح که دشمن آنها بود، به آن پناه برده بودند. والله اعلم.

اسپانیایی ها نمی توانستند در این ارتفاعها به راحتی نفس بکشند و ایمان مسیحیان هم جرأت این بلندپروازیهها را نداشت. مبداء حرکت پنج هزارو پانصد متر ارتفاع داشت؛ بیست و پنج روز راه، از آن مسیرهای بی ابر. درمایه های هیچ و بوج، از این بهتر نمی شد تصور کرد. هیچ کس هم تا بحال چنین غلطی نکرده بود. عزی از آن آدمهایی بود که به اصطلاح هیچ وقت هیچ جا بند نمی شوند. نگاهش حالت حریص و دلواپس آدمهایی را داشت که فقط برای چیزی که نیست، زنده اند. چیزهایی هم که هست هر سال بیشتر به طرف برنهای ابدی فرار می کند. لنی<sup>۴</sup> اول با عزی دوست شده بود. عزی اهل اسرائیل بود و یک کلمه هم انگلیسی نمی دانست. و به همین دلیل با هم روابط خیلی خوبی داشتند. ولی بعد از سه ماه که عزی مثل بلبل انگلیسی حرف می زد، فاتحه دوستیشان خوانده شد. مثل

۱- Lenny ۲- Polas ۳- Cordillaire منظور کوههای آنجا است. ۴- Izzi ben zwi

این بود که حجاب زبان یکبارہ بین آنها کشیده شده باشد. حجاب زبان وقتی کشیده می شود که دوتقر به یک زبان حرف می زنند. آنوقت دیگر امکان تفاهم آنها بکلی از بین می رود.

عزی آدمی بود پراز عقده های روانی. به محض اینکه زبانش باز شد شروع کرد به صحبت از نژادپرستی و مسأله سیاهان و مجرمیت امریکا و بوداپست و از این حرفها. لنی با این جور مسائل روانی کاری نداشت. اصلاً توی این خطها نبود.

وقتی لنی وضع را اینطور دید سعی کرد با او برخورد نداشته باشد؛ و برای اینکه طرف خیال نکند که مسأله به شخص او مربوط است به گوشش رساند که فلانی بطور کلی با یهودیها بداست؛ مگر بیکار بود که مردم را از خودش برنجاند.

الك هم آنجا بود. دیوٹی بود اهل ساووا<sup>۱</sup>. در ساووا راهنمای کوهنوردی بود، تا اینکه يك روز زنش را دیده بود که با بهترین دوستش مشغول است. يك نره خر سی ساله. ولی ظاهراً آقا هنوز منتظر مدرک بود. خیلیها هستند که ماشاءالله خیلی با عرضه تشریف دارند. قضیه مدرک را که می دانید. خوشمزه این بود که این ماجرا تازه سوءظن آقا را تحریک کرده بود. هر وقت بیکار می شد با عکس بچمهایش فال ورق می گرفت و سعی می کرد تیافته تمام مشتریهایی را که به کوه برده بود به باد بیاورد. لنی واقعاً نمی فهمید که این مسأله چه اهمیتی برای او دارد: «چه فرق می کند که پسر آدم مال خودش باشد یا نباشد؟ اینجور رسوائیها را می گویند ملت پرستی، میهن پرستی. منظورم راکه می فهمید، مگر نه؟ مثلاً آدم بدانند که بچه اش از خون خودش هست یا نه. مثل دوگل، شووینسم<sup>۲</sup>، يك چیزی در ردیف ژاندارک. می خواهم بگویم، من، اگر حتماً لازم می شد يك پسر داشته باشم، ترجیح می دادم مال یکنفر دیگر باشد. اینطور دیگر پدر و پسر با هم خرده حسابی ندارند. حتی می توانند باهم رفیق باشند. ولی قرانسویها همه میهن پرستند. اصلاً میهن پرستی اختراع آنهاست.» الك، راهنمای بیچاره،

ساعتها می‌نشست و عکس توله‌هایش را تماشا می‌کرد.

«مثل اینکه بزرگتره شبیه خودم است.»

و معلوم است، همین خودت است؛ اصلاً انگار خودت هستی.»

وقتی مشکوک می‌شد می‌خواست زنش و بچه‌اش و خودش را با بلب پلاستیکی نابود کند. این موضوع لنی را از کوره درمی‌کرد: «وقتی بچه‌های آدم مال خودش نیستند، دیگر چرا آنها را بکشد؟ متوجهید چه می‌خواهم بگویم؟ آدم نباید آنقدر احساساتی باشد.»

«آخر، بابا جان. این فکرهای تو که سر و ته ندارد، حالا که تو یکپو، همینطوری نهمیدی که پدرشان نیستی، چکارشان داری؟ آنها که کاری به تو ندارند. آخر این که جور در نمی‌آید.»

«تو نمی‌فهمی که بچهٔ حرام‌زاده داشتن یعنی چه. تو خودت هیچوقت بچه‌ای نداشته‌ای که مال خودت نباشد.»

«ژکی! دنیا پر از بچه‌هایی است که مال من نیستند.»

الک کمی آرام شد. یکی از عکسها را جلو روشتایی نگه داشت.

«هرچه باشد بزرگتره حتماً مال خودم است. نگاهش کن. حرف ندارد.»

راست می‌گفت. معلوم بود. بسر ارشدش سیاه بود و تا به حال در دسته‌های کوهنوردی که به آلپ می‌روند، هیچکس، هیچوقت، سیاه‌پوست ندیده بود. سیاه‌ها آنقدر بدبختی دارند که به کوهنوردی نمی‌رسند. پس معلوم بود که طرف از مشتریهای الک نبوده است. او بیهوده خونتش را کثیف می‌کرد. آبروی ورزش‌حفظ شده بود. ولی باز هم همه‌را با دردسرهای زندگی خصوصیش کلافه می‌کرد. حتی نمی‌شد از او فرار کرد، نمی‌شد از خانهٔ کوهستانی خارج شد. دیگر برقی روی زمین نمانده بود. تابستان بود. هم‌در خانهٔ کوهستانی بک‌مورن<sup>۱</sup> چپیده بودند و منتظر بودند تا تابستان بگذرد. رنگ خاک برهنه و کثیف، از همه طرف با آن تخته سنگ‌ها که از سیاهی و کثافت شباهت زیادی با واقعیت‌ها داشت، چشم‌ها را سوراخ می‌کرد. سنگین‌تر و سخت‌تر از این ممکن نبود. این اسکی‌بازهای متعصب در تابستان مثل ماهی‌هایی بودند که با عقب

نشستن اقیانوس در گل و لجن جامانده باشند و می بایست هر طور شده جلشان را از آب بکشند. بعضی از این اسکی بازهای بی پناه و ولگرد، به دریاچه ژنو، یا کوستابراوا<sup>۱</sup> یا سواحل لاجوردی می رفتند و تعلیم اسکی آبی می دادند. ولی همه شان از اسکی روی آب متفر بودند.

«... آخر اینهم شد کار که آدم سړیک طناب را بگیرد و دنبال يك تايق روی آب سربخورد؟ چه نکرها!»

همه سرنده های اصیل، چه اسکی بازها و چه موج بازها<sup>۲</sup>، اسکی روی آب را به عنوان کفر و ناسزا به مقدساتشان تلقی می کردند.

«... اگر قرار بشود که آدم بایک طناب دنبال يك موتور کشیده بشود،

خوب، چرا نرود خدمت سربازی؟ یا چرا نرود دانشگاه اسم بنویسد؟ مثل

آنهايي که عوض چیزهایی که طبیعت باید به آنها داده باشد يك اتومبیل شش

سیلندر، یا يك فایق دو موتور<sup>۳</sup> چهار اسب می خرند. اگر يك دختر را با

یکی از این قایقها به دریا بپرید، خود به خود یاهايش را برایتان بازمی کند.

با این قایقها هر چه ننه ای دون ژوان می شود، بگ مورن راست می گوید

که تمدن ما تمدن دست خرد پلاستیکی است. تمدنی که همه چیزش مصنوعی و

ضد طبیعت است؛ همه چیز در آن نقش بازی می کند، همه تظاهر می کنند، اتومبیل،

کمونیسم، میهن، مائو، کاسترو، همه اینها همان ذکر مصنوعی است.

چیکس<sup>۴</sup> يك روز از ترمات<sup>۵</sup> برگشته بود، باچه وضعی! حالش خیلی خراب

بود. معلوم شد با دختری خوا ایدیه بود که یکی از آن دیافراگمهایی را که دموکراتها

در کانکتی کت<sup>۶</sup> بخش کرده اند استعمال کرده بود. از همانها که رویش نوشته

«من به کندي رأی می دهم». حالا دیگر آدم حتی نمی داند کجا بگذارد که

مطمئن باشد.»

لنی یکی دو بار تا ژنو پایین آمده بود. چون بگ مورن، برای

گذراندن تعطیلات به کادا که<sup>۶</sup> رفته بود همه داشتند از گرسنگی تلف می شدند.

---

۱- Costa Brava

۲- Surfing یا موج بازی. ورزشی است شبیه به اسکی که در آن موج باز بر تخته

یهن مخصوصی بر امواج بزرگ اقیانوس سوار می شود و با آنها حرکت می کند.

۳- Chicks      ۴- Zermatt      ۵- Connecticut      ۶- Cadaques

در ژنو توانسته بود، چند دروس اسکی روی آب برای خودش دست و پا کند. البته این خیلی غم انگیز بود. ولی کارهایی که آن پاهایها، یعنی زیر دوهزار متر از آدم سرمی زند، حساب نیست. می گفت جهنم! در قلمرو خودش، یعنی در برف بود که همه چیز حساب و کتابی داشت. همه بچه ها همینطور بودند. ولی آن پایین، از هیچ کاری روگردان نبود. زیر دوهزار متر، دردنیای خودش زندگی نمی کرد. میان غریبه ها بود. بایست هرنگ آنها شود. تنها چیزی که تحملش رانداشت، بچه بازها بودند که همیشه دنبالش می افتادند. اما او نمی گذاشت کسی به عقبش دست درازی کند. نه عمو سام، نه ویتنام، نه ارتش، نه پلیس و نه بچه بازها:

«آخر اینکه نشد. که آدم با بیست سال سن، از امریکا فرار کند و به سوئیس بیاید تا مالش را تحویل اینها بدهد؟! بزرگترین و پرزورترین کشور دنیا هم نتوانسته بود با او چنین کاری بکند.»

دو هفته اسکی روی آب تعلیم داده بود و سیصد فرانک دست و پا کرده بود. بعد، توری، دوباره رفته بود آن بالا، وسط برفها.

هنوز دور و بر خانه کوهستانی بگ آثاری از برف بود و کافی بود آدم سرش را بلند کند تا اصل کاری، یعنی همان برفهای ابدی را ببیند. ساعت سه بعد از ظهر، تمام بونگفراویوخ<sup>۱</sup> ناگهان بنفش می شد. بارگه های سرخ و سبز، و سرما چنان خالص و پاک می شد که بگدغه مثل این بود که آدم بالاخره به مقصود رسیده است. دیگر هیچ جا اثری از آلودگی نبود. آنوقت شب به سرعت می رسید. ولی فقط در وسط نجد. زیرا تاریکی حریف برفهای اطراف نمی شد. برفی که به تهدید تاریکی بی اعتنا بود و همچنان به تشعشع خود ادامه می داد و کافی بود که ماه و ستارگان هم وارد بازی شوند تا دیگر هیچ چیز کم نباشد. خیلی ساده است: دیگر هیچ اثری از مشکلات روانی در میان نیست. آدم نباید خود را زیاد بیوشاند. باید بگذارد تا سرما به او نزدیک شود، حتی باید کمی یخ بزند تا احساس کند که واقعاً در دو قدمی پاکی است.

---

۱ - Jungfrau، نه ابرالاند Oberland برن است که ۴۱۴۶ متر ارتفاع دارد و یونگفراویوخ نجدی است که در ایستگاههای ورزش زمستانی بسیار معروف است.

بله، پاک‌ی، حتی اگر بیست سال دراز از عمر آدم گذشته باشد. البته باید مواظب خطر هم بود. آدم نباید بگذارد که کاملاً منجمد شود. حتی در مورد بهترین چیزها باید توانست و به موقع دست نگهداشت. مینت لو کوویتس<sup>۱</sup> اهل سان فرانسسکو نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و زیاده روی کرده بود و پنج هفته بعد او را یخ زده، با یک لیخنه احتمانه به لب، در یک گوشه دور افتاده پیدا کرده بودند. بگ مورن از این لیخنه او تالی گرفته بود و سر بخاری گذاشته بود تا مرتب جلو چشم همه باشد و یادآوری کند که چیزی که ما در جستجویش هستیم وجود دارد، دروغ نیست. فقط باید دنبالش گشت. حتماً پیدا می‌شود. در خانه بالای کوه بحث‌های طولانی بر سر این بود که آیا باید این لیخنه احتمانه را برای پدر و مادر مینت فرستاد یا نه. تلگراف پشت سر تلگراف بود که پدر و مادر مینت برای بگ می‌فرستادند تا از جریان مساوت مطلع شوند. ولی بگ عاقبت یک نامه محافظه کارانه به پدر لو کوویتس نوشت و در آن توضیح داد که پسرش با سرما خودکشی کرده تا علیه جنگ ویتنام اعتراض کند. خرجی نداشت و پدر و مادر بیچاره را خوشحال می‌کرد که پسرشان از قهرمانان جنگ ویتنام شده است. ولی شما خوب می‌دانید که نه مینت با قضیه جنگ ویتنام کاری داشت و نه هیچکدام از ما. چطور آدم می‌تواند به چیزی که از زور کثافت کاملاً عادی به نظر می‌رسد اعتنایی کند. این قضایا تمام مربوط به بیولوژی است. اسمش را گذاشته اند کروموزوم. در خانه بگ، سرکوه، بین بچه‌ها یک نفر هم نبود که بین خودش و جنگ ویتنام رابطه‌ای ببیند. مگر وقتی که موضوع شرکت نکردن در آن مطرح می‌شد. ستانکو زاویتچ<sup>۲</sup> راست می‌گفت که تنها چیزی که مهم است این است که به هیچ عنوان نباید در زیاد کردن نفوس شرکت کرد. جمعیت حکم پول را دارد. هر چه مقدارش بیشتر ارزشش کمتر. امروز چیزی که هیچ ارزش ندارد جوان بیست ساله است. موجودیش درد دنیا خیلی زیاد شده است. تورم جوانان. بیهوده نباید بر سرش بحث کرد. احتمانه است. جمعیت کور است، همه جا رامی‌گیرد، آدم را زیر خود له می‌کند. لنی هیچ علاقه نداشت که کسی باشد، ولی اینکه «چیزی» باشد دیگر غیر قابل تحمل بود.

۱-Mint Levkovitz

۲-Stanko Zavitch



فرار می کرد. ستانکوزاویچ پسر خوبی بود. در شرایط نامعلومی که هیچ کاری با سیاست نداشت یوگسلاوی را ترك کرده بود. می گفتند که فرار او به علت داستان عشقی خیلی عجیبی بوده است؛ عاشق يك ستاره سینما شده بود که زیاترین دختر کشورش بود و از تشنگی مثل زلزله همه چیز را سی لرزاند. رابطه آنها آنقدر شاعرانه بود که هرک باآخره فرار کرد. این از آن چیزهایی بود که از شدت زیبایی قابل دوام نیست. نامه های عاشقانه مفصلی به دخترک می نوشت، چون دست به قلمش خوب بود و منازله با نامه خیلی آسانتر است. آدم می تواند حتی شعر بگوید. دختر هم با همان لحن، با نامه های خیس از اشک به او جواب می داد. سعی می کردند که دوتایی یا هم چیزی بسازند. دختر از آن طرف به همه می داد و ستانکو هم از اینطرف برای خودش با هر که می خواست می خواید. ولی توانسته بودند عشقشان را نجات بدهند، آن را در محل مطبوعاتی، مثل يك زیارتگاه حفظ کنند. بگم که همه چیز را مسخره می کرد، اینجا گنج شده بود. قبول کرده بود که عشق آنها چیز خیلی قشنگی است. آنوقت می گویند که عشق واقعی وجود ندارد. ستانکو، پسر مهمانخانه دار دورف که هشت سال داشت شطرنج بازی می کرد و بی غیرت عمداً به او می باخت تا مزه معنویات را به او بچشانند. بگم آنها را نگاه می کرد و آهسته توضیح می داد که امثال ستانکو روزی دنیای نوی بنا خواهند کرد. دنیایی به کلی خارج از این دنیا، يك جای دیگر، با ابعاد و معیارهایی غیر از اینها، يك دنیای واقعاً سوسیالیستی، به کلی مصون از واقعیات. وقتی مردم بدانند که چنین دنیایی درجایی وجود دارد، آنوقت به بزرگی نین پی خواهند برد. بگم مورن هر وقت نشئه می شد از نین صحبت می کرد. ال-اس-دی چیز کیفی بود. لئی يك بار کمی از آن استعمال کرده بود ولی همه چیز به چشمش مثل سابق آمده بود، منتهی به طریقه تکی کالر. فقط تنها لحظه ای که برایش تازگی داشت آن بود که دیده بود چوب اسکیش راه افتاده و آنوراکش را پوشیده و اسکیهایش را برداشته و می دود، لئی شروع کرده بود به دادزدن و دنبالش دویدن، تا آنها را بگیرد. اسکیهایش را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت. فکرش را نمی شد کرد که خودیها به آدم دستبرد بزنند.

آدم دیگر به چه کسی اعتماد کند. ال-اس-دی، حشیش، همه اینها مثل یوگاست. مثل جن گیری. برای وامانده‌ها خوب است. ولی لنی وامانده نبود. محکم روی اسکیهایش استوار بوده بازمی‌نی که زیر اسکیهایش بود کاری نداشت. برای اوزمین فقط به این درد می‌خورد که برف رویش بنشیند. افسوس که تابستان آمده بود وزمین عرض اندام می‌کرد: بچه‌ها سلام! آدم سرش را که از پناهگاه بیرون می‌آورد، همه جا خاک برهنه بود. لنی دیگر پناهگاه را ترك نمی‌کرد. بگ که که خیلی چیزها می‌دانست طالعش را دیده بود، يك فال بسیار علمی برایش گرفته بود. به او گفته بود که نقاط تاریکی در طالعش به چشم می‌خورد. باید از عقرب و دختران باکره پرهیز کند. و این چیزی بود که احتیاجی به فال نداشت. لنی خودش این را می‌دانست. ولی در عوض اقبالش خوب است. به شرطی که فوق العاده احتیاط کند و به خصوص به ماداگاسکار قدم نگذارد. ماداگاسکار چیزی بود که به هر قیمت شده باید از آن پرهیز کند. بگ نمی‌توانست بگوید که در ماداگاسکار چه جور دامی برای لنی گسترده است. ولی اطمینان داشت که چیز خیلی خیلی کثیفی است. دانستن این نکته لازم بود. چون وقتی آدمی بیست سال دارد و آمریکایی هم هست، سعی می‌کند فرار کند، هر چه دورتر بهتر. و چه بسا که از ماداگاسکار سردر بیاورد. لنی نسبت به بگ خیلی حق شناس بود که به موقع خبرش کرده بود.

تابستان خیلی بد شروع شده بود. کوکی والیس<sup>۱</sup> اهل سین سینتاتی در ارتفاعات پخچالها روی خودش بنزین ریخته بود و خودش را زنده زنده آتش زده بود و طی نامه‌ای از بچه‌ها خواسته بود که همه چیز را برای پدر و مادرش روشن کنند. ولی آخر باید این را می‌دانست که چنین چیزی غیر ممکن است. چه چیز را می‌شود برای این جور آدمها که لاید پنجاه سال از عمرشان می‌گذرد روشن کرد؟ این جور چیزها را نمی‌شود به آدمهایی حالی کرد که آنقدر به زندگی پایند شده‌اند که دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کنند. کوکی مرتکب عملی شده بود که کاملاً بدبهی بود. ولی منطق آن قابل انتقال به دیگران نبود. این جور چیزها را نمی‌شود با کلمات بیان کرد. کلمات خیلی آسان دروغ می‌گویند، به سادگی نفس کشیدن. ولی لچ گلس<sup>۲</sup> پیشنهاد کرده بود که به پدر

و مادر کوکی گفته شود که پسرشان برای اعتراض مرتکب این عمل شده است. بی آنکه تصریح شود اعتراض علیه چه چیز. چون از عقاید سیاسی آنها خبر نداشتند. مع هذا وقتی تلگراف جواب قبولی به امضای خانم و آقای والیس رسید که: «این تخم سگ علیه چه چیز اعتراض می کرد؟» همه متحیر ماندند. بگ مورن وقتی تلگراف را برای بار دوم خواند گفت: «به! به! حالا بیا و درستش کن. از این تلگراف گند تضاد یسن دو نسل تسوی دماغ می زند.»

و فوراً حل و فصل قضیه را خودش به عهده گرفت، چون باتسلسل نسلیها مخالف بود. خودش متن تلگرام جواب را به این شرح تهیه کرد: «پسر شما خودش را آتش زد تا علیه فندک نامرغوبی که به او فروخته بودند اعتراض کند. نقطه. در موقع مرگ شکنجه های نگفتی تحمل کرد و به همین دلیل به یاد والدین عزیزش افتاد. نقطه. از مامان جانش تقاضا می شود که بیاید و پای چپ او را که تقریباً سالم مانده تحویل بگیرد. نقطه. اطمینان داشته باشید که جمعیت مبارزه با فندکهای نامرغوب از فداکاری بچه شما نتیجه خواهد گرفت. امضاء بگ مورن، ساده پرست.» اداره پست سوئیس از مورن خواسته بود که کلمه «ساده پرست» را از امضا حذف کند؛ بیچاره ها یکه خورده بودند.

بگ عقیده داشت که اگر برف تمام نشده بود، کوکی خودکشی نمی کرد. ولی رسیدن بهار و ظاهر شدن برهنگی خاک که از همه طرف بالا می آمد روحیه او را خراب کرده بود. مع هذا وقتی در ماترک او یک عکس مرلین مونرو پیدا شد، همه تعجب کردند. معلوم شد پسرک هنوز به چیزی اعتقاد داشته. پیوندش با واقعیات محکم بود. خلاصه، همه درخانه های بگ مورن، در ارتفاع دوهزار و چهارصد متری خوب مقاومت می کردند. ولی دیگر از روحیه خیری نبود. پولی در بساط نبود. تنها کسی که جل و پلاش را از آب می کشید زالترا آلمانی بود که بعد از آنکه بیست و دو روز تمام در مقابل دیوار برلن ترومیت زده بود، حالا به برف پناه آورده بود؛ چون دیوار از جایش تکان نخورده بود. این جز یک اعتراض سمبولیک چیزی نبود. سحرگاه روز بیست و سوم بالاخره صدای یک ترومیت دیگر از آن طرف دیوار به او جواب داده بود و آنوقت جوان سرتاپا سفیدپوشی را دیده بود که ترومیت زنان در میدان

مین گذاری شده آن طرف دیوار پیش می آید. موهایش طلایی بود. به طرفش تیراندازی نکرده بودند. گذاشته بودند جلو برود و او توانسته بود آهنگ «سن جیمز اینفیرمری بلوز» را تمام کند. همان آهنگی که این یکی می نواخت. باید گفت که در آلمان شرقی جوانها درزمینه ی جاز و این قبیل حرفها خیلی عیبند. همین وقت بود که یک مین زیرپایش منبجر شده بود. ساعت شش صبح روز بیست و سوم. یک جوان این طرف دیوار بود، یکی دیگر، آن طرف. باوجود این که یک دست خر مصنوعی سنگی، آنها را از هم جدا می کرد، توانسته بودند مدتی با هم بنوازند. درست همانقدر که بهم بگویند، هیچ وقت، هیچ چیز، به کلی از بین نمی رود. می گویند بهترین تروپت ها را در ممفیس می سازند.

اوایل ژوئن بود و همه، مثل هر سال، نوک کوه، در منزل بگ جمع شده بودند. چون فقط آنجا بود که می توانستند وقت بخورند و بنوشند و بخوابند. همه می دانستند که بگ بچه باز است و مرض این کار را دارد. ولی عرگز مزاحم کسی نشده بود. فقط به همین اکتفا می کرد که با چشمان درشت و براق خود، مثل یک سگ سن برناردی که انتظار کمک دارد به آدم نگاه کند. ولی کسی مجبور نبود به دادش برسد و به این ترتیب مزاحم کسی نبود. منزل او، در نوک کوه، به صورت زیارتگاهی درآمد بود. واماندها را، از همه نوع، آنجا جمع می کرد. ظاهراً از کلیساها هم در گذشته، آن وقتها که هنوز خاصیتی داشتند و به کاری می آمدند، به این شکل استفاده می شده است. آخرین کسی که به این جمع پیوسته بود، آلدو ایالتالیایی بود که کمرش شکسته بود و روش مضحک مخصوصی که پراز حرکات شکسته و خشک بود، برای خودش ابداع کرده بود. بطوری که با این روش می توانست بدون خم کردن پشت، اسکی بازی کند. سرازیری را می توانست برود ولی سربلایی را نه. در اوایل تابستان وقتی سطح برف پایین رفته و همه جور چیزهای عجیب و غریب بالا آمده بود، درحالی که دوتا از بچه های دورف اورابالا می سرانندند، به خانه بگ آمده بود. پلیس دورف، با ما خیلی بد بود و به

کوچکترین بهانه، همه‌مان را از دهکده می‌تاراند. خانهٔ بگ را بارها در جستجوی شاهدانه، ال-اس-دی و از این قبیل چیزها تفتیش کرده بودند. ولی بچه‌ها این چیزها را پابین گذاشته بودند. پیش ماما و پاپا. مدت‌ها بود که دیگر دست از پا خطا نمی‌کردند.

حتی در فصل برف و رونق اسکی، تحصیل نان چندان آسان نبود. مریبهای اسکی سوئسی هم چشم دیدن ما را نداشتند. سندیگابی داشتند و ما غریبه‌ها را جهانگرد تلقی می‌کردند. تعلیم اسکی برای ما ممنوع بود. معه‌ذا به هر طریق بود، دزدانه و با قیمت‌های خیلی ارزان، شاگردانی برای خود دست و پا می‌کردیم. لنی موفق شده بود دو فصل تمام شاگرد پیدا کند ولی آنقدر پول گیرش آمده بود که فقط از گرسنگی تلف نشود و دست‌کم هفته‌ای سه‌روز را به خودش تخصیص داده بود که در برف‌های نیالوده و از انسان پاک اسکی کند. البته سخت بود ولی به زحمتش می‌ارزید. جاهایی را سراغ داشت که برف به قدری درخشان و پاک بود که انسان در دل خود احساس نزدیکی می‌کرد. این گوشه‌های دنج و خالی، از زندگی واقعی سرشار بود. فقط باید توجه داشت و به موقع جلو خود را گرفت و در نشسته زندگی متجمد نشد. یک طرف آنوراک کهنه‌اش سوراخ بود و همیشه یک طرف بدنش سردتر از طرف دیگر بود. مریبهای محلی از این قبیل و لگردهای بیگانه متفر بودند، چون بازار اینها نزد زنها خیلی گرم بود. زنها اینها را «بی‌آخر و عاقبت» می‌دانستند و احساس می‌کردند که دوروبرشان عطری از ماجرا موج می‌زند، تحمل این وضع برای سوئسی‌ها خیلی مشکل بود. گاهی - اغلب روزهای یکشنبه - یکی از این اصحاب ماجرا از دست جوانان دورف کتک مفصلی می‌خورد. با این همه کاری از دستان ساخته نبود و ناچار این وضع را تحمل می‌کردیم. چون یک سوئسی را که نمی‌شود لت و پار کرد. قابل‌تصور نیست. وقتی داستوریک<sup>۱</sup> اهل آسپن<sup>۲</sup> در حین اسکی بازی در یک منطقهٔ ممنوع در ارتفاعات هلموت<sup>۳</sup> زیر بهمن مدفون شده بود، برویچه‌های غیر سوئسی را سه هفته تمام از دامنه‌های برفی آن نواحی تاراندن بودند و

۱- Ed Storyk

۲- Aspen

۳- Helmutt

روزنامه‌های محلی به جهانگردان اخطار کرده بودند که از این «به اصطلاح مریبهای بی تجربه‌ی بی مسئولیت که از ابتدائی‌ترین قواعد ایمنی هم بی‌اطلاعند» برحذر باشند. ولی این سروصداها همیشه باگذشت زمان فراموش می‌شد. به‌خصوص برای لنی، چون زنهادراویک حالت «جوجه‌ازلاته‌افتاده» می‌دیدند.

دیگر چاره‌ای نبود جز اینکه جسارت به خرج دهند و در انتظار رسیدن روزهای زیبای زمستان بنشینند. جمع‌گروه کوچک خانه زاده‌ها جمع بود. از همه جدیدتر برنارد پیل<sup>۱</sup> بود که لقب «لرد نجیب» گرفته بود. او یک انگلیسی چشم آبی بود و اسکی را زمانی که در داوس<sup>۲</sup> مشغول معالجه سل حادش بود یاد گرفته بود و از آن به بعد دیگر حاضر نبود از ارتفاع دوهزاروپانصد متری پائین‌تر بیاید.

یک نجیب زاده‌ی واقعی بود که سودای ارتفاع در سرداشت. هرگز کسی او را نمی‌دید؛ مگر در تابستان که ارتفاع کم می‌کرد و مرئی می‌شد. معروف بود که راه بین کوه والی<sup>۳</sup> و شتوک<sup>۴</sup> در ابرلاند<sup>۵</sup> را که هشتادکیلومتر است و بعضی جاها مارپیچی به‌هرض‌شصت سانتیمتر دارد که از لیم‌پرتگاههای عمیق می‌گذرد و برادران موسن<sup>۶</sup> معروف در ۱۹۴۶ در آن هلاک شدند - طی کرده است. انسانها همینطور به وجود می‌آید، یعنی وقتی تهرمان آنها از نظرها ناپدید است. لنی هم یکبار این راه را پیش گرفته بود. ولی درست به‌موقع ترس برش داشته بود. کوهستان سفید پوش یک سیرن<sup>۷</sup> واقعی است. انسان را صدای کند و وعده‌های خوش می‌دهد. جاذبه قلمهای آن و آسمانش مقاومت ناپذیر است. چیزی نمی‌ماند که انسان به‌خدا فکر کند. قضیه ارتفاع

۱- Bernard Peel      ۲- Davos      ۳- Valli      ۴- Stück  
۵- Oberland      ۶- Mossen

۷- Sirènes زنان افسانه‌ای در اساطیر یونان که آوازی بسیار خوش داشتند به‌طوری که ملاحان با شنیدن نغمه‌های آنها از خود بیخود شده به سوی آنها جذب می‌شدند و به دامشان می‌افتادند و اولیسی که از سلاطین و پهلوانان یونان بود بوسیله پر کردن گوش مردانش با موم از چنگ آنها گریخت و خود و لشکر یانش را نجات داد.

است دیگر.

هرسال بابای «لرد نجیب» که یک دوک یامارکی یا در این مایه‌ها و به‌رحال آدم خیلی جاسنگین، خلاصه یک‌کندی واقعی بود، از قصر زیبای اجدادش می‌آمد و سعی می‌کرد پسرش را متقاعد کند که سرخانه و زندگیش برگردد؛ آخر این بابا آخرین فرد خانواده بود و می‌بایست تولید مثل کند. «لرد نجیب» با کلاه کوچک بردار مضعکش که از نوع برس‌گلیه<sup>۱</sup> بود و بلوز فرمز و شلوار سبزش، سرفراز سالانه حاضر می‌شد. بی‌آنکه دل بدهد و چیزی بشنود به ندای پراحساس نسل‌گوش می‌داد و وقتی پدر حرفهایش را تمام می‌کرد جواب می‌داد:

«خوب تا سال دیگر، همین وقت، خدا حافظ. از دیدنتان خوشحالم.»  
و باز ناپدید می‌شد و کسی نمی‌دانست به کجا می‌رود. بایست جانی، یک سوراخ یا پناهگاهی داشته باشد ولی حتی تا چاقچی‌ها او را ندیده بودند. آدم‌را به فکر گروتلی<sup>۲</sup> افسانه‌ای می‌انداخت که می‌گفتند اولین انسانی است که اسکی به پا کرده است و در اداره جلب سیاحان سوئیس آبرو و احترام فوق‌العاده‌ای دارد. این ولگردهای اسکی باز معمولاً از یاد گرفتن زبان احتراز می‌کردند تا از تمام دامهایی که با کلمات همراه است دور باشند. چون کلمات همیشه مال دیگران است. یک‌جور میراثی است که به زور به آدم تحمیل می‌شود. انسان همیشه به زبانی حرف می‌زند که ساخته دیگران است زبانی که در ایجاد آن هیچ دخالتی نداشته است و هیچ چیزش مال خود آدم نیست. کلمات مثل سکه‌های تقلبی است که به‌شما قالب شده است. هیچ چیزش نیست که به خیانت‌آلوده نباشد. بگ مورن عقیده داشت که بزرگترین مرد تاریخ یکتفر فرانسوی معروف به آقای «گوزن‌واز» بوده که دو فرزند نوزدهم زندگی می‌کرده است و قادر بوده مقصودش را با انواع شرطه یا شدتها و طنینهای مختلف به روشنی بیان کند. تقریباً مثل چارلی پارکر<sup>۳</sup> که با نواختن ترومپتش می‌توانست همه چیز را بگوید، او هم می‌توانست سرودهای مارسیز<sup>۴</sup> و خدا

۱- Bersoglier

۲- Grutli

۳- Charlie Parker

۴- Marseillaise

ملکه را حفظ کند یا هرچم نواز و ستاره<sup>۱</sup> را با روش خاص خودش اجرا کند. يك مرشد تمام عیار، انگار برای نواختن همه چیز ذخیره کافی داشت. «لرد-نجیب» به پنج زبان حرف می زد. و این نشان تربیت مخصوصش بود. بیصدا ترین تخم سگی بود که می شد تصور کرد. با اینکه صاحب یک ریه بیشتر نبود، بیش از همه ی ما، حتی بیش از گردن کلفت ترین ماکینه در سینه داشت. واقعاً پسری دوست داشتی بود.

اهالی دورف، آلمانی سوئسی حرف می زدند و تقریباً هیچ انگلیسی نمی فهمیدند و این موضوع زندگی را به وضع جالبی ساده می کرد. در ایالات-متحد، مسئله زبان وحشتناک بود. هرکس و ناکسی می توانست با آدم حرف بزند و آدم در مقابل هراحمقی که ویرش می گرفت ویکسو از آدم خوشش می آمد، بی دفاع بود.

همه لنی را دوست داشتند. به عقیده ی بگ این مال قیافه جذاب لنی بود توی مایه های مو طلائی شاسی بلند. زنها همه نسبت به او احساس مادرانه ای داشتند و در آمریکا که انسان نمی تواند پشت سنگری زبان پناه ببرد، دفاع از خود کار ساده بی نبود. در اسپن، سه فصل به عنوان مریب اسگی کار کرده بود و این جداً خیلی مشکل بود. مثل این بود که همه یک خانواده بزرگ و خوشبخت تشکیل می دهند که آدم ناچار است در آن شرکت کند. يك کابوس واقعی. ولی دست آخر مجبور بود آنها را برنجاند: «نه، خیلی متشکرم، من نمی توانم یا نژده روز در فلوریدا مهمان شما باشم. از هر چیز که زیر دوهزار متر باشد فراریم. حتی از شما.»

ولی در تابستان چاره ای نبود. قانون جنگل بود. اسگی بازان و لگرده اصول اخلاقی شان را همراه اسکیهاشان در گوشه امنی پنهان می کردند. هر جا که برف نیست، اصول اخلاقی محکم هم نیست. همه پراکنده می شدند. حتی بعضی ها می رفتند کار می کردند. یا یک دختر دهاتی پیدا می کردند که یک جفت کپل گرد و تپل و یک شغل نان و آبدار داشت و با او ازدواج می کردند. به کمک دخترک، فصل سخت را آسان می گذراندند و بعد خدا.

۱- سرودهای ملی انگلیس و آمریکا - ۴.



حافظ، می‌رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند. چی؟ بیشرنی است؟ شوخی می‌کنید. یک ولگرد واقعی، یک دوستدار واقعی برف به کارهایی که آن پائین، در سطح زمین می‌کند اعتنائی ندارد. در ارتفاع صفر متری بالای سطح گه، همه چیز مجاز است. باید توانست و خود را همرنگ کرد. در زیر دو هزار متر، تنها چیز مهم آنست که آدم مواظب باشد و به دام نیفتد. مثل رنی‌شان<sup>۱</sup> که در ماه مه سال گذشته تازوریخ پائین آمده بود و شش ماه بعد او را در یک مغازه‌ی لوازم‌التحریر فروشی، پشت دخل در شرایطی پیدا کرده بودند که با مرده فرقی نداشت. بیچاره ازدواج کرده بود و مشغول کاغذ و مداد فروختن بود. آدم واقعاً دلش می‌سوزد. اسمش را جزو گمشدگان ثبت کرده بودند و دیگر جز برای تروساندن تازه کارها اسمش را نمی‌بردند. نشانی پدر و مادرش در سالت لیک‌سیتی<sup>۲</sup> را میان ما ترکش پیدا کرده بودند ولی واقعیت امر را از آنها پنهان داشته بودند.

بگ فقط به آنها نوشت که پسرشان وسط خیابان روی خط عابرپیاده مرده است؛ چه فایده داشت که آنها را ناراحت کند. لنی بعضی وقتها از خود می‌پرسید که چرا اغلب ولگردان برف، امریکائی هستند؛ شاید برای آنست که وقتی آدم کشوری به این بزرگی و نیرومندی عقب سردارد، راهی جز فرار باقی نمی‌ماند. امریکاکشور عجیبی است. آنجا هیچ امکان خلاصی نیست. واقعاً هیچ. باز در اروپا می‌شود کاری کرد. اولاً برای اینکه وقتی آدم امریکائی باشد می‌گویند احمق است؛ به خصوص در فرانسه کافی است روی پیشانی‌تان بنویسید امریکائی هستید تا همه با گذشت و اغماض، بالبخند تحویل‌تان بگیرند و راحتان بگذارند. ولی اهمیت آبرو و حیثیت را هم نباید فراموش کرد. یکی از خوبیهای کار اروپا اینست که همه «رؤیاهای امریکائی» در سرداروند. تلاششان برای ماشین لباسشویی، اتومبیل تازه، یا خریدهای تسطی است. از این گذشته آدم کارش یا دخترها هم راحت است. چون زنهای فرانسوی می‌دانند که امریکائیها ساده لوح و احمقند، آسانتر با آنها می‌خواهند. زیرا در همخوابگی با آنها احساس مصونیت دارند. در فرانسه وقتی زنی گذاشت

با او عملی انجام دهید، اولین چیزی که از شما می خواهد اینست که احترامش را حفظ کنید. چرا؟ لنی هیچ نمی دانست. زنان فرانسوی هم این کار را مثل دیگران انجام می دهند ولی بعدش می گویند: «راجع به من چطور فکر می کنید؟» مثل اینکه آدم باید در خصوص نحوه‌ی همخوابگی آنها نظر بدهد. زنان فرانسوی به محض اینکه کارشان تمام شد، بلند می شوند و به عجله خودشان را می شویند. این باید يك اعتقاد مذهبی باشد. فرانسه يك کشور کاتولیک است. زنان فرانسوی تعصب نژادی ندارند. سیاهپوستان امریکائی در پاریس برای لنی تعریف کرده بودند که هر دختری را بخواهند بلند می کنند. زیرا دخترها به این عذر که خوابیدن با ماهان چندان گناه نیست و به حساب نمی آید خود را از نظر اخلاقی تبرئه می کنند. مردان فرانسوی وقتی زنشان با يك فرانسوی دیگر بخوابد از خشم دیوانه می شوند. ولی وقتی طرف سیاهپوست باشد فقط می خندند و تفریح می کنند.

چون این خیلی فرق می کند. برخلاف آنچه در امریکا می گویند فرانسویها از بیگانگان ابداً متفر نیستند. به آنها با نظر اغماض نگاه می کنند: فرانسویها آدمهای باگذشتی هستند. امریکائیها را همیشه باحالت تمسخر- آمیزی تحویل می گیرند. انگار همه شان قربانی جنگ اند. لنی هیچوقت نتوانسته بود در ایستگاههای اسکی فرانسه و به طور کلی در فرانسه کاری پیدا کند. آدم باید خیلی سعی کند تا شهرت حماقت خود را تأیید کند، تا آقایان راضی شوند و دلخور نشوند. لنی از اینکار خسته شده بود. آخر او که سفیر- کبیر امریکا نبود. حفظ شهرت امریکائیها کار سفیر است، کار لنی نبود. اصلاً برای همین منظور است که امریکا يك مرکز فرهنگی در پاریس دایر کرده است. در سوئیس کار خیلی آسانتر بود. همه سوئیسیها خود را احمقهای کهنه کار و با سابقه می دانند و خیلی هم به خودشان اطمینان دارند. مثل فرانسویها نیستند که لازم باشد مرتب اطمینانشان داد. در حال لنی از اینکه همه بلافاصله از او خوششان می آمد، متحیر بود. وقتی به يك مهمانخانه وارد می شد، همه سر میزشان دعوتش می کردند. نوشیدنی به او می دادند. مثل اینکه چیزی

داشت که خودشان هیچکدام نداشتند. يك متر وهشتاد وهشت قدش بود و موهایش هم طلائی بود. خیلی ها به او گفته بودند که به يك گاری کوپر جوان می ماند. گاری کوپر تنها کسی بود که او دوست می داشت. حتی يك عکس او را هم با خود داشت که اغلب تماشا می کرد. بچه های دور و بر بگ مورن این رامضحک می دانستند و با او شوخی می کردند:

«این گاری کوپر به چه درد تو می خورد؟»

لنی جواب نمی داد و عکس را به دقت سر جایش می گذاشت.

«لنی، می دانی چیست؟ از گاری کوپر دیگر خبری نیست. دیگر هیچوقت پیدا نمی شود. امریکائی خون سرد و مغروری که به خودش و حقوق خودش اطمینان داشت و با آدمهای شیر می جنگید و همیشه از حق و انصاف دفاع می کرد و آخر سر هم همیشه بر طرف غالب می شد. آن ممه را لولو برد. امریکای حق و انصاف، خدا حافظ! حالا دوره ی ویتنام است، دوره ی شورش دانشگاههاست. دوره ی دبوار کشیدن دور سیاه محله ها است. خدا حافظ گاری کوپر.»

برو بچه ها ساکت می شدند. لنی پشتش را به آنها می کرد و وانمود می کرد که در کشف دنبال چیزی می گردد.

«حالا بگذار کندی بوق و کرنا دست بگیرد و با مرزهای نوش گوشمان را کر کند. ولی آن پهلوان آرام که ترس نمی شناخت، از عیب و نقص عاری و مثل کوه استوار بود؛ دیگر نیست. حالا فروید است و اضطراب و تزلزل و کثافت. گاری کوپر مرد و امریکای اطمینانهای آرام را نیز که مظهر آن بود، با خود به گور برد. حالا همه بیچاره و وامانده اند. مرز جدید یعنی ال. اس. دی. حالا توهم دلت را با این عکس خوش کن، تو که دل خوش کنک می خواهی چرا کتاب مقدس را بر نمی داری؟»

بگ دیگران را به شهادت گرفت:

«هیچ متوجه هستید؟ این بابا از امریکا فرار کرده. امریکارا آن سردنیا گذاشته، آمده اینجا، ولی عکس گاری کوپر را با خودش آورده. واقعاً دلتان نمی خواهد يك فصل گریه کنید؟»

«بگ چکاوک داری، راحتش بگذار و گرنه خیال می کنند عاشقت

شده ای.»

همه منتظر بودند که ننی از خودش دفاع کند ولی ننی ساکت بود. دوست نداشت درباره‌ی خودش توضیح بدهد - گو اینکه اصلاً چیزی نبود که توضیح بخواهد - همه چیز کاملاً روشن بود. البته منظورم اینست که کاملاً غیر قابل بیان بود.

عجیب این بود که ننی می‌دید با همه تبلیغاتی که می‌شود، هر جاکه می‌رود همه امریکاییها را دوست دارند. مردم، از همه‌ی ملتها، با چهره‌های خندانی به سراغش می‌آمدند. محکم به پشتش می‌زدند. آدم می‌بایست خیلی گیج و وارفته باشد که نتواند خود را پندکند.

«بگ، چرا مردم امریکاییها را آندتر دوست دارند، مگر امریکاییها چکارشان کرده‌اند؟»

بگ با آن هیکل صد کیلویش روی کاناپه دراز شده بود و به سختی نفس می‌کشید. هر دفعه که هوا به سینه‌اش می‌رفت خس - خس صدا می‌کرد. هوا به زحمت وارد سینه‌اش می‌شد. این طبیعی بود. بگ نسبت به همه چیز حساسیت داشت. پزشکان می‌گفتند که هرگز چنین موردی ندیده‌اند. مثلاً حتی نسبت به مدفوع حساسیت داشت؛ و این مسأله در تمام تاریخ پزشکی سابقه نداشته است. تمام انسانهایی که در این دنیا آمده و رفته‌اند، از صدر تا ذیل، از آدم‌های بزرگ تا مردم عادی با مدفوع رابطه‌ی دوستانه و نزدیک داشته‌اند. ولی بگ اینطور نبود. به محض اینکه بوی مدفوع به دماغش می‌خورد نفسش تنگی می‌کرد و می‌خواست خفه شود. این، برای یک انسان مصیبت بزرگی است. آلدو می‌گفت: «در تمام این قضیه بوی تراژدی یونانی به دماغ می‌خورد.»

«ننی، تو خیلی مضحکی. خس - خس - مردم امریکاییها را دوست ندارند. خس - خس - یک امریکایی را دوست دارند. خس - خس - تو را. همه‌ی مردم خس - خس - تو را دوست دارند. خس - خس - آه، لامذهب. برو بچه‌ها وسط شما یک احمقی هست که خودش را پاک نکرده. خس - خس، هیچ‌چیز دیگر ممکن نیست. من دارم خفه می‌شوم.»

آلدو گفت:

«خودتی.»

«چطور خودمم. حس-خس، منظورت چیست؟»

«تو نسبت به خودت حساسیت داری. از خودت بیزاری. تو ضد بشری.»

«آها، حس-خس، ممکن است. باید همین باشد. آره لنی، فقط توتی که

مردم دوست دارند.»

«چرا؟ چه چیز من عوضی است؟»

«یک چیز پاک و خالص توی صورت تو هست. بین، وقتی تو را نگاه

می‌کنم، تنگی نفسم خوب می‌شود. یک چیز ملکوتی توی چهره‌ی کود کانه‌ی

تو هست. پدر سوخته!»

«بگه، بس کن جوش نزن.»

«تو خوب می‌دانی که هیچوقت به خانوادهم دست درازی نمی‌کنم.

خانواده مقدس است، شماها حکم برادرهای مرا دارید.»

راست می‌گفت. بگه عادت‌ها و انحراف‌هایی داشت. ولی نه در این

ارتفاع. رفتار و کارهایش در زیر دو هزار متر به کسی مربوط نبود؛ در آن

پائین باید هم‌رنگ جماعت شد. آنجا حساب نبود.

پدر و مادر بگه این خانه کوهستانی را در ارتفاع دو هزار و سیصد متری

ساخته بودند. زیرا در این ارتفاع تنگ نفس وجود ندارد. ولی بگه در

این ارتفاع هم تنگ نفس داشت. هز شک روانشناس او در زوربخ می‌گفت:

«این مربوط به ایده آلیسم اوست.» بگه حاضر نمی‌شد خودش را ببیند.

ضد طبیعت بود. ولی ضد طبیعت نخبه‌ی بود. پدشاسی از این بدتر ممکن

نبود. این خانه خیلی گران تمام شده بود. تمام سنگ‌هایش را با سورت‌مه

بالا کشیده بودند. مثل یک قلعه جنگی بود که روی یک تخته سنگ برها

شده باشد. دهکده ولن اقتصاد متر زیر آن قرار داشت. ایبگه<sup>۲</sup> از آنجا دیده

می‌شد. آدم ابرها را زیر پای خود می‌دید. در آن حوالی، شاید به جز هیمالیا،

از هر جا که تصور کنید برف بیشتر بود. همه چیز در این خانه زیبا و پرتجمل

بود. حمامها و دستشوییها به قدری تمیز بود و برق می‌زد که نفس آدم بند

می آمد. مبله‌های عجیب و قیمتی، تابلوهای نقاشی که مخصوص میلیونرهاست. مستراحها به قدری براق و زیبا بود که آدم حیفش می آمد روی آنها بنشیند. احساس سادیسیم به آدم دست می داد. بگ سورن خیلی پول داشت. پولش از پارو بالا می رفت ولی باید گفت که خودش را گم نکرده بود و ثروت را خوب تحمل می کرد. وقتی آدم یک میلیونر می بیند که به هندو تعطی هایش کاری ندارد و در آن باب داد سخن نمی دهد، احساس سلامت و آرامش می کند. البته اکثریت مردم به تعطی های هند اعتنا ندارند و فی شکم خودشان هم سیر نیست.

تابستان امسال یکی از وامانده ها را از زوربخ همراه آورده بود که دو جلد دیوان شعر منتشر کرده و یکی از آن بلیطهای راه آهن خریده بود که اگر پولش را به دلار پرداخته باشید می توانید هر چند بار که بخواهید به هر جای اروپا که میل داشته باشید مسافرت کنید. یارو از بس قطار عوض کرده بود عقلمش را از دست داده بود. می خواست حداکثر استانده را از پولی که داده است ببرد. بطوری که دیگر نمی توانست جلو خودش را بگیرد و یکجا توقف کند. اگر بگ او را در یک آبریزگاه ایستگاه راه آهن زوربخ که مرتب آنجا پلاس بود، ندیده بود بارو باز سوار یک قطار شده بود و ادامه داده بود. لازم بود که به ضرب هفت تیر متوقفش کنند. دیوانگیش از این بود که بیش از چند هفته دیگر از مدت اعتبار بلیطش نمانده بود. داشت از همین غصه به یک بحران صرع دچار می شد و بگ ناچار او را تا سرحد بیهوشی کتک زده بود تا سوار قطار سریع السیر زوربخ - ونیز که تا به حال چهارده بار سوارش شده بود نشود. او را به خانه خودش، سرکوه آورده بود. اول مجبور شده بودند او را ببندند و او با صدائی زوزه مانند داد می زد که از قطارش عقب می ماند و اعتبار بلیطش آخر اوت تمام می شود. بگ متادبر زیادی قرص والیوم ده<sup>۱</sup> به او خورانده بود ولی چون از نه ماه پیش بارو فقط به زور مسکن زنده مانده بود نه تنها قرصها بر او اثری نداشت بلکه قاعدتاً باید او قرصها را متنگ کرده باشد. بگ می گفت «در تمام دنیا وضع همینطور است. به زودی مجبور می شوند که به مسکنها هم مسکن بدهند.» دست آخر بارو آرام شده بود و

بعد از اینکه پرسیده بود که کجاست - خیال می کرد در دانمارک است. بلافاصله شروع کرده بود با یک در خصوص شعر صحبت کردن. واقعات هوع آور است. از همه بدتر اینکه اسمش هم آل کاپون بود. و تازه اینهم اگر اسم مستعارش بود بد نبود. اسم واقعی آل کاپون بود. فکرش را بکنید، در ارتفاع دو هزار و سیصد متری، یعنی آنجا که واقعا حق دارید چیز پاك و ناآلوده تنفس کنید، مجبور باشید شعر گوش کنید، آنهم از کی؟ از آل کاپون. لنی طرفدار کانگسترها نبود و از این گذشته علاقه ای هم به امریکا نداشت. اما آخر آل- کاپون هم شد اسم؟ چیزهایی هست که هیچکس حق نزدیک شدن به آنها را ندارد. شعر! و تازه یکش تنها همین بود: یارو واقعا وحشتناک بود و با آن ریش تویی و علامت قرمز برمهائی که بین دو ابرویش گذاشته بود و بوی دوده ی تونل، که هنوز از لباسهایش تویی می خورد تمام لباسهایش دوده ای بود - فوری شروع کرده بود به بحث های فلسفی کردن. بگ بی آنکه بداند، يك هیبی برای بچه ها سوغات آورده بود و اگر يك چیز در دنیا باشد که ولگردهای برف، ولگردهای اصیل برف از آن متفر باشند، همان هیبی و هیبی گری است. هیبی ها همه فاشیستند. آدمهائی که می خواهند دنیا را نجات دهند، و يك اجتماع جدید بسازند. زرشك! انگار همین اجتماعی که حالا داریم به اندازه ی کافی مامانی نیست.

«شماها همه بی غیرتید. چون می خواهید خوشبخت باشید، اسکی، قرار بطرف کوه های بلند، هوای سالم و تازه، از همه ی اینها گند لذت زندگی بلند است. من خوشبختی را قبول نمی کنم. خوشبختی برای احمقها، برای دهانتها و سگها، برای پرولتاریا و بورژوازی خوب است. من يك انسان آزادم. من نمی خواهم بنده ی خوشبختی باشم. خوشبختی ها همه از يك قماش است. به محض اینکه خوشبخت شدی، از زندگی لذت بردی، دیگر فاتحه ی عصیان و یاغیگری خوانده می شود. هر جا که خوشبختی باشد شورش نیست. جرأت دارید بگوئید دروغ است. خوشبختی انیون جامعه است، رکود است. فقط بدبختی باعث ترقی است. مهمیزی است که آدم را جلومی برد. اگر می توانید ثابت کنید که دروغ است.»

آلدو، فوراً همه ی حسابها را روشن کرد:

«احمق بی شعور، ما همه سوئسی خوشبخت هستیم. یعنی تساقتی خوشبخت. می فهمی؟ ماکاری به خوشبخت کردن ملتها نداریم. خوشبخت کردن ملتها مال آجانهاست. ما آزارمان به هیچ کس نمی رسد، ماکاری به ملتها نداریم. دستهای ما پاک است. اگر توانستی یک نفر بین ما نشان بدهی که - يك قدم علیه ملتها برداشته باشد - منظورم، برای ملتهاست - هر چند قرقی هم نمی کنده. اگر پیدا کردی نشانش بده فوری از اینجا می اندازیمش بیرون.» همه به هم نگاه می کردند و زیاد مطمئن نبودند. خائن همه جا هست. رنگ بادی چیکس<sup>۱</sup> قرمز شده بود.

«من جنگ کردم. در ویتنام. ولی اینکار را برای کسی نکردم و به محض اینکه توانستم فرار کردم.»  
آل کاپون در حالیکه انگشت اتهامش را بسوی او گرفته بود پیروز-  
مندانه فریاد کشید:

«آها، قرار کردی. پس مخالف جنگ بودی. نمی خواستی ملت ویتنام را بکشی. طرفدار آنها بودی.»  
«نه، ابدأ. من می ترسیدم خودم کشته بشوم. همین. رنگ ملت ویتنام را هم ندیدم. ما از ارتفاع ده هزار پایی بمباران می کردیم.»  
و آنوقت آل کاپون عمیق شد.

«من، بچه‌ها، من طرفدار پوسیدگی و فساد و مرگم. یعنی طرفدار واقعیتم. تراژدی امریکا اینست که خیلی جوان است. سرعت پوسیدگیش کافی نیست. برای همین هم آدمهای بزرگی ندارد. برای ایجاد مردان بزرگ قرنهای پوسیدگی و گند لازم است. این یک جور رکود است. گل‌های عجیب و غریب بازمی آورد. مثل گاندی، دوگل، بیتلها، ناپلئون، اینها همه از اعماق کثافت، از ته بیست قرن چرک و خون و کود تاریخ بیرون می آیند. این یعنی فرهنگ. امریکا باید خیلی با عجله، سرپائی، شروع به گندیدن بکند. همه باید کمک کنند. آنوقت شعرهایی پیدا می شود که هنوز هیچکس نظیرش را نشنیده. مثل شعرهای رمبو<sup>۲</sup>، نقاشهای نابغه، مطلقاً بی نظیر. بعد، هروئین، ال. اس. دی. انواع تتراکلوویتها، زود، باید جنبید، تا کسی شد.»



آنوقت لئی بلند شد وچك وچانه یارو را خردکرد. خیلی عجیب بود چون امریکا به تغمش هم نبود. ولی آخر در امریکا یکنفر بود که هر چند مرده بود، مورد علاقه و احترام او بود. برای گاری کوپر بود که دهان این اسپرماتوزوئید دو پا را خرد کرد. در خانه‌ی بگ هرگز کتک کاری سابقه نداشت.

بگ حالش به هم خورد. مجبور شدند با دهان به او تنفس مصنوعی بدهند و این واقعاً دل آدم را به هم می‌زد.

چون، دهن بگ، واقعاً بهتر بود فکرش را هم نکنید. بعد معلوم شد که داستان همه حته بازی است. و بگ حالش به هم نخورده است. يك چشمش باز بود. داشت کیف می‌کرد. پدر سگ! اما هرچه بود، بگ پسر خیلی خوبی بود. از همه بدتر این بود که آل کاپون قسم می‌خورد که به يك کلمه از حرفهای خودش عقیده نداشته است. ققط می‌خواسته دیگران را تحریک کند تا با او مخالفت کنند و يك بحث گرم و آموزنده برپا شود. فکرش را نمی‌شد کرد که اینهمه حماقت در یکنفر جمع شده باشد. با حماقتهای او می‌شد يك ملت را سیر کرد.

بچه‌ها سعی کردند آل کاپون را روانه کنند، آنهم از این راه که به او یادآور شوند که بلیط راه آهنش دارد از اعتبار می‌افتد و باید سوار يك قطار بشود و گورش را گم کند. ولی این کوتوله ریشو که مثل عقرب جزاره بود دستهایش را به سینه زد و رسماً اعلام کرد که «به ایستگاه آخرش رسیده است» بی‌غیرت برای اینکه حرفش را ثابت کند علامت قرمز برهائی را از میان دو بروی پرمویش پاک کرد.

ظاهراً معنای این علامت این بود که «من زائری هستم، در جستجوی حقیقت.» و آنحقیقتش را پیدا کرده بود. فکرش را بکن. حقیقتی که پیدا کرده بود يك جای دنج و امن بود. بعد شروع کرده بود با صدای بلند از کتاب خودش «آفرینش روحانی» برای بچه‌ها خواندن. همه نگاهش می‌کردند و قطارهایی را که بی‌اوجرکت می‌کردند می‌شمردند.

تابستان بود، یعنی فصل بدبختیهای سخت. هیچکس مطلقاً هیچ جانداشت

برود<sup>۱</sup> درون، جز سوئسی کسی نبود. بدبختی این بود که نمی شد طرف دخترها. شان هم رفت؛ چون آنها را مثل گاوهاشان به دقت شمرده بودند و حسابشان را داشتند. خوشبختانه هر روز صفحه های جدیدی برای بگ می رسید، آنهم صفحه های دست اول که هنوز هیچکس نشنیده بود، نغمه هایی که بزودی معروف می شد. خوانندگان عجیب عالی و بی سابقه، مثل میشا بولنتس<sup>۱</sup>، آرج متال<sup>۲</sup>، ستان گاولکا<sup>۳</sup>، جری لازوتا<sup>۴</sup>، دیک بریلیانسکی<sup>۵</sup>، این اسمها بزودی مشهور می شدند، باور کنید. این اسمها، وقتی دو گُل، کاسترو، یا آن یکی، آن چینی، اسمش چه بود، فراموش شده باشند، سرزبانها خواهند بود.

شب که می شد اسکیمهایش را به پا می کرد و می رفت میان ستاره ها. روز نمی شد روی دامنه های هایلینگ<sup>۶</sup> رقت. قدغن بود. به علت بهمن. ولی لئی می دانست که هیچ اتفاقی برای او نخواهد افتاد. این را با تمام وجودش حس می کرد. بگ نگران او بود. به او می گفت که این ندای جوانی است. نباید گول این پیرقچه را خورد.

جوانی، در گول زدن آدمها نظیر ندارد. ولی لئی از خودش مطمئن بود. بسیار خوب، یک روز نوبت او هم خواهد رسید. ولی نه آن بالا. مرگ در آن پائین، در شهر، با قانونها و پلیس و اسلحه و از این قبیل چیزهایش در انتظار او بود. معلوم است که مرگ همان همرنگی است. آنهم برای خود قانونی است. می رفت، ولی قبلا به بگ قول می داد که به عالی که او برایش گرفته و قدار بماند و از دختران باکره و ماهی و ماداگاسکار پرهیز کند. می رقت و در دل شب آبی رنگ گم می شد. روی دامنه های هایلینگ سرمی خورد و کوهستان او را نگاه می کرد و بهمنهایش را نگه می داشت و رها نمی کرد. می دانست که با یکی از دوستان پاکبازش روبروست. وقتی لئی، در تاریکی شب به اسکمی می رفت، حال عجیبی پیدامی کرد و بعد، دوست نداشت روی آن فکر کند. البته اعتقادی به خدا نداشت، هرچه بود از این شوخیها خوشش نمی آمد. ولی احساس می کرد که به جای خدا، کسی یا چیزی هست، کسی یا چیزی که به کلی یا خدا قرق دارد و هنوز به کار کسی نیامده است. او آن راه

۱- Micha Boulentiz

۲- Arch Metal

۳- Stan Gavelka

۴- Jerry Lasota

۵- Dick Brilliansky

۶- Heilig

## فصل اول

طور عمیق، و با چنان وضوحی حس می‌کرد که نمی‌توانست بنهد مردم چطور هنوز به خدا اعتقاد دارند. حال آنکه چیزی به این درخشش و تا به این درجه حقیقی وجود دارد، چیزی که مطلقاً نمی‌شود در وجودش تردید داشت. آدمهایی که به خدا اعتیده دارند در عمق دلشان همه بی‌خدا هستند.

لنی به این ترتیب ناپیدا می‌ماند تا وقتی که صدای زنگوله‌ی گردن سگهای سفید و سیاهی که شیر به ولن می‌بردند، در آن بائین، ته دره، طنین-انداز شود. آنوقت برمی‌گشت و کنار اسکیهایش می‌خوابید. هیچوقت از اسکیهایش جدا نمی‌شد. وقتی با آنها بود احساس تنهایی نمی‌کرد. با آنها يك نوع رابطه‌ی صمیمی شخصی داشت. اسکیهای خوبی بود از نوع تسیفن<sup>۱</sup> و کمی کهنه شده بود اما دعروض اوهم به آنها عادت کرده بود. آنها را خوب می‌شناخت. باهم کنار می‌آمدند. نمی‌شود بی بعضی گذشته‌های کوچک، با کسی زندگی کرد.

چند ماه پیش بود که لنی می‌توانست شبها را با تیلی<sup>۲</sup> بگذراند. تیلی در هتل لیندن<sup>۳</sup> می‌فروش بار بود. دختری بود موطلائی؛ بدنش آنقدر تروتازه و ترد بود که انگار زهر دست آب می‌شد. ولی رفته رفته لنی دیده بود که در کنار او احساس نگرانی دارد و این احساس، کیف او را ضایع می‌کرد. یواش یواش کار خراب می‌شد.

ابتدا همه چیز رو براه و بی‌عیب بود. دقایق فوق‌العاده‌ای را با او گذرانده بود. آندومی گفت سوسالیسم واقعی وقتی است که انزال به انسان دست می‌دهد. قبل و بعد از آن زیاد جالب نیست. بلبشو و تاریکی و بی‌نظمی است. روابط لنی با تیلی خیلی عاشقانه بود ولی لنی زود حس کرده بود که وضع ناچور خواهد شد. چون تیلی او را به وضع مخصوصی نگاه می‌کرد. نگاهش را به وضع خاصی روی چهره‌اش، روی يك يك خطوط صورتش گردش می‌داد. بدنش را طوری لمس می‌کرد که انگار دارد حساب موجودیش را می‌کند. نباید فراموش کرد که سوئیس کشور مالکیت است. بیتی و گوشها و ناف و انگشتان پا. یواش یواش داشت نگران می‌شد که مبادا فردا صبح توی گنجه‌ی دخترک، درست سر جای مخصوص خودش، میان چیزهای دیگری که به او تعلق داشت چشم باز کند. اما آتجایش راء نمی‌دانید

۱- Ziffen

۲- Tilly

۳- Linden

## خدا حافظ ماری کوپر

باچه ولع ولذتی تماشا می کرد، انکار به موجودی دفتر چه پس اندازش نگاه می- کند. تیلی جز آلمانی سوئس و فرانسوی زبانی بلد نبود. ولنی هم هیچکدام از این زبانها را نمی دانست. به این ترتیب، با این حجاب بی زبانی که پیشان برقرار شده بود یکدیگر را به خوبی درک می کردند. در زمینه ی روابط انسانی از این بهتر نمی شد تصور کرد. ولی دخترک حقه ی کثیفی زده بود. صفحه های لینکافون را خریده بود و پنهانی زبان یاد می گرفت، یک روز بی اینکه لنی کوچکترین بوئی برده باشد، زرتی شروع کرد به انگلیسی حرف زدن. این مثل مشتی بود که توی صورت لنی زودباشند. دیگر تمام شده بود. مردم هیچ چیز را رعایت نمی کنند. حتی فکر این نیستند که روابط انسانی را حفظ کنند و بعد به زودی: «آره تیلی جان، من هم تورا دوست دارم. معلوم است تیلی، البته، تا آخر عمرم. قول می دهم تیلی. تو دختر آتشپاره ای هستی. می دانم تیلی. می دانم که حاضری هرکاری برای من بکنی. تو دیوانه نازی هستی. حالا دیگر بگذار بروم. اینجا خیلی گرم است. آدم اینجا خفه می شود به علاوه، یک نفر منتظرم است که بروم اسکی درسش بدهم. حتماً باید بروم، خدا حافظ باز می بینمت. بله، البته، من مال توام تیلی. خوب خدا حافظ.» همین تمام شد، اصلاً دیگر هیچ طور نمی شود کسی را دوست داشت. آن کسی که روش لینکافون را اختراع کرده دشمن بشر بوده است. حجاب بی زبانی را پاره کرده، روابط عاشقانه را از میان برده و زیباترین مساجراهای عشقی را ضایع کرده است. از آن آدمهایی بوده که به هیچ چیز احترام نمی گذارند. این مخترع ضد بشر حتماً حالا یاز دستهای کثیفش را از خوشحالی بهم می مالید چون بازیک کانون عشق را خراب کرده بود. بالاخره لنی تسلیم شد و تیلی را رها کرد. دیگر چاره ای نداشت. مثل این بود که دستش را توی شیشه چسب فرو کرده باشد. حیف. دخترک واقعاً دیوانه ی آتشپاره ای بود. هنوز وقتی گرسنه اش می شد یاد او می افتاد. تیلی یکی دو مرتبه به بیست آمده بود تا او را ببیند. لنی مشغول تعلیم بود و به او گفته بود که ماجرایشان دیگر تمام شده است. برای خوشبختی هم حدی هست. نباید انتظار زیاد داشت.

«تیلی، سعی کن بفهمی چه می گویم. این به شخص تو مربوط نیست تو دختر نازنینی هستی. یک آتشپاره واقعی. من دیگر هیچوقت نمی توانم

## فصل اول

کسی مثل تو پیدا کنم. یک دختر مثل تو در تمام عمر یک مرتبه بیشتر گیر آدم نمی آید. وقتی هم که گیر آمد آدم باید مواظب باشد که گرفتارش نشود. منظورم اینست که اگر آدم مواظب نباشد بکلی گنج می شود؛ دیوانه می شود؛ دیوانه عشق. من از همین می ترسم.»

«آخر چرا لنی؟ من تورا دوست دارم. تو عشق منی. من مال توام.»

کاملاً مال تو، برای همیشه.»

لنی چندشش شد. با خود گفت: «خوب، حالا دیگر چرا زجرم می دهد؟»

چرا تهدید می کند؟»

«تیلی، من نمی توانم این چیزها را حالت کنم. من خیلی کودنم.»

بعلاوه نمی توانم حرف بزدم. من حتی با خودم هم حرف نمی زنم. چیزی

ندارم به خودم بگویم.»

«خدای من. آخر مگر من چکار کرده ام؟ هیچوقت هیچکس را به اندازه

تو دوست نداشته ام. هیچوقت.»

«گوش کن؛ مادرم، وقتی من ده سالم بود عاشق یک نفر شد. مثل

دیوانه ها. حالا به کجا رسیده؟ من ازش هیچ خبر ندارم. اصلاً نمی دانم کجا

هست. می بینی؟ اینهم عاقبتش.»

«لنی، همه زنهای اینطور نیستند.»

«گریه نکن تیلی، برای اینکه وضع من خراب می شود، اگر زنهای ببینند

که من صاحب دارم دیگر اجیرم نمی کنند. زنهای نجیب، وقتی یک مربی

اسکی انتخاب می کنند می خواهند که آزاد باشد.»

«تو می توانی باهر زنی که دلت خواست بخوابی. من هیچ حرف نمی زنم.»

من هم می دانم کار و کاسبی از همه چیز مهتر است.»

«من هیچوقت با آنها نمی خوابم. من که مربی حرفه ای نیستم.»

پروانه ای کار ندارم.»

«لنی.....»

هیچ چیز را نمی شد به او حالی کرد. برای این حال اصطلاحی بود که

بگ مورن اختراع کرده بود. «آزادی از قید تعلق» و این چیز هالی بود.

یعنی تنها زندگی کردن. طرفدار یا مخالف هیچکس نبودن. همین. بگ می گفت

که مسأله بزرگ جوانان همین است که چطور این اکسیر را بدست بیاورند. «البته خیلی مشکل است. ولی وقتی به آن رسیدی از هر چیز که فکرش را بکنی بهتر است. این اصطلاح را توی کلهات داشته باش. بعد خیرش را به من بده.» ابتدا دلش برای بدن نرم و مهربان و سوزان تیلی خیلی تنگ شده بود و در آنوراک سوراخ شده اش بیش از همیشه احساس سرما می کرد. ولی وقتی اسکیهایش را به پا می کرد هیچ چیز در دنیا نمی شناخت که فدا کردنش برای او خیلی مشکل باشد. می توانست حتی خودش را فدا کند.

یک زن و شوهر آلمانی، با سه تا بچه شان از او خوششان آمده بود ولی شانس آورد که اسکیهایش را به پا کرد. از ولن تا بروی<sup>۱</sup> را در کوههای گریزون<sup>۲</sup> با اسکی پیمود. شها در آغلهاکه در زمستان خالی بود می خوابید. پانزده روز را در چنان تنهایی گذراند که گاهی احساس می کرد در زندگی موفق شده است. نزدیک گراندمولاس<sup>۳</sup>، آنجا که نهری به اسم مولاسون<sup>۴</sup> زیر یخ زمزمه می کند، کافی است آدم گوشش را روی یخ بچسباند و گوش بدهد. هیچ کس هرگز نتوانسته مولاسون را ببیند. حتی در تابستان، زیرا قبل از آنکه از زیر برنهای ابدی بیرون آید به زمین فرو می رود، ولی زمزمه اش را به وضوح می توان شنید. مثل اینست که می خواهد چیزهایی را به گوش آدم نجوا کند. کنار مولاسون به قدری زیبا بود که آدم به آسمان می رفت. اینجا دیگر رنگهای مرئی نبود، نه، قسم می خورم، چیزی بود که هرگز به هیچ کار نیامده بود. البته فقط به کار علم خورده بود، نور، فیزیک، اتمسفر، که خالی از هر نوع راز و خیال است. ولی زیباترین چیزی بود که اودرمایه های «زندگی به زحمتش می ارزد» دیده بود. بیست دقیقه بیشتر طول نکشیده بود، روشنایی محوشده بود. ولی همین هم کافی بود که باطریهایش را دوباره شارژ کند و حالا دیگر می توانست پایین برود. چوبهایش را برداشته بود و داشت سرازیر می شد که احساس کرد تنهاییست. یک نفر دیگر هم در آن اطراف هست که آمده است خود را تسلی دهد. «لردنجیب» بود، با آن کلاه برساگلیه اش. از دور برای هم دست تکان دادند و سعی کردند به هم نزدیک نشوند. زندگی خصوصی همه مقدس است. باید به آن احترام گذاشت.

## فصل اول

درمراجعت چیزی نمانده بود که به کلی منجمد شود. اول آدم فقط احساس سرما دارد، ولی کم کم مثل اینست که دارد زیر آب شنا می کند. اما دیگر نه آب را احساس می کند نه خودش را. جزیک نوع نختی و رکود در اطراف خود احساسی ندارد، یک نوع ابدیت. خوشبختانه فهمید که این حال از چیست: ماداگاسکار. این همان ماداگاسکاری بود که در طلوعش پیش بینی شده بود و باید به هر قیمت شده از آن دوری کند.

« این بگه، بی پسر می داند چه می گوید. طالع که بچه گول زنک نیست. راست می گفت که برای من، ماداگاسکار آخر همه چیز است.»

خودش را تکانی داده بود و شروع کرده بود به آواز خواندن و نزدیک غروب نیم مرده به پناهگاه بنی<sup>۱</sup> رسیده بود. آنجا یک وکیل ریشوی فرانسوی، اهل لیون، قلیه لویا به او داده بود که یک غذای فرانسوی است. اسمش یادتان باشد. یادداشت کنید. قلیه لویا. چیزی است که برای یک مرتبه به زحمتش می ارزد.

این آقای وکیل واقعاً آدم خوبی بود. سرش از شقیقه به بالا پاک طاس بود. به محض اینکه لنی را دیده بود که اتان و خیزان وارد می شود او را بغل گرفته بود تا زمین نخورد و شروع کرده بود به ماساژ دادن او و بعد یک بتلاوی جانانه، پراز لویا و سوسیس و گوشت مرغابی داغ جلویش گذاشته بود. از هر چیز که فکرش را بکنید بهتر است. قلیه لویا، یکی از درخشانترین نامهای تاریخ فرانسه است. در ردیف ژان دارک!

وکیل برای او از امریکا صحبت کرده که خوب می شناخت، چون هیچوقت آنجا نرفته بود. امریکا کشوری است که لازم نیست آن را ببینید تا بشناسید چون از بای بسم الله تاتای تمه آن قابل صدور است. در تمام مغازه ها می شود پیدا کرد. لنی این را قبول داشت: از اصول معتبر زندگی لنی یکی این بود که وقتی با چیزی مخالف است بگوید موافقم. چون کسانی که عقاید احمقانه ای دارند و آنها را ابراز می کنند همیشه خیلی حساسند. هر قدر عقاید کسی احمقانه تر باشد باید کمتر با او مخالفت کرد. بگه می گفت: «بزرگترین نیروی فکری تاریخ بشر، حماقت است. باید در مقابل آن مرتعظیم قنود

<sup>۱</sup>Benni

آورد. به آن احترام گذاشت. چون همه جور معجزه‌ای از آن ساخته است. «من جوانان امریکایی همین وسال شما را که از ماتریالیسم کشورشان

فرار می‌کنند خوب درک می‌کنم. ... شما يك نسل تلف شده‌اید.»

يك مورن می‌گفت: «تمام نسلها نسل تلف شده‌اند. اصلاً از علائم مشخصه يك نسل یکی همین است که تلف شده‌است. وقتی آدم خود را تلف شده احساس می‌کند، از همان وقت واقعاً فاتحه‌اش خوانده شده است. نسلهایی که خود را هدر رفته نمی‌دانند جز کثافت چیزی نیستند. ما، بچه‌های من، مابکلی بیچاره و وامانده و از دست رفته‌ایم. می‌گویم بکلی، و این دلیل آنست که هنوز اراده‌مان نه‌سپیده و انرژی‌مان ضایع نشده است.» لئی همچنانکه سرش به قلیه‌اش گرم بود گفت:

«Yes Sir»

«شما باید امریکا را از صدر تا ذیل عوض کنید. این طبیعی است که امثال شما از این تشویش و مسؤولیت فرار کنند. این طبیعی است که من شما را نیم‌بخزده در گراندمولاس پیدا کنم. ولی شما عاقبت روزی به امریکا برمی‌گردید و در این تلاش شرکت می‌کنید.»

لئی باخود می‌گفت: «یا جناب‌گه.»

«بله آقا، همینطور است. من حتماً برمی‌گردم و در این کار بزرگ شرکت

می‌کنم.»

ریشو، در حالیکه يك تکه کره بخزده نوک چاقویش گرفته بود از پشت عینک صدفیش بالبخند کمی طعنه آمیزی که همیشه روی لب فرانسوها هست اورا نگاه می‌کرد. لبخندی ساده دلانه و کمی تمسخر آمیز که فرانسوها همیشه، وقتی در مقام يك فرانسوی صحبت می‌کنند بر لب دارند. این از همان نوع لبخندی است که يك تکه پنیر ایتالیایی هزار ساله از نوع گورگونزولا<sup>۱</sup> اگر به جای اینکه پصدا مشغول گندزدن هوا باشد، می‌توانست لبخند بزند، روی لب می‌داشت.

«البته باید گفت که جای امیدواری است. تاحالا امریکا خود را در شخص

۱ - بله، آقا.

نوعی دینر بسیار بدبوی ایتالیایی Gorgonzola - ۲



## فصل اول

رئیس جمهورهایش در تصویر پدر منعکس می‌دانست و محبوبیت عظیم آیزنهاور هم از همین بود. با آمدن کندی، برای اولین دفعه آمریکا خود را در تصویر پسر یا برادر منعکس می‌بیند و این خود تغییر بزرگی است.»

لنی در دلف می‌گفت: «خیر، کار ما ساخته است. پسیکولوژی، دموگرافی، تجزیه و تحلیل، دولتو نشونم بده تا منم مال خودمو نشونت بدم. هیچ‌چیز نمی‌شد یارورادست به سرکرد. اصلاً فکرش را نمی‌شد کرد. اینها دنیای احمقانه‌ای ساختند که از زورگند درست یک ماداگاسکار از آب درآمده است. بر از دخترهای باکره و ماهیهای بدبو.

فقط «آزادی از قید تعلق» باقی‌است که معجزه کرده و هنوز مانده است. ولی وقتی هم کسی توانست به آن برسد و حفظش کند، باز حضرات پیداشان می‌شود و درس روانشناسی و سیاست می‌دهند. همه می‌خواهند توضیح بدهند که خرابی این دنیا مال چیست. انکار غیر از بزرگترین نیروی فکری تاریخ، به قول بگ، چیز دیگری هم درست هست.»

لنی حتی نمی‌فهمید که چطور کسی می‌تواند خودش را راضی کند و در خصوص سیاست حرف بزند. مگر نه اینکه سیاست سرتاسرش ساخته‌ی دست دیوانه‌هاست و فرانکنشتاین<sup>۱</sup> ها در هر گوشه و کناری کمین نشسته‌اند؟ ولی علاقه‌ی مخصوصی به کوبا و کاسترو داشت. چون این دوتا او را از مخصوصی بزرگی نجات داده بودند. چندماه پیش با دختری فرانسوی، در یک خانه‌ی چوبی کوهستانی در ونکن<sup>۲</sup> خوابیده بود و صبح که کفشهایش را دست گرفته بود و یاورچین پاورچین داشت از خانه بیرون می‌آمد، گیر ماسد دختره انتاده بود. هیچ راه انکار نبود و چاره‌ای نداشت جز آنکه زنک را با اظهار ادب و حوشروبی و چرب‌زبایی و تعلق رام کند. ولی تنها عبارت فرانسوی که می‌توانست به خاطر بیاورد این بود: «مرسی یوکو»<sup>۳</sup> معلوم است که این عبارتی نیست که در این قبیل موارد برای دلجویی به مادری گفته شود. ولی دیگر دبر شده بود، این عبارت نامربوط از دهانش خارج شده بود و پیرزن شروع

۱- Frankenstein      ۲- Wengen

۳- Merci beaucoup

یعنی خیلی متشکرم

کرده بود به جیغ و شیون. لنی دیگر هیچ نمی دانست چطور خودش را خلاص کند؛ اضافه کرد: «آوترسانته»<sup>۱</sup> و این تنها عبارت فرانسوی بود که برایش باقی مانده بود؛ و در حالیکه یکی از لبخندهای پت و پهن معصومانه و خیلی امریکایی خود را که قاعدتاً باید تادل بیننده نفوذ کند بر لب می آورد منتظر عکس العمل پیرزن ایستاد. گویی از شاهکار خودش در بلاغت خیلی راضی بود. ولی فایده نداشت. زنک از خشم دیوانه شده بود و شوهرش را صدا کرده بود. خوشبختانه کوپا به دادش رسید، ظاهراً در آن وقت در کوپا خبرهایی بود یانه، برعکس، قرار بود خبرهایی بشود و نشده بود. جنگی که قرار بود شروع بشود با کوتاه آمدن روسها شروع نشده بود گوا اینکه لنی هیچ کاری به این کارها نداشت و حاضر بود که جنگ هر جای دنیا که باشد شروع شود و او هم در آن شرکت نکند. کنشها در دست و پیرهن روی شلوار، وسط پلما ایستاده بود و لبخند امریکایی روی لبهایش خشک شده بود و این لبخند بهترین کاری بود که در مایه های «اینها هنوز بچه اند، به مستشان نگاه نکنید.» از او ساخته بود. آنقدر لبخند زده بود که عضلات لبهایش خشک شده بود. بیچاره فاحشه ها که تمام روز باید لبخند بزنند، بعد از یک روز تمام کار چه حالی باید داشته باشند. ولی زنک همینطور داد و بیداد می کرد. تا بالاخره شوهرش بیرون آمد. مزدکی بود بیژامه به تن؛ سبیل سیاهی داشت و ناقش هم از زبر بلوز بیژامه بیرون بود. یکی از آن فرانسویهای امریکایی صفت. زنش همه چیز را برایش تعریف کرد، با ذکر تمام جزئیات. انگار خودش در حین عمل حاضر بود. ولی آخر دل مادر این چیزها را خوب حس می کند. حق می گریه می کرد؛ به طور کلی طوری وانمود می کرد که انگار اولین مرتبه بود که این اتفاق برایش افتاده است. البته برای دختره، این اصلاً حقیقت نداشت. دروغ ملوسی بود. این دختر، نه تنها خیلی باتجربه بود، بلکه تاریخی پشت سر داشت، قرنها و قرنها تاریخ، مثل دو گل؛ و خیلی هم استاد بود. هیچ ریزه کاری نبود که بلد نباشد. بعد دختره خودش آمده بود، بالای پله ها با صورتی نشسته و توالت نکرده و خواب آلود. نیمه برهنه، درست مثل دوشیزه ای که به زور به او تجاوز کرده باشند. واضح بود، با همان نگاه اول...

## فصل اول

اینها همیشه بعد از اینکه کارشان را کردند و خرشان از پل گذشت دوشیزه از آب درمی آیند. طفلکها، پاره شده‌ها. یادیدن دختره، لبخند ناگهان از دهان لنی پریده بود. البته لنی خیال می کرد که دیگر نمی خندد. در واقع عضلات دهانش از شدت ترس از اختیارش خارج شده بود و لبخند، کج و خشکیده روی لبانش مانده بود. حالا آجاتها می آمدند و زندان بود و فاتحه «آزادی از قید تعلق» خوانده. لنی تلاش مغزی فوق العاده‌ای کرد تا چند کلمه‌ای به زبان فرانسه، با آنها حرف بزند. چند کلمه‌ای که آنها را آرام کند و تمام مشکلات را حل کند. چند کلمه‌ای که واقعاً برای فرانسویها خوشایند باشد. کلمات تعلق آمیزی که حس غرور ملی آنها را نوازش دهد. ولی جز آلبرت شوایتزر و موریس شوالیه چیزی نتوانست پیدا کند و اینها هیچکدام زمینه مطمئن و محکم برای نرم کردن دشمن و به دست آوردن يك طرفدار نبود، آنها در شرایط سخت موجود. فقط کاسترو بود که به دادش رسید. داشت یواشکی روزلی را که روی پیراهنش مانده بود پاک می کرد و خود را تلف شده می پنداشت. ولی پدر او را به دقت و بانگاهی بسیار نگران و مضطرب تماشا کرد و بعد با لحنی متین و پراز سرزنش پرسید:

«شما امریکایی هستید؟»

لنی گفت: «Yes Sir» و با خود می گفت: «خوب. از دختره جستم. هر چه باشد از ویتنام بدتر نیست.»

مرد مدتی پلکهایش را بهم زد و بعد با نگرانی پرسید:

«شما فکر می کنید با پایگاههای پرتاب موشکی که روسها در کوبا ساخته اند جنگ شروع خواهد شد؟»

اگر آن ربهوی کویابی آنجا بود، لنی حتماً صورتش را می بوسید. کوبا، بله، ایندفعه لنی واقعاً طرفدار کوبا بود. فوراً خیال مردك را راحت کرد و به او اطمینان داد. يك خوراك جانانه از همان خوشبینی قدیمی آمریکایی که خاص آمریکاییها در اروپاست به خوردش داد: «اولاً که در کوبا جنگ نمی شود، اگر هم بشود ما آن را می بریم. چون ما امریکاییها تا به حال هیچ جنگی را نباخته ایم. بعلاوه در ویتنام هم حالا دیگه آخرش نزدیک است عملاً جنگ را ما برده ایم، می گویند، از ژنرالهای پتاگون پرسید. حالا

فقط کافی است که صبر کنیم تا دشمن به این حقیقت پی برد و قبول کند که شکست خورده است.»

پیر مرد او را تا دم در همراهی کرده بود و دستش را مدتی فشرده بود. و حتی نمی توانسته بود کفشهایش را بپوشد، آنهم سر صبر و به آرامی. او دیگر آن دختر را ندید. البته به ملاحظه پدر و مادرش که بعد از این واقعه با او دوست شده بودند. این ماجرا او را در عقیده‌ای که نسبت به مردها داشت راسخ تر کرده بود. یا به عبارت صحیح‌تر، توضیح بگ که در خصوص مردها تأیید کرده بود. به عقیده بگ مردها، همه، مطلقاً سوراخ‌آلیست‌اند. نمی فهمید سوراخ‌آلیست یعنی چه؟ ولی بگ می گفت: «سوراخ‌آلیسم درست یعنی همین. نباید کوشش کرد که آن را فهمید. مردها همه کاملاً همینطورند.»

دختری به‌لنی گفته بود «توضیح اجتماعی». حقیقت اینست که تمام آنچه مردم می‌توانند در خصوص شما یا هر کس دیگر بگویند، همیشه همین مسائل فرعی است. یا اصل شما رابطه‌ای ندارد. تمام حرفهای آنها، از الف تا یاء - البته باید از الفبا پرهیز کرد - سر تا پا مرموز و غیر قابل فهم است. فقط کوهها با آن هیکلشان، از پشت این پرده‌ی ابهام می‌توانند سر بیرون کنند. باقی همه‌یک ماداگاسکار بزرگ است. پر از دوشیزه و ماهی که در هر گوشه در کمینند. کاری که می‌شود کرد اینست که از دشمن ترسید و با او فوق‌العاده مؤدب بود تا خلوت و «آزادی از قید تعلق» شما را از میان نبرد. چون آنها از این جور آزادی خوششان نمی‌آید. این آزادی شما آنها را رنج می‌دهد. آنها می‌خواهند که همه‌ی مردم در یک منجلاب غوطه بخورند. با آنها، وسط مردم، توی دموگرافی یا تمام مسائل متعفنش دست‌وپا بزنند و اسم این را می‌گذارند «برادری» البته نه برای سیاهها. بگ می‌گفت که امریکا بالاخره «پوچ» و «اضطراب وجود» را کشف کرده است. خدا حافظ گاری کوپر. لنی نپایست عکس گاری کوپر را جلو برو و بچه‌ها درمی‌آورد. آنها متصل به این بهانه سرب‌سرس می‌گذاشتند. بعلاوه خودش هم نمی‌دانست چرا مرتب با این عکس ورمی‌رود. شاید برای چیزی بود که پشتش نوشته بود: «به‌لنی» از طرف دوستش گاری کوپر. یا زده سالش بود که این عکس را در جواب نام‌های مفصلی که به گاری کوپر نوشته بود و در آن ذکر کرده بود که او هم

دوست دارد گاوچران بشود، درباقت کرده بود. مضحك است، نه؟  
 بدیش این بود که همه اینها يك جنبه غم انگیز داشت. آدم نمی توانست  
 وانعا از آنها متفر باشد. انسانیت آدم را یاد آل کاپون می انداخت که می خواست  
 به همه ی قطارها سوار شود. چون يك بلیط بی مقصد داشت و از يك قطار به قطار  
 دیگر می پرید تا از پولی که برای بلیط داده بود، حداکثر استفاده را بکند و  
 بعد انسانیت را درشاشگاه ایستگاه زوریخ پیدامی کرد. همانجا که خیال می کرد  
 دالمارک است. يك بیچاره ی به تمام معنی وامانده. شاید روزی هم می رسید  
 که مانو، یادوگل هم درشاشگاه ایستگاه زوریخ پیدا شوند. بایک بلیط نصف  
 قیمت بی مقصد، در حالیکه منتظر رسیدن يك قطار سریع السیر دیگر هستند.  
 همانکه هنوز از خط خارج نشده است.

این معنیش آن نبود که لنی ضد اجتماع است. برعکس، طرفدار اجتماع  
 بود. اجتماع را دودستی و با کمال میل به آنها تقدیم می کرد. اصلاً اجتماع به  
 درد همانها هم می خورد.

لنی فقط يك مرتبه از یک نفر توضیحی خواسته بود. اسمش ارنست -  
 لابر بسوس<sup>۱</sup> و اهل آفریقای جنوبی بود و در آسایشگاه داوس<sup>۲</sup> داشت جان  
 می داد. از اسکی بازهای قدیمی، مال زمان امیل آلک<sup>۳</sup> بود، دوره ای که همانوقت  
 هم دیگر از یادها رفته بود و به افسانه ها تعلق داشت. زمانی که کوهها هنوز  
 به آدمیزاد آلوده نشده بود. ارنست دیگر عملاً ربه نداشت وقتی شایعه نزع  
 این پیرمرد، به خانه ی بگ، نوک کوه رسید، بچه ها لنی را ماسور کردند که  
 يك گروتلی<sup>۴</sup> به ده داوس ببرد. گروتلی يك مجسمه ی کوچک چوبی است که  
 اهالی روستایی دورف می تراشند و ادعا می کنند که دورف زادگاه اولین انسانی  
 است که اسکی به پا بسته است. البته این هم مثل باقی ادعاها صحت ندارد،  
 ولی بچه ها عقیده داشتند که این کارخوبی است. گروتلی قلبی مهم نبود. مهم  
 احساساتی بود که همراه آن ابراز می شد. لنی از اینکار هیچ خوشش نمی آمد.  
 احساسات، رومانسیسم، مثل بچه دانشگاہیها، که يك پرچم سیاه دست می گرفتند  
 و راه می افتادند. پرچم سیاه هم قبل از هر چیز يك پرچم بود. ولی چه می شد

۱- Ernst Fabricius

۲- Davos

۳- Emile Allois

۴- Gruttli

کرد. این فکر از بگ بود و تابستان رسیده بود، و لولهنک بگ، با آن خانه نوك كوهش، و قوطیهای کنسروش، خیلی آب می گرفت. قرعه کشیده بودند و البته لنی برنده شده بود و بایست عروسك پوزخندزن را به داوس ببرد و روی بستر ارنست فابریسیوس بگذارد. لنی خود را در تمام عمرش آنقدر خر احساس نکرده بود. حتی اشکش درآمده بود. بر بالین محضرت نشست. آنقدر بیچاره و از خودش بیزار بود که تنها کاری که برایش مانده بود حفظ آبرو و دفاع از شهرت خودش بود. دنبال حرقی می گشت که به کلی خالی از احساس و حتی نیش دار باشد ولی چیزی به زبانش نمی آمد. چون دلش همراهی نمی کرد. از این گذشته احساس می کرد که ناگهان دوازده ساله شده است. با اینهمه مثل همیشه، به زور دروغ و هر دغلبازی که بود توانست جلش را از آب بیرون بکشد.

«ارنست، می توانی صدفرانك به من قرض بدهی؟ يك روزی بهت پس می دهم. قول می دهم. تا چند ماه دیگر.»

كوشش نومیدانه ای بود و طبیعتاً به جایی نرسید. فابریسیوس خندیده بود. در صورتش، در حفره هایی که زمانی گونه هایش بود، پشم سفید دیده می شد. «خودت را خسته نکن بچه جان، جهنم، مهم نیست، لازم نیست به من دلگرمی بدهی. تا چند روز دیگر می روم زیر اسکیهایم. با اینهمه از تو متشکرم.» «ارنست، من فقط يك خرده پول می خواهم. برای همین آمدم اینجا. يك ذره رحم داشته باش. صدفرانك. تا يك ماه دیگر بهت پس می دهم.»

احساس می کرد که دردربایی از چسب شنا می کند: احساسات. ولی می دانست که لبخندش پایداری خواهد کرد و از میدان در نخواهد رفت، بی حیا.

«ارنست، پرستار به من گفت که دیگر امیدی به تو نیست و هر دقیقه ممکن است خلاص بشوی. به خودت نگفته اند؟ شرط می بندم که این را از تو مخفی می کنند؛ نمی خواهند بگویند. حتماً یواش یواش بهت دلداری می دهند. هان؟»

«آره دیگر اینها از آدمهایی مثل ما هیچ چیز نمی فهمند. خیال می کنند که ما هم مثل خودشانیم. خیال می کنند ما از این دنیا خوشمان می آید»

و دلمان می‌خواهد زنده بمانیم.»

«کنشایت را به من می‌دهی ارنست؟ درست اندازه من است. به هر صورت تو دیگر لازمشان نداری.»

«آنها هم مال تو. مارکش را نگاه کن. هولستگ<sup>۱</sup> از آن کنشهای عالی است.»

«ممنون، بگو ببینم چه حالی داری، که بالاخره می‌توانی به کلی خلاص شوی؟»

«عالی است لنی. خودت يك روز مزه‌اش را می‌چشی. اما عجله نکن. بهتر است که خودت نخواسته سراغت بیاید و غافلگیرت کند.»

«تو باید دست کم چهل سال داشته باشی، نه؟»

«پنجاه سال، لنی.»

«به! ماشاالله به نسل شما، چه نسلی! نسل ما، تو این حسابها نیست. اگر ما بودیم آنتدر دوام نمی‌آوردیم. اما تو باید خیلی چیزها فهمیده باشی. چیزی دستگیرت شد؟»

«هیچ.»

«خوشبخت بودی؟ منظورم غیر از اسکی است.»

«نه، من توانستم به خوشبختی آلوده نشوم. برای همین است که

وقت خدا حافظی غمیم نیست. افسوس نمی‌خورم.»

«پس باید توی این چیزی که در مشرق زمین اختراع کرده‌اند حقیقتی باشد. اسمش را گذاشته‌اند ریاضت.»

«نه لنی، این را شرتیها اختراع نکردند. مال یونانیهاست. تو پوگا را می‌گویی.»

«خوب یونانی باشد. ولی اگر استشر را بخواهی سرما کلاه گذاشته‌اند. بکنر آن بالا، همانجا که هیچ کس نیست، هست که همه را دست می‌اندازد و

تو گریه‌های چه شایر<sup>۲</sup> را ندیدی؟ من ندیدم، ولی وقتی بچه بودم برایم تعریف کرده‌اند. يك لبخند هست ولی گریه‌ای پشت آن نیست.

آن بالا هم همینطور يك لبخند هست، عجیب پر تمسخر، يك پوزخند و هیچکس

<sup>۱</sup> (Hollstey) يك تراذگر به است که صورتش مثل صورتکی خندان است. - م.

<sup>۲</sup> Hollstey - ۱

هم پشتش نیست .

«ببینم لئی، چه خبر شده که زبان باز کردی؟»

«سگر چه می شود؟ به هر حال، هر قدر هم حرف بزنم چیزی نگفته ام. یعنی چیزی برای گفتن ندارم. ار نست ، وقتی فکرش را می کنم که تو دیگر هیچوقت نمی توانی اسکی بکنی، خیلی پکر می شوم.»

«عیب ندارد، عادت می کنم.»

«من از مردن خوشم نمی آید. از این طرف زاد و ولد و دموگرافی، از آن طرف هم مردن. بدیش اینست که برای همه هم هست. همه حق دارند بمیرند. مادر این دموگراسی ... می دانی من چه می گویم؟ می گویم این پیشرفتی است، خیانت است. کلاه سرمان رفته است. می فهمی چه می خواهیم بگویم؟ به ما حقه زده اند.»

«کی لئی، کی به ما حقه زده؟»

«من هیچ خبر ندارم. مثل اینست که میلیاردها سال پیش است و همه تازه از اقیانوس بیرون آمده اند. اما قبل از آن، قبل از آن چه بوده؟ و قبل قبل آن؟ و قبل قبل قبل آن؟ همه اش همین پوزخند؟ تا چند روز دیگر خودت می فهمی ار نست. وقتی فهمیدی يك خبری هم به من بده. من بعضی وقتها فکر می کنم که آدم فقط به دنیا آمده که مردم را دست بیندازد.»

«بچه ها چطورند؟»

«تابستان است. خبری نیست. تو مغبون نمی شوی . فکرهای سیاه بعضی ها حرف دستبرد به يك بانک را می زنند. يك بانک زوریخ. زوریخ همه اش بانک است. اما برای چنین دستبردی هفته ها کار لازم است. اصلاً صرف نمی کند آدم برود توی يك بانک کار بکند صرفش بیشتر است. قضیه سرقت قطار هستی انگلیس است که همه را به جنب و جوش انداخته است.»

«من احساس آنها را خوب درك می کنم. وقتی آدم جوان است سرمش

می خواهد .»

«پول مریضخانه را کی می دهد؟»

«چند تا از اثربشیهای اینجا. از قرار معلوم وقتی بچه بودند



## فصل اول

کیتس بوهل<sup>۱</sup> به آنها درس اسکی داده‌ام خودم چیزی یادم نیست. پولدارها بعضی وقتها خنده دارند. این را می‌گویند انسان دوستی.»

«این دیگر چه جور چیزی است؟»

«یک چیزی است سال پولدارهایی که می‌خواهند احساس خوشی بکنند.»

«تو جانی، کسی را داری؟ به کی باید نوشت؟ برای محل دقت؟»

«بیخود تمبر حرام نکنید.»

آنوقت بود که لنی سؤالش را از او پرسید:

«ارنست.»

«بگو؟»

«این کش و واکشها، این زدوخوردها برای چیست؟»

«من هیچ نمی‌دانم عزیزم. ولی توی آنها چیزهای خوبی هم هست.»

باید دنبالش گشت. من خودم لحظه‌های خیلی خوشی داشته‌ام.»

آنقدر در اطراف داوس پرسه‌زد تا پیرمرد تمام کرد و بعد هم، همچنان،

در جایی که پیرمرد دوست داشت به اسکی بازی ادامه داد، تا مدت بیشتری

با او باشد. شاید ارنست، در اول کار همراه بخواهد. می‌خواست او را تنها

نگذارد. به طرف جنگلی گرون‌تسان<sup>۲</sup> سرازیر شد. از ستورم<sup>۳</sup> و آرلبرگ<sup>۴</sup> و

پلاسه‌مدشن<sup>۵</sup> سرازیر شد. گاهی از خود می‌پرسید تا کجا می‌شود بی مقصد

پیش رفت. ترموس ارنست را دزدیده بود. چیزی که توی دلق کلی گرمی داشت

و رویش نوشته بود «نیروی زمینی امریکا» و این او را به خیال می‌انداخت که

امریکا مرتب برای او نامه می‌نویسد؛ تکه کاغذهای زرد موزی، و به او

«سور می‌دهد که برگردد به خدمت سربازی. وجود خودش را به یاد او می‌آورد.

در حالیکه جلو یک گوشت خوک قروشی در داوس ایستاده بود و به سوسیسهای

پشت و پتیرین خیره شده بود یک دختر زیبای سوئیس عکسی از او گرفت.

دهانش آب افتاده بود. سوسیسهای بزرگی بود. هر کدام پنج برابر یک

فرانکفورتر<sup>۶</sup>. دزدیدن آنها آسان نبود. در سوئیس مردم عجیب درست‌کارند

۱- Kitzbuhl

۲- Gran Zahn

۳- Storm

۴- Arlberg

۵- Blasse Mädchen

۶- Frankfurter

و همه چیز عجیب حفاظت می شود. دختر به طرفش آمد تا با او حرف بزند و  
لنی فوراً متوجه شد که با کسی اظهار ادب و خوش صحبتی می تواند به سوسیهای  
مورد علاقه اش برسد. دختر پرسید:

«شما اهل کجا هستید؟»

«مونتانا، امریکا.»

البته حقیقت نداشت. ولی لنی همیشه دروغ می گفت. این از اصول  
زندگیش بود. قبل از هر چیز باید در پهای خود را محو کرد. کسی چه می داند.  
«شما جزو دسته اسکی بازان امریکایی هستید؟»

«نه، جزو هیچ دسته ای نیستم. همیشه تنها هستم.»

«شما عجب خوب اسکی بازی می کنید. نیم ساعت پیش شما را دیدم.  
روشتان خیلی خوب است. واقعاً خیلی قشنگ است. پولورتان مثل مال دسته  
امریکاییها قرمز است. گفتم شاید...»

«من از رنگ سرخ خوشم می آید. امانه از سرخی که بارتنگ مخصوص  
یک دسته جور باشد. مسافرتهاى دسته جمعی را دوست ندارم. شما کسی را  
نمی شناسید که دنبال مری اسکی خصوصی بگردد؟ من پنجاه درصد ارزانتتر  
از مریهای اسکی محلی می گیرم.»

«چه خوب. اتفاقاً خودم دنبال یک مری می گشتم.»

لنی با خود گفت: «می بینی؟ چه خوب جور شد؟»

«ولی من پول زیاد ندارم.»

«شما اصلاً نمی خواهید به من پول بدهید. فقط همین ریسه سوسیور را  
بخرید با هم بخوریم و من به شما هشت درس مجانی می دهم. من عجیب گرسنه ام.  
کار هوای آزاد است دیگر.»

دختر در بال آشنشی بود و برای پانزده روز به مرخصی آمده بود. پانزده  
روز مدت خیلی مناسبی است. نه زیاد طولانی است، نه خیلی کوتاه. معهذالنی  
باید می دانست که برای ماجرای عشقی ایده آل خوش فرجام. چون ماجرا  
های عشقی هم عاقبت تمام می شود. هیچ چیز مشوم تر از آن نیست که  
معشوقتان شما را در یک ایستگاه ورزشهای زمستانی، در حالی به چنگ آورد

## فصل اول

که از گرسنگی بیحال شده‌اید. دخترک فهمیده بود که لقمه چربی به چنگش افتاده. یک جوان بی‌کس و کار. سه روز نگذشته بود که داستان «برایم قسم بخور که فلان. به من قول بده که بهمان» و از این قییل به راه بود ولتی مجبور بود که مثل یک جنتمن واقعی پشت سرهم دروغ بگوید. چون نمی‌خواست هیچکس را از خودش برنجاند و واقعا هیچ سوئیسی ارزش اینهمه از خود گذشتگی و تلاش را ندارد. با وجود قد بلندش، چنان احساسات مادرانه‌ای در دل زنها بیدار می‌کرد که اگر خودش را به دستشان می‌سپرد، زنده زنده نوس جانش می‌کردند.

«البته ترودی! یرات قسم می‌خورم، هیچوقت کسی را اینقدر دوست نداشته‌ام. هیچوقت. عشق مجنون و ارنشیده‌ای؟ همین است. چنین چیزی توی سوئیس خیلی عجیب است. من باید میکروش را از جای دیگر آورده باشم. برای همین هم هست که ما باید از هم جدا بشویم ترودی. تا وقتی عشقمان ریاست و تا وقتی هنوز ادامه دارد، باید جدا بشویم. هیچوقت نباید گذاشت چیزها ادامه پیدا کنند. ترودی، قبول کن، خیلی بد است. باید بادل شکسته با چشمان مرطوب از هم جدا شد. اگر قرار بشود یک روز با خیال راحت، از زور بی‌علاقگی از هم جدا بشویم، خیلی حیف است، کثافتکاری است.»

«آخر چرا لنی؟ ما می‌توانیم تمام عمرمان با هم خوشبخت باشیم.»

«این جور حرف نزن، ترودی، جدی می‌گویم. آدم نباید اینطور حرف بزند. من حالم بهم می‌خورد.»

«من می‌توانستم یک کار خوب توی یک بنگاه مسافرتی برایت پیدا کنم.»

«چی؟ کجا؟ چی گفتی؟»

«یک‌پست‌خالی در بنگاه کوه در بال سراغ دارم.»

«خوب بگذار خالی بماند، ترودی. بگذار آزاد بماند. آزادی خوب چیزی است. خاصیت دارد.»

«تو من را دوست نداری.»

«گوش کن ترودی. وقتی دوتفر مثل تو و من، واقعا عاشق هم هستند،

باید هر کاری از دستشان برمی آید بکنند. تا عشقشان را نجات بدهند، حفظش کنند و اولین کاری که باید بکنند، اینست که از هم جدا بشوند. باور کن ترودی، «اما آخر ما می توانستیم...»

و لئی روی او افتاد، و او را مثل دیوانه‌ها بوسید تا نتواند حرف بزند. ولی ترودی همینکه نفسش آزادی شد باز شروع می کرد. لئی، مثل این بود که دستش را توی چسب فرو کرده باشد و دخترک با سماجت و آرام و با ملایمتی که خاص سوئسی هاست و آدم را دیوانه می کند ادامه می داد. بدتر از همه این که این روزها دیگر همه کس به روانی انگلیسی حرف می زند. واقعاً وحشتناک است. آدم نمی داند به کجا پناه ببرد.

«ترودی، من حالا برایت توضیح می دهم. وقتی يك پسر و دختر، اینطور که تومی گویی برای همیشه به هم می چسبند، بالاخره، صاحب اتومبیل و خانه و بچه و کار و کاسبی و این جور چیزها می شوند و آنوقت این دیگر اسمش عشق نیست، ترودی، اسمش زندگی است.»

«اگر میل نداری از تو نمی خواهم یا من ازدواج کنی. می دانم که تو اصول مخصوصی برای زندگی داری. ولی من می توانم بدون اینکه زنت باشم، بچه‌ها مان را بزرگ کنم.»

لئی ناگهان یاد مغولستان خارجی افتاد. درجایی روی زمین، کشوری هست که اسمش مغولستان خارجی است.

«ترودی، بمن کمک کن، من از آن آدمهایی هستم که با افسوس زنده‌اند. این طبیعت من است. من آنقدر افسوس تو را می خورم که تو روی سر تمام حسرت‌های من مثل يك ملکه زیبای واقعی پادشاهی کنی...»

و با خود فکر می کرد: «یا حضرت جرجیس. من این چرندیات را از کجا پیدا می کنم. باید استعداد این را داشته باشم که يك شاعر بزرگ بشوم. ملکه روی سر تمام حسرت‌های من.. ولی خودمانیم، اینهم خودش چیزی است. این بگ، بچه‌ها باز پدرسوخته را بگو که می گوید بیسوا دم. اینجور چیزها را توی مدرسه به آدم یاد نمی دهند. اینها مادرزادی است.»

احساس غم و یأس شدیدی داشت. شانس نداشت. يك مرتبه هم که يك دختر واقعاً ناز و دوست‌داشتنی پیدا کرده بود یکدفعه شل شده بود، و داده

## فصل اول

بود ، و خواسته بود تمام عمرش را با او باشد . حتماً چیزی در او بود که  
بهست‌ترین احساس‌ها را در زنده‌های ساده بیدار می‌کرد .

« لئی من از تو خوب پرستاری می‌کنم . هر چه بخواهی برایت تهیه  
می‌کنم . »

« ترویدی ، تو کجا به این خوبی انگلیسی یاد گرفتی ؟ »

« مدرسه برلیتس ، در بال . »

لئی دست او را گرفت و با مهربانی به شیوهی برلیتس با او حرف زد .  
آخر برای همین دخترک پانصد فرانک برای يك دورهی سه ماهه داده  
بود و تمام وقت رؤیای « جوان خوش قیافه و نجیب و کاری آمریکایی » را که  
در حین اسکی خواهد شناخت درس می‌پرووراند . لئی احساس می‌کرد که مدرسه  
برلیتس از پیش حساب او را کرده است . بچه‌ها به او می‌گفتند با این قیافه‌ی  
قشنگش باید سراغ مدرسه برلیتس برود و بیست درصد حق خودش را مطالبه  
کند . « ... بیشرتها از زیبایی من بول در می‌آورند و حق مرا نمی‌دهند .  
زورک . از دستشان به دادگاه شکایت می‌کنم . » با ترویدی مهربانی می‌کرد .  
زلی را رنج می‌دهید و بعد می‌بینید که با او روابط شخصی برقرار کرده‌اید .  
هجوقت نباید کسی را آزرده . چون ممکن نیست بی اینکه به کسی رنج  
پدید ، به او نزدیک شوید و این برای « آزادی از قید تعلق » شما مضر است .  
خانواده و برادری و میهن همه از همین جا شروع می‌شود . ویتنام همین  
است . به دام می‌افتید و دیگر باید اسکیها را کنار بگذارید . شاعر بزرگ چینی  
دون زیس‌کیند<sup>۱</sup> اهل بروکس<sup>۲</sup> ، همان زیس‌کیند بزرگ که يك تالی بید زده  
از دست یکی از بزرگان گرفته است ، در یکی از ترنج‌های معروف خود که در  
و دیگمرواریدهای حکمت ژاپونی است و در چین به هو کوزایی<sup>۳</sup> یا سوکی‌یاکی<sup>۴</sup>  
معروف است ، می‌گوید : « مخصوصاً نباید همسایه‌ات را به اندازه خودت  
دوست داشته باشی ، چون ممکن است آدم خوبی باشد . » زیس‌کیند مخالف  
بد بیتی بود . لئی هم عقیده داشت که مردم خیلی با او فرق دارند . ولی گاهی  
در این مورد به شدت دچار تردید می‌شد و غمی ناگفتنی ، همراه با فکرهاپی  
سياه به سراغش می‌آمد . شاید مسیح علی‌رغم اباطیلی که کشیشها سرهم می‌کنند

۱- Zyskind

۲- Bronx

۳- hokusai

۴- sukiyoki

شکل دیگری بوده است . شاید دنیاهاى دیگری هم با مخلوقات دیگری وجود داشته باشد . مخلوقاتى که آدمهاى حقیقى باشند . يك سوکى یا کى یا مارا کیرى معروف دیگری از همین زینس کیند بین برو بچه ها خیلی خوانده مى شد . خیلی خلاصه بود و مفهومش این بود: «زنها و بچه ها اول» . لى این مروارید حکمت را باب طبع خودش نمى دید . پیش از اندازه برای اوشوم و غم انگیز بود . اولاً که حقیقت نداشت . مثلاً درویشام ، هیچ چى چیزى صحت نداشت که زنها و بچه ها را اول بکشند . از این گذشته ، اگر قرار بود که آدم مرتب در فکر ویشام باشد پس چه معنى داشت که فرار کند یا دفترچه نظام وظیفه اش را بسوزاند . از ویشام خسته شده بود . تمام وقت هم که نمى شود غصه خورد ورنج برد .

زینس کیند از این مرواریدهاى حکمت ایرانى با ژاپونى مى گفت و به صاحب رستورانهاى چى مى فروخت و آنها این مرواریدها را توى نانهائى کیک برنجى مى گذاشتند و مشتریها ، به طمع همین اندرزا و کلمات تصار ، آنها را مى خریدند و نوش جان مى کردند و از این راه بول خوبى نصیب زینس کیند مى شد . بعد خودش يك رستوران چى دایر کرد ، تا ناشر آثار خودش باشد و با يك پیشخدمت نیم چى ، نیم سیاه پوست ازدواج کرد که سه رأس بچه در اینش آورد و ازتضا هر سه هم از يك مرد . بعد از این ماجراها سروکله آقاى زینس کیند با روحیه اى بسیار خراب در خانه اى بگ ، نوك کوه پیدا شد ، درحالى که چشمه اى طبعش بکلى خشک شده بود و قادر نبود کوچکترین مروارید حکمتى ایجاد کند و بالاخره چون شب تولد مسیح بود و دل بگ شاد و نورانى بود ، خودش يك مروارید حکمت سر قدم رفت :

شاهان مجوس شرق باز آمده اند

هر چیر که دیده اند آتش زده اند

آنگه به ره بیست به اسکی شده اند

شاهان مجوس شرق یا عى شده اند

اینک دوسه بیت این کمین بیکار

کش دل شده است زین مجوسان بیزار

همه به گرمى به بگ تبریک گفتند . این يك سوکى یا کى ، یا نا کازا کى

## فصل اول

(... یا در همین ردینها) خیلی خوب بود . بخصوص برای يك تازه كار مبتلا به تنگ نس نظر باز، در ارتفاع دو هزار متری، آن هم در شب تولد مسیح .

دردنیا هیچ فراری نبود که چشمانش از زیبایی مرواریدهایی به این عمق پرازاشك نشود . حتی اگر غذا و خانه اش را هم میهمان آقای شاهر نباشد . فقط زبس کیند بزرگ با دیگران هم عقیده نبود . مثل تمام یهودیها در شب تولد مسیح اوقاتش تلخ بود . این بود که زبس کیند بزرگ زور زد و زور زد ، خودش را گرد کرد ، حواسش را جمع کرد و يك بوکوهامسا روی میز انداخت :

گرتوخواهی کاین جهان از پایه دیگرگون شود  
صبرباید مرتورا تا دوزخی برپا شود  
آتشی تابان که تابش آب سازد سنگ را  
ازچه خواهی یاری دونان بی فرهنگ را

این هم بد نبود . آن هم از زبان يك یهودی و در شب نوئل . در حالی که مسیح ، معلوم نبود در کدام طویله دارد زاییده می شد و البته روزی ابرادش را به آنها خواهد گرفت . لئی ، با اینکه به طور کلی از داشتن رفقای یهودی پرهیزی کرد زبس کیند بزرگ را دوست می داشت . از وقتی که ریشه آنها را برانداخته بودند ، هر جا که می رفتند مرده هاشان را هم به دنبال می کشیدند و عده ای هم به علت های ناصواب به اینجا می آمدند . «آزادی از قیدتعلق» را انتخاب می کردند تا دیگر از یهودیان نباشند . طبیعی است از اینکه ضد یهود تلقی شوند شرم داشتند و متصل یادآوری می کردند که یهودیند . همیشه همین مشکلات روانی بی پیر . کسی فکر نمی کند که این روانشناسی چه بلایی سر انسان می آورد . این قابل بخشایش نیست .

ولی زبس کیند با همه ی روانشناسی که می دانست آدم خوبی بود : نسها ، همینکه در تاریکی به خواب می رفت خواب می دید که چراغها روشن شده است و از همین بیدار می شد و داد می زد که : «باز کدام احمق چراغها را روشن گذاشته» و به این ترتیب همه را بیدار می کرد : بگ می گفت این مربوط به قبل از تولد اوست . وقتی هنوز به صورت چنین درشکم مادرش بوده پزشک

حتماً مادرش را با يك چراغ قوه معاینه کرده یا پدرش با چراغ روشن توی گاراژ زده، یا چیزی در عین مایهها . زین کیند دوست نداشت در خصوص حالت جنینی او با این لحن صحبت کند . سرهیچ و بوج عصی می شد. بالاخره بگ يك فکر درخشان به مغزش رسد . برای ما توضیح داد که یهودیها را خوب می شناسد و به علت همین حساسیت فوق العاده شان است که دوستان دارد . فقط باید فلنشان را پیدا کرد . حالا چه فکر نبوغ آمیزی به مغز این تخم جن رسیده بود؟ زین کند را در حمام خوابانید و چراغها را روشن گذاشت و زین مثل يك بچهی آدم به خواب رفت . یهودیها از نوادهی دیوسفیدند . روح ضدیت و لجاجزی در آنها قوی است . این چیزی است که همه می دانند . لنی زین را به مسیر بزرگ نرده بود تاروشش کند . هشت روزه از تال<sup>۱</sup> گذشته بودند : از روی ابرت<sup>۲</sup> در دره<sup>۳</sup> شین<sup>۴</sup> . هشت روز در خانهی کوهستانی يك الماس فروش اهل آمستردام که هیچوقت در خانه اش نبود گذرانده بودند . از دودکش بخاری وارد شده بودند . در این خانه رختخوابها به قدری نرم بود که انگار آدم در هوا معلق است . پولدارها ، وقتی خودشان نباشند بعضی جنبه های خوب دارند . بعد ، از « گریزون » و پیرلوتر<sup>۵</sup> گذشته بودند ، از آنجا ، خاک ایتالیا دیده می شد و لنی به خودش وعده داده بود که يك روز برای دیدن اهرام ثلاثه به آنجا برود . در راه گروندن<sup>۶</sup> ، برف آنقدر آبی بود که انگار آسمان در آسمان حرکت می کند ؛ و آنجا بود که زین دچار يك بحران عرفانی شد . عینکش را روی چشمش جا به جا کرد و معروف ترین هوکوسایی<sup>۷</sup> خود را سر قدم رفت ، همانکه برای نوادگانش باقی می ماند . البته در صورتی که اولادی دست و پا کند :

این جهان زیباست چون باغ بهشت

حیف باشد کان شود ویران و زشت

گر تو می جویی ره صلح و صفا

پنتگن<sup>۷</sup> را منهدم کن در خلا

تخم سگ ، دیگر جلوش را نمی شد گرفت . مثل همه روشنفکرها ، وقتی

۱-Thal      ۲-Ebbert      ۳-Chien      ۴-Pierre Lunaire

۵-Gründen      ۶-hokusai      ۷-Pentagon : وزارت دفاع آمریکا



## فصل اول

نشسته‌شان می‌کئی... يك كنفوسیوس حسابی اسکی سوار، در آن ارتفاع و با آن سالهای نوری که از دور چشمک می‌زدند، هیچ‌چیز نمی‌شد حرفش بشوی تا به خانه بگ رسید همینطور ، پشت سرهم هفتاد و پنج سروارید حکمت سرقدم رفته بود که همه باد هوا شد و سرنوادگانش بی‌کلاه ماند به‌جز یکی که لثی به‌خاطر سیرد و آن‌هم برای این که کاملاً مطابق میلش بود. هر چند هیچوقت در این جور مسائل دخالت نمی‌کرد و به تخیلش هم نبود :

این جهان ما به غایت کامل است

پس چرا گویند کان جای دل است

هان به پا خیزید تفرین خوردگان

منفجر سازید عالم در زمان

و آخرین مروارید ، در محیط دوستانه و خصوصی خانه‌ی بگ، در حالی شرف صدور یافت که بچه‌ها لختش کرده بودند و بدنش را با یخ مالش می‌دادند ، تا حرارت و جوشش او را تسکین دهند ، و او قبل از این که به خواب بیست و چهار ساعتش فرو رود با لحن هم انگیزی ، شیون کنان گفته بود :

فرزانه منم ، حکیم داننده منم

از چشمه‌ی فیض هند نوشنده منم

اینک من زار، دیده بگشای و بین

کاین بنده‌ی وامانده‌ی نالنده منم

این را که گفت با لیخندی زیبا به لب و خشتود از خود ، در حالی که دستهایش را برهم نهاده بود و ریشش از خرخر آرامی می‌چسبید به خواب رفت .

لثی قادر نبود از این مرواریدهای حکمت سرقدم برود . با این وصف سعی کرد تا مفهوم «نه» را ، يك «نه» قاطع و کلی ، «نه» ای که باحواس جمع و شناسایی کامل شرایط و اوضاع گفته شود به‌ترودی حالی کند . يك «نه» حقیقی به شیوه‌ی سامورایی<sup>۱</sup> یا کولی بیاک<sup>۲</sup> ، یا در همین ردیفها و این همان کسی است که خوب می‌داند که با این دنیا ، نمی‌شود دنیای دیگری بنا کرد . ولی

۱-Samourai      ۲-Kauiibiok.

مرواریدهای حکمت شرقی برای تروودی معنایی نداشت . انگار زبان ساکنان کرمی مریخ است. لنی به جایی رسیده بود که داشت گرفتار کابوس می شد : خود را در وضعی به نظرمی آورد که در یک خانه ی زیبا که کرکرههایی به شکل دل روی پنجرههایش را پوشانده و یک بوستان در پشت آن احداث شده، بادو طفل زیبا و شیرین خود بازی می کند ؛ تروودی به زبان آلمانی سوئسی دارد در آشپزخانه آواز می خواند و حتی یک سگ اصیل آلمانی سوئسی هم با چشمانی پر محبت به او نگاه می کند و یک صندوق پست هم بیرون ، کنار در خانه نصب شده و اسم او همراه با شماره خانه روی آن نوشته شده است . اینها را که در خواب دیدم به تنش راست شد . در حالی که عرق سردی سراپایش را خیس کرده بود بیدار شد . نشانی و اسم و رسم . این یعنی مرگ کبوتر سفید تشنگ . با این وضع هر کسی می تواند بداند که کجا می شود آدم را پیدا کرد . رفته رفته انسان موجودیت قانونی پیدا می کند و ثبت و بایگانی می شود . تنها بچه های هم سن او که نشانیهای ثابتی داشتند رفقایی بودند که در تابوتهای سری ، در ویتام خوابیده بودند . مثل جونگو باکستر<sup>۱</sup> و نیل جرکین<sup>۲</sup> و لوپوزو<sup>۳</sup> به اضافه ی دویست هزار نفر دیگر که بیشترشان سیاه پوست بودند ، تساوی نژاد یعنی همین . این فکرها چنان او را ترساند که با مهربانی از تخت خواب بیرون پرید . شلوارش را به پا کشید و در این لحظه بود که غریزه ی بقا ، یک دروغ بسیار سنجیده ، یک مروارید حکمت واقماً شرقی در گوشش زمزمه کرد :

« گوش کن تروودی ، حالا همه چیز را برایت تعریف می کنم . من نمی توانم با تو بنامم . هیچ جا نمی توانم بنامم . دوماه پیش در بال ، یک آجان را کشتم . سه تا گلوله توی شکمش خالی کردم . نمی دانم یکدفعه چی به سرم زده بود . بیچاره از من هیچ چیز نرسیده بود . اصلاً خبر نداشت که سه روز پیش از آن ، آن خانواده را از صغیر تا کبیر قتل عام کرده بودم . یادت هست ، توی روزنامه ها هم نوشتند . خدا حافظ تروودی . من نمی خواهم برای تو درد سردست کنم . راه دادن یک قاتل توی منزل ، خیلی خطرناک است . عواقب بدی دارد . ده سال ، اما نترس . نمی گذارم زنده دستگیرم بکنند . »

۱-Jongo Baxter

۲-Phil Jerkin

۳-Lou Pozzo .

## فصل اول

دخترک به شنیدن این کلمات بلافاصله آرام شد . ملانه را آهسته آهسته تا زیرچانه اش بالا کشید که پستانها و سابر قضا یا را بپوشاند . حالاکه طرف قاتل از آب درآمده بود ، حرفهایش را بی چون و چرا باور می کرد . این منطقی سوئسی است . و این خود مایه امیدواری بود . دختره با خود می گفت : «می دانستم . از عمان اول می دانستم . آمریکا بر از آدمکش است . آدمکشی مرضشان است .»

«Mein Gott ۱ لنی ، چرا اورا کشتی؟»

«ترودی ، آدم کشی که دلیل نمی خواهد . مربوط به خودش نبود . فکر می کنم برای این بود که آجانه تصویر پدر را برایم زنده می کرد . مسأله قدرت و اختیار است . ترودی ، من مریضم . مریض روحی ، عطش دشمنی راحت نمی گذارد . ما در امریکا دوست میلیون آدمیم . آدم دیوانه می شود.»

جوراها و کشهایش را به پا کشید . در حالی که دخترک با چشمان آبی وحش زده اش او را نگاه می کرد و ملانه را تا روی چانه اش بالا کشیده بود .

«خدا حافظ ترودی . من گاهی به سراغت می آیم . شاید يك روز مرا تیر خورده پشت در اناقت پیدا کنی ، تو مرا می آوری توی خانه . با هم سنگر می گیریم . تا آخرین فشنگ مقاومت می کنیم . با هم می میریم . البته بهت قول نمی دهم ولی سعی خودم را می کنم ...»

انسان می تواند روی تمام چیزهایی که اروپاییها به این خوبی در خصوص امریکا می دانند ، هر چه می خواهد شرط ببندد . خیلی اعتبار دارد . کاملاً خاطر جمع است . چشمان دختر پراز «رؤیای امریکایی» بود . لنی را جلو چشم خود داشت که هنوز تیر نخورده بود . مجروح نشده بود . ولی از هم اکنون سر تا پایش پر بود از سیاهبوستهایی که کنار کوچه به زنها تجاوز می کنند و به دست «نرمی ناپذیران» شمع آجین می شوند . در اروپا «رؤیای امریکایی» همگانی است . مثل باقلوا طرفدار دارد .

با يك حرکت کوچک دست با او بای بای کرد و خارج شد در حالی که

سراپا از نکته دانی و آزادی خود شاد بود. تنها عیب کار این بود که سوئسی‌ها را درست نمی‌شناخت. روز بعد، در حالی که در کوچه‌های ترمات در جستجوی آبه‌سلانینسکی<sup>۱</sup> پرسی می‌زد، دو نفر آجدان زیر بغلش را گرفتند. این آبه‌سلانینسکی اهل پیتسبورگ<sup>۲</sup> بود که دو سال پیش ایمانش را به هیچ از دست داده بود. حتی دیگر اسکی هم نمی‌کرد و پشت هتل مولر<sup>۳</sup> یک یار اکسپرس دائر کرده بود و روی تابلوش نوشته بود: **Ye Old England Albert Einstein Memorial Bar Express and Hamburger.** و این بار، در عین حال کارگاه شعر سازی و ستاد کمیته‌ی خلع سلاح ضد هسته‌ای ترمات و کانون جنبش حمایت از ملل متحد و مرکز محلی مبارزه علیه جنگ ویتنام و مقر گروه سوئسی کنترل زاد و ولد در هند بود. و هم آنجا بود که لنی اطمینان داشت همیشه می‌تواند تخم مرغ نیمرویی مجانی بخورد. زیرا یک مرتبه به آنها گفته بود که پدرش قهرمان جنگ کره بود و او از این که پسر چنین پدری است روی نگاه کردن توی چهره‌ی کسی را ندارد. باری پنج دقیقه بعد در کلاتری ترمات بود و می‌کوشید به کلاتر ثابت کند که هیچوقت کسی را نکشته است، نه در بال و نه جای دیگر. فقط می‌خواسته با دختری به مهربانی و آداب دانی رفتار کند و بی‌آنکه باعث درد و رنج او شود ترکش کند. چون دخترک واقعاً عاشق او بود و عشق چیز خیلی زیبایی است. این را هر کسی می‌داند، و با خود فکر می‌کرد: «حرامزاده یک دقیقه هم نگذاشته میانش باد بخورد. همینکه از خانه بیرون آمدم به طرف تلفن پریده و از سیرتا پیاز همه چیز را به پلیس گفته. و واقعاً از این دختر شریف‌تر و صمیمی‌تر به عمرم ندیده‌ام؛ خو بست آدم گاهی بداند که هنوز هم از این جور چیزها پیدا می‌شود. چه می‌گویند؟ اسم خوبی دارد. همه چیز یک اسم خوبی دارد. آها؛ وجدان. بیخود نیست که سوئسی‌ها بهترین ساعت‌های دنیا را می‌سازند. آدم می‌تواند از آنها خاطرش جمع باشد.»

«شما در حضور شاهد اعتراف کرده‌اید که سه ماه پیش در بال، پاسبان شوتر<sup>۴</sup> را با هفت تیر به قتل رسانده‌اید.»

«آقا جان، من این کار را فقط از روی مهربانی کردم. از زور ساده‌دلی.»

۱-Zermatt ۲-Abe Sloninski ۳-Pittsburgh ۴-Müller ۵-Schutz

«چه ؟ حالا مسخره هم می کنید؟ هان؟»

«نه منظورم این نبود . من کسی را نکشتم . من می خواهم بگویم که اینها تمام يك دروغ مصلحت آمیز بود . من خوب به زبان شما آشنا نیستم . اینست که ...»

«ماکه داریم انگلیسی حرف می زنیم.»

«بله آقا ، ولی آخر ، می دانید ، کلمه ها به این سادگی به زبانم نمی آیند آخر کلمه ها رابطه شان با من زیاد خوب نیست . اغلب با هم اختلاف داریم . برای همین هم ازهم فرار می کنیم .»

«خودتان را راحت کرده اید ، نه ؟»

«راحت ، چه جور هم . واقعاً خیلی راحت است . حتی ممکن است زندگی را نجات بدهد.»

بگ می گفت: «مثلاً يك کلمه مثل «میهن پرستی» . کسی که نداند معنی این کلمه چیست ، به احتمال نود درصد هیچ غلطی نمی کند.»

«خوب ، اگر با کلمه ها میانه ای ندارید ، پس چطور فکر می کنید ؟»

«سعی می کنم فکر نکنم . ولی بعضی وقتها خیال پردازی می کنم .»

«می خواهید بگویید با هم فرق دارد ؟ با هم یکی نیستند ؟»

«نه ، واقعاً یکی نیستند . خیال پردازی برای این است که آدم به هیچ چیز فکر نکند . آنوقت آدم حسابی خوشبخت می شود.»

کلاتر سعی می کرد به خاطر حیثیت لباس جلو لبخندش را بگیرد . آدمی بود با موهای جوگندمی و خیلی برنزه . یحتمل که اسکی هم می کرد . بعضی آجانها هم اسکی می کنند . کاری به این ندارند که ممکن است حال آدم به هم بخورد . آجانها هیچ چیز را رعایت نمی کنند .

«بعلاوه شاهد مدعی است که ازش پول دزدیدید . کنکش زدید . به

چیزهایش دستبرد زدید .»

لنی احساس می کرد که کوهی را از شانه هایش برداشته اند . چه عالی بود . احساس شادی و سبکبالی می کرد این ممکن نبود . دختره این دروغها را به خاطر او جور کرده تا خوشحالش کند . انهام زنانه . حتماً می دانسته که از رها کردن او چه احساس کثیفی داشته و خودش را سرزنش می کرده است . این

دروغها را جور کرده تا رنجش را کم کند . بازهم عشق . جز عشق هیچ چیز حقیقت ندارد . چشمهایش پرازاشك شد . از حشمتناسی بود . بعلاوه گاهی هم از این صحبتها خسته می شد .

«خوب حالا گریه نکنید .»

«من هیچوقت گریه نمی کنم . چشمهایم حساس است . آب می افتد . از انمکاس نوراست آخر من مدام توی برم .»

«پس شما چیزی از او ندزدید؟»

«چرا ، فقط قلبش را ، او واقعا مرا دوست دارد . برای همین هم می خواهد اذیتم بکند . من مطمئنم که شما ، به عنوان پلیس باید معنی عشق را خوب بدانید . چون عشق خودش يك جور آدم کشی است .»

کلاتر به لبخند خود تسلیم شد . حتی بدش نمی آمد شوخی کند . وقتی بایک امریکایی طرف می شدند ، همیشه همینطور بود . لنی صد دفعه این تجربه را کرده بود . امریکاییها را همه دوست دارند .

«خوب بگذریم . قاتل شوئز دستگیر شد . اعترافهایش را کرده . ما فقط تحقیقات می کنیم . همین . شما اجازه نامه کار دارید؟»

«نه آنا ، من مطلقاً کار نمی کنم . هر خودم نانخوری ندارم . برای خودم هم رفقا هستند .»

«مешوقه تان گفته درس اسکی می دهید .»

لنی دهان باز کرد تا اعتراض کند ولی ناگهان عقیده اش را عوض کرد . چرا این شانس را به او ندهد . پلیس است ، باشد . و متکرنشند . کلاتر نگاهش کرد و بعد بل گرفت .

«یا الله ، بروید اینجا را خالی کنید . جوجه امریکاییهایی مثل شما يك خرده در سوئیس زیاد شده اند . ما چه داریم که شماها آفتدر از اینجا خوشتان می آید؟»

«عرض شود که ، اول اسکی . البته ، آدم ، نمی دانم واقعا نمی دانم ، آدم دوست دارد از همه چیز دور باشد . و سوئیس از همه چیز به دور است .»

«خیلی متشکرم .»

«منظورم اینست که ...»

## فصل اول

«نهیدم . بفرمایید . من يك پسر دارم که همسن شماست . می گوید سوئیس وحشتناک است.»

«این فقط مال حجاب بی زبانی است.»

«می گویم پسر من است.»

«بله، درست به همین دلیل. به زبان هم حرف می زند. نمی تواند از خودش دفاع کند.»

کلانتر سری جنباند و کاغذهایش را پس داد. اوقاتش تلخ شده بود. موقعش شده بود که لنی جا را خالی کند. وقتی طرف یاد پسرش افتاد، دیگر هیچ نمی شود به او اطمینان کرد. عرعمل شنیعی ممکن است از او سر بزند. لنی آنجا را با غم فراوان ترك کرد. زمین داشت رفته رفته جای غیر قابل سکونتی می شد. چون همه انگلیسی حرف می زدند و همه می توانستند زبان همدیگر را بفهمند. بیخود نبود که مرتب به خشونت ها افزوده می شد. از اینها گذشته، حال دیگر متوجه شده بودند که اعتبار گذرنامه اش تمام شده است و به او گفته بودند که یا باید آن را تجدید کند یا از سوئیس خارج شود و این برای او ممکن نبود چون گیر ارتش امریکا می افتاد که ارتش عجیبی بود. بر اژدموگرافی، و قدرتش را طوری به رخ می کشید که لنی هنوز در حال فرار بود. از قدرت، وحشت عجیبی داشت. چیز مزخرفی بود. يك دستختر مصنوعی. کثافتکاری برای ضعفا. چه کاری است که به آنها بگویند یا خدمت نظام و آدم کشی مخالفید. هر طور شده راهی پیدا می کنند که مجبورشان کند کار مفیدی انجام دهید.

روز سیاهی بود. يك ماداگاسکار واقعی.

از همه بدتر هر جا می رفتید تابستان پلاس بود. شبها برف بخر می زد و روزهاك و نرم می شد. تخته سنگها از همه طرف بیرون می آمد و خاک برهنه در اطراف مرتب زیاد می شد. واقعی بود که همه تاگردن در آن فرو رفته بودند. در تابستان واقعت وحشی می شد و حمله می کرد. کثافتهای عمیق بود که به طریقی بالا می آمد و اعتنایی هم به ارتفاع نداشت. تقریباً دیگر از جهانگردان خبری نبود. دسته ی جاز سیدی بن سعید - اسم واقعی

جری گتری<sup>۱</sup> بود۔ چهل جفت کفششان را از ماری جوانا پر کرده بودند، و به دنبال سیدی رفته بودند. هتلهای یکماه تعطیل شده بودند تا برای فصل تابستان که کوهنوردها می آمدند تهیه ببینند. آنهایی که لذتبخش ترین کاربرایشان این بود که طنابی به کمرشان ببندند و دنبال آن راه بیفتند و از این راه خودشان را کاملاً و حقیقتاً آزاد احساس کنند. از همه بدتر اینکه بگ هم به ایتالیا می رفت. پدر و مادرش آنجا منتظرش بودند. وقتی آنها را می دید، با اینکه خیلی دوستشان داشت، بحرانهای سیاه تنگ نفسش عود می کرد. ولی آخر تنها پسر آنها بود و نمی دانستند که بیچاره به وضع وحشتناکی هم جنس باز است و سعی می کردند متقاعدش کنند که زن بگیرد. هر مرتبه تصمیم می گرفت که همه چیز را برایشان تعریف کند، حتی يك كتابخانهی بزرگ از کتابها و نشریات مخصوص همجنس بازها جمع آوری کرده بود تا نهشتان را آماده کند. ولی پدرش، حتی بی آنکه بداند پسرش چه کرده است، يك بار سگته قلبی کرده بود و بگ نمی دانست چه بکند. حتی فکر موذی وحشتناکی به سرش انداده بود؛ با خود فکرمی کرد که مبادا این رفتار ملاحظه کارانه اش با پدر با نوعی جماع یا محارم رابطه داشته باشد. باز همان مسائل روانی. بعضی از برویچه ها رفته بودند در هتل های ولن<sup>۱</sup> ظرفشویی می کردند. حتی بعضی از آنها حاجت از حرکت دسته هایی می کردند که از آمستردام عازمند و حاضرند آدم را مجانی به امریکا برسانند. پیشرفها. بعضی ها شانس آورده بودند. مثل جانی لیسکی<sup>۲</sup> که دنبال يك زن فرانسوی رفته بود. و زنك کپل روشنفکرانه ای داشت و چیزهایی را که جانی به اسم مستعار تنسی ویلیامز نوشته بود می پرستید. مارتی ستیونس<sup>۳</sup> در يك سالن سترپ تیز شغل در بازگتی برای خود دست و پا کرده بود و لباس مخصوص می پوشید و کنار خیابان، دم در می ایستاد. عجب سترپ تیزی! عده ای دیگر، خیلی ساده، بخش و پلا شده بودند و دیگر کسی چیزی از آنها نخواهد شنید تا روزی که هیکلهای باد کرده شان در يك بنگاه تبلیغاتی، در منتهن<sup>۵</sup> در حالیکه می خوانند يك خانه قسطی بخرند یا خانواده ای تشکیل دهند. تا درست و حسابی در لجن های اجتماع فرو روند

۱- Jerry Gutrie

۲- Wellen

۳- Johnny Lipski

۴- Marty Stevens

۵- Munbatten.



## فصل اول

و آنجا جا خوش کنند، روی سطح منجلاب ظاهر شود. دیگر در خانه بگ ، نوک کوه ، جز سرسخت ترین و چشم سفیدترین بچه‌ها کسی باقی نمانده بود. اینها اصیل‌ترین و پابرجاترین بچه‌ها بودند که ترجیح می‌دادند از گرسنگی تلف شوند و به شهر نروند. روزها خیلی دراز شده بود، زیاده از حد دراز. بچه‌ها کمبود ستاره داشتند. بگ راضی نمی‌شد پایین برود. تنگ نفس راحتش گذاشته بود. در عوض سر تا پایش را اگزم گرفته بود. برای تنوع بدن بود. داشت با دختری که هیچ‌یک از ما تا آنوقت ندیده بودیم دعوا و داد و بیداد می‌کرد. دختر بچه‌ای بود فوق‌العاده بد ترکیب. ولی بدن تعیف و گرسنگی زده قشنگی داشت. از آن تپه‌های : «عزیزم کتکم برن، دردم بیار.» بگ او را در ایستگاه زوریخ پیدا کرده بود. همانجا که همه‌ی دسته‌گلهایش را به آب می‌داد. دخترک داشت گریه می‌کرد. این شاشگاه ایستگاه زوریخ باید چیز و اتماً فوق‌العاده‌ای باشد. یک زیارتگاه واقعی. دختره دیناری پول نداشت. گذرنامه‌اش را هم گم کرده بود و می‌خواست به هر قیمت که شده به رم ، به دیدن پاپ ژان بیست و سوم برود. چون شنیده بود که این پاپ آدم حسابی است و ظاهراً به زحمتش می‌ارزید که آدم اینهمه راه برود تا یک آدم حسابی پیدا کند. بگ حسابهایش را کرده بود و دیده بود که دخترک یک گوشه‌ی جالب از اجتماع است و او را همراه آورده بود. حالا، روی کاناپه‌ی مخصوص خودش ، به تخت نشسته بود و این کاناپه به قدری مدرن بود که آدم خیال می‌کرد هر لحظه ممکن است زیر هیکل آدم از هم بیاشد. بگ مسأله دخترک را برای ما تجزیه و تحلیل می‌کرد و دخترک از لذت سرخ شده بود. این اولین دفعه بود که می‌گفتند چیزی دارد. حتی اگر این چیز یک مشکل باشد، مثل این بود که یک دفعه شخصیتی به او عرضه کرده باشند. بگ در حالی که انگشت سیابه‌اش را به طرف دخترک نشانه می‌رفت گفت: «این یک مورد نمونه از زاد و ولد بی‌حساب است. میلیونها و میلیونها اسپر-ماتوزوتید را همینطور توی طبیعت ول می‌کنند و بعد اسمش را می‌گذارند امریکا، نگاهش کنید. از این موجود واخورده‌تر و بیچاره‌تر نمی‌شود فکر کرد. وقتی سوار کار می‌شوند، کاری به عواقب و خیمش ندارند. وقتی‌های‌های می‌گویند نکر وای وایش را نمی‌کنند. این دختر هیچوقت نبایست به دنیا می‌آمد. این

مسأله مثل روز روشن است هر جاکه شد، هر طور که شد، بچه پس می اندازند و می گویند هرچی شد شد. این آدمکشی است. این جور تولدها قتل عام اسپرماتوزوئید است. هیچ حسابش دستان هست که يك اسپرماتوزوئید متوسط ممکن است چه چیزها بشود؟ ترا به خدا نگاهش کنید ....»

دختر را نگاه می کردند و اوسعی می کرد لبخند بزند. يك فریاد می زد: «آدم خرد می شود. اگر آدم اسپرماتوزوئید خودش را وسط اینها ببیند موهایش وز می کند، دفاع از انسان، در وهله اول دفاع از نطفه است. انسان و سرنوشت نوع در آن مطرح است. اگر اینطور نباشد نطفه آدمیزاد هم می رود همانجاکه امپراتوری رم رفت. است را بلندی؟»

«لیزی شوارتز!»

«بارک الله است را بلندی. معلوم است تربیت شده ای. خوب، چه کاره ای، چه غلطی می کنی؟»

«می روم به رم، می خواهم پاپ را ببینم.»

«که چه بشود؟»

«آخر اویك آدم حسابی است.»

بگ انگشتش را بلند کرد:

«تماشا کنید، از اقیانوسها بی يك دینار بول عبور کرده، گرسنگی کشیده، چون به او گفته اند که يك جایی يك آدم حسابی پیدا می شود. آن هم چه کسی، پاپ! شما را به خدا فکرش را بکنید، موضوع خوبی است برای تخیلات اجتماعی. پدر و مادرت کجايند؟»

«خاله ام بزرگم کرده.»

«مرگ بر این خاله. باید تیر بارانش کرد. پدر و مادرت چه غلطی

می کردند؟»

«دوستم نداشتند، ولم کردند.»

«چرا؟»

«می دانید، بعضی وقتها، وقتی پدر و مادر میانشان شکراب است همینطور می شود. آدم را نگاه می کنند و یادشان می آید که يك وقتی با هم

خوابیده‌اند.»

رنگ بگ از عصبانیت پریده بود. وحشتناک بود، اگر ما هم مزید برعلت شده بود. بچه‌ها همه نگران حال او بودند. لنی گفت:

«گوش کن بگ، چکارش داری؟ ولش کن، این که چیز تازه‌ای نیست. برای همین است که ما همه اینجا هستیم. آنقدر جوش نزن. تو که می‌بینی بیچاره است، ولش کن به حال خودش. چون اگر شروع کند بدبختیهای خودش را یکی یکی بنهد....»

بگ سر دختر دادکشید:

«.... آدرس ننه بابات. زود، می‌خواهم بنویسم.»

طفلك یواش یواش داشت نگران می‌شد. داشت با خودش فکرمی‌کرد که مبادا این حرفها همه مربوط به او باشد. اگر این بگ احق ذهنش را روشن کند، هفت سال روانکاوی لازم است تا این بیچاره از عواقبش خلاص شود.

«چه می‌گویید؟ من چه می‌دانم کدام جهنمی‌اند!»

«خاله‌ات چی؟»

«اون مرده.»

«خوب، یارك الله، پس اتلاً يك كارخوب ازش برمی‌آمده، توچی؟»

کاری از دست برمی‌آید؟»

دختر ساکت ماند. مژه به هم می‌زد. البته مژه‌هایش مصنوعی بود.

هرچه هم ممکن بود ریمیل مصرف کرده بود. بزرگ دوزك بلد بود.

«از تو پرسیدم کاری ازت ساخته هست یا نه. فهمیدی چه می‌گویم؟»

لازم نیست خجالت بکشی، هنوز که جلو پاپ توستی. حالا تا پیش اون پدر آمرزیده خیلی راه مانده.»

زیس داد زد:

«بگ، ولش می‌کنی یا نه؟ مگر نمی‌بینی بلد است بزرگ بکند؟»

می‌تواند خودش را تشنگ بکند، چسان، فسان بکند، ناخنهایش را مانو کورا

بکند، دیگر چه می‌خواهی؟ ماشاءالله دختره متمدن است.»

دختر ك گفت:

«توی يك آسانسور کار می کردم .»

چشمهایش پرازاشك شده بود. همه داشتند به وضع مسخره‌ای نگران و ناراحت می شدند . احساس می کردند که دخترك چیزی خواهد گفت .

«آسانسور راه می انداختی ؟ این کار را کجا یاد گرفتی ؟»

«دوره‌ی آموزش UCLA را با نامه نگاری تمام کردم .»

«UCLA ؟ مرده شوی این پیشرفتها را ببرد . خرجش را از کجا

در آوردی ؟»

دختر شروع کرد به گریه کردن . اشکهای واقعی و گویا ، نتیجه

تفاهم بود .

«خوب گریه نکن . تلفنی بودی ؟»

دختر حالا دیگر از خودش دفاع نمی کرد . بر عکس می خواست همه

چیز را بگوید .

«نه ، تلفنی نبودم . همینطوری ، هر جا که می شد ، توی بارها ، یا

کنار خیابان . می خواستم بول جمع کنم .»

«بول جمع کنی تا بروی پاپ را ببینی ؟»

زبس داد کشید !

«بگه، تو می دانی چه کار داری می کنی ؟ داری يك بحران تب هم-

جنس بازیت را می گذرانی.»

«ممکن است، بعید نیست . فقط من اسپرما توزوئیدهايم را همینطور ،

بی حساب توی هر سوراخی که پیش آمد خالی نمی کنم . برایشان جایی انتخاب

می کنم که با نوع زیبای خودشان جور باشد . حالا گریه نکن من بلیط رفت

و برگشتت را تا پیش پاپ بهت می دهم . يك چك دو هزار دلاری هم بهت

می دهم که در امریکا خرد کنی . آنجا ، می روی پیش پدر من . پدرم به همه دنیا

آسانسور می فروشد . حتی به آفریقایها . یکی از آسانسورها را انتخاب کن .

هر کدام را که از همه تشنگ تر است . عکسهایش را بهت نشان می دهند . باید

چشمهایت را خوب باز کنی ، چون تمام عمرت را باید توی آن بگذرانی .

بعضی ها تهویه مطبوع هم دارد . يك عمر تمام توی يك آسانسور ! یا حضرت

شلمم . اسمش را هم می گذارند تمدن . آدم حق ندارد با اسپرما توزوئیدهایش

## فصل اول

اینطور رفتار بکند . فرص ، فوری ، زنده باد قرص . اگر هم کلیسا مخالفت کرد ، هم جنس بازی اجباری.»

دختر اشکهایش را پاک کرد . عزیزی بن زوی آمادگی خودش را برای ازدواج با او اعلام کرد . این اسرائیلیها ماشاءالله همه قهرمانند . بقیه هم در فکر بودند . البته هیچ اقدامی مطرح نبود . آنها همه مخالف بمب بودند . چون هر چه باشد سلاخی است که در دست دشمن است . آمریکاییها ، روسها ، چینها ، همه و همه ، مخالف انقلاب بودند . چون به محض اینکه يك انقلاب به ثمر رسيد معنیش اینست که کلکش کنده شده است . بگ داد می زد :

«قبل از اینکه اسپر ماتوزو و ئیدهاتان را توی طبیعت ول کنید باید برایشان کمیته های پذیرایی ترتیب بدهید .»

آل کابون می گفت :

«من مخالفم ... صد درصد مخالفم ، کمیته لازم نیست . من طرفدار نابودی دنیا هستم .»

این حرف روی همه اثر فوری داشت . سکوتی برقرار شد که می شد گفت مذهبی است . حتی بگ متحیر مانده بود .

«یعنی چه ؟ نابودی دنیا ؟ این یعنی فاشیسم .»

«جهنم ، هر چه می خواهد باشد . نابودی دنیا ، همین همین . وقتی دنیا نابود بشود شعرهای عالی به وجود می آید .»

بگ داد زد :

«چه می گویی ؟ مگر دیوانه شدی ؟ نابودی دنیا ، بعد هم شعر ؟ چه شعری ؟ یا چه چیز ؟»

«من چه می دانم یا چه چیز ؟ نابودی دنیا ، همیشه برای هنر خیلی فایده داشته . هر دفعه که دنیا نابود شده بعدش نوبت پیدا شدن حرفهای کهنه

بوده .»

«آها ، پس اینطور .»

«حالا يك نابودی مدرن لازم است . این اولین کاری است که باید کرد . هر کس موافق است دستش را بلند بکند .»

هیچکس دست بلند نکرد . جز خود آل کابون . بقیه همه در فکر اسکیهاشان

بودند . خیلی عمیق .

«خوب پس اگر اینطور است ، من می‌روم . اگر با نابودی دنیا موافق

نباشید ، همه مرتجمید .»

بگ گفت:

«خوب ، صبر کن ، يك جوری رو به راه می‌شود .»

لنی گفت :

«بگ، حالا که داری می‌روی ، می‌توانی پنجاه فرانک به من قرض

بدهی ؟ باید بروم پایین ، ژنو.»

«دبوانه شده‌ای ؟ ژنو، خیلی پایین است . آنجا هوا پیدا نمی‌شود .

صفر متر بالای سطح گه !»

«چکار کنم ؟ باید بالاخره يك چیزی کوقت بکنم . تو بعد از دیدن

پدرت حتماً سه‌ساهی را باید توی تیمارستان بمانی . برای وضع روحی خودت .

من باید هرطور شده کاری پیدا کنم .»

«آخر بدبخت بیچاره ، تو توی ژنو چه کار می‌توانی پیدا کنی ؟ اسکی

آبی ؟»

«نه ، دیگر هیچوقت ! اما می‌گویند يك کاری برایم پیدا شده است .»

«چه کاری ؟»

«چه می‌دانم ؟ يك نفر هست به اسم آنژ<sup>۱</sup> پیش مولر<sup>۲</sup> برای من يك

پیغام گذاشته .»

«این آنژ، چه جور آدمی است ؟ آنژ ! چه اسمی ! ازش بوی خوبی

نمی‌آید .»

«معلوم است ، نباید هم بوی خوبی ازش بیاید .»

«هیچ بهت نگفته که چه کاری برایت پیدا کرده ؟»

«هیچ . فقط گفته درست همان کاری است که من برایش ساخته شده‌ام.»

«چطور لنی ؟ می‌خواهی بگویی از توکاری هم ساخته است ؟ برایم

تعریف کن عزیزم . چشمهایم را از تعجب گشاد کن .»

«بگ ، ولم کن . تو خرج ما را می‌دهی . اما حق نداری ما را مثل

## فصل اول

عشتر در تصانی . این می شود استبداد .

«خوب ، قبولت دارم . اما خیلی دلم می خواهد بدانم از توجه کاری ساخته است .»

«من؟ بگم ، من را توی يك جزیره دور افتاده غیر مسکون بگذار ،

آنوقت می بینی چقدر عالی می شود .»

بگم ، در حاکی که به چپش يك می زد با دقت زیاد به لنی چشم دوخته بود :

«خوب ، پنجاه فرانک را بهت می دهم ولی اول باید سعی کنی جواب

يك معمای بزرگ فلسفی را پیدا کنی.»

«زرشك!»

«نه ، جوابش این نیست . این جوابی است که اودیپ<sup>۱</sup> به ابوالهول

داد . تولد تراژدی . نیچه<sup>۲</sup> .»

«نیچه دیگر کدام احمقی است؟»

«خوب ، حالا گوش کن ، لنی . معما اینست : کلوچه را کی از توی

جعبه کش رفت ؟؟ «Who took the cookie from the cookie jar ?»<sup>۳</sup> .

«بگم ، تو حتماً باید يك سری به شاشگاه ایستگاه زوریخ بزنی . مثل

اینست که خیلی لازم است .»

«لنی ، یادت هست ، وقتی بچه بودیم ؟ همه بچهها دستهای هم دیگر

را می گرفتیم و دور می گشتیم و همین را می پرسیدیم . کلوچه رو کسی

دزدیده؟ لنی؟»

کی بود که آن کلوچه را دزدید از کلوچه دان .

من نبودم که دزدیدم کلوچه از کلوچه دان .

پس کی بوده که دزدیده کلوچه از کلوچه دان .

این بوده که کلوچه را دزدیده از کلوچه دان .

من نبودم که دزدیدم کلوچه از کلوچه دان .

پس کی بوده ....

۱- Oedip

۲- Nietche

۳- کلوچه را چه کسی از توی جعبه کش رفت ؟

«بوگ ، به تخم که کلوچه رو دزدیده اند . جدآ ، به يك ورش .  
اگر عقیده مرا می خواهی ها ، اصلاً کلوچه ای توی کلوچه دان نبوده . اصلاً  
یادشان رفته ، توی این توطی کوفتی امریکا کلوچه ای بگذارند.»  
«لنی ، کلوچه را چه کسی کش رفته؟ ظاهرآ بهترین و زیباترین کلوچه دنیا  
بوده.»

«معلوم است . بگ . بهترین کلوچه های دنیا ، همانهاست که اصلاً  
وجود ندارد ، خدا ، کمونیسم ، برادری ، انسانیت با چهارتا خط گند  
زیرش .»

«لنی ، رؤیای طلایی امریکایی را کی دزدیده؟ کی خراب کرده؟ لنی  
کلوچه را کی کش رفته؟»

«خوب بگ ، پنجاه فرانک را نحواستم . ختمه ام کردی.»

ولی بگ پنجاه فرانک را به او داد ولی به سوی ژنو سرازیر شد.



## ۲.

مرغابی می‌خواست به بهانه اینکه پایش می‌لنگد لرد بایرن صدایش کنند. رنگ نارنجی قشنگی داشت و هر بار که جن<sup>۱</sup> بشلش می‌گرفت، می‌گفت: «کوا؟ کوا؟»<sup>۲</sup> و بعد سرش را در پرهاش فرو می‌برد و به خواب می‌رفت و جن مجبور بود ساعتها آنجا بماند و او را نگه دارد. جن با تمام مرغابیهای لنگ روابط بسیار دوستانه داشت. و این تخصص او در زندگی بود. در این دریاچه مرغابیهای دریایی و قوعایی هم بودند که از سفیدی به کرم شانتینی<sup>۳</sup> می‌مانستند و مرغابیهای سیاه دیگر با حالتی بفهمی نفهمی زحمتکش. و جن اغلب می‌آمد و به آنها غذا می‌داد. در ژنو، این گوشه، کنار دریاچه خیلی پیش از جاهای دیگر مورد علاقه‌ی او بود. دو روز در هفته هم در جمعیت حمایت حیوانات کار می‌کرد. تمام مسائل دنیا را که نمی‌شود یک‌دفعه حل کرد. هر کار از یک جایی باید شروع بشود.

می‌بایست یک ساعت دیگر به بیمارستان بروم تا پدرش را بیاورد و هنوز بول

۱- Jeas - ۲ - Ouoi, Ouoi صدای مرغابی است و در عین حال به فرانسوی معنی

«چی؟ چی؟» می‌دهد.

۳ - Crème Chantigni

لازم را برای پرداختن صورتحساب پیدا نکرده بود . از همه بدتر ، بنزیر تر بومفش هم روبه تمام شدن بود . هیچکس نمی توانست تصور کند که دختر کنسول امریکا در ژنو ، از زور بی پولی ناهار نخورده است . و این درست همان چیزی بود که اومی خواست : هیچکس نمی بایست از آن بویی ببرد . برای همین است که دولت امریکا به کنسولهایش پول می دهد : برای حفظ آبرو . پدر او آنقدر خوب به کشورش خدمت کرده بود که مبتلا به الکلیسم شده بود : آنهم علیرغم مصونیت سیاسی که داشت . واقعا مسخره است . آخر مصونیت سیاسی چیز مقدسی است . آنقدر خوب شما را از همه خطرات و بلاها حفظ می کند که عاقبت از داخل زیر آبتان را می زند . حباب شیشه ای که حامی شما است ، عاقبت خودتان را خرد می کند . ایده آلیست ها نباید حق داشته باشند که نماینده ی کشورشان در ممالک خارجی بشوند . آنها فقط مقادیر محدودی از واقعیت را می توانند هضم کنند . البته مرجعاً به کمک جن . زندگی سیاسی پدرش که در گذشته امید بخش و پرنوید بود ، در سالهای گذشته به صورت سقوطی محترمانه ولی تدریجی و منظم از یک پست کوچک به پست کوچکتر درآمده بود . او از آن دیپلماتهای بسیار نادری بود که نمی توانند صدای شلیک جوخه های تیرباران را بشنوند و بعد اسمو کینگ ببوشند و با دژخیمان در ضیافت های رسمی شرکت کنند . این نقص ، که برای یک نماینده امریکادر خارج اساسی و بلکه مهلك است ، در پرونده های مدیریت کارگزینی در وزارت خارجه با این کلمات منعکس شده بود : «ضعف شخصیت ، کمبود ظرفیت ، عدم تعادل» با وجود پنجاه و سه سال سن ، هنوز مرد زیبایی بود : آدمها امروز واقعاً پیر می شوند و این از معجزات آنتی بیوتیک ها است : چشمهایش سیاه بود و این با طنز خاص شخصی او ، خوب متناسب بود . زهرا درخشش لطیف طنز ، در چشمان سیاه بهتر از چشمان آبی خود می نمایاند . بسیار خوش پوش و بینهایت با هوش بود ، ولی ضعیف : حاجتی به انکارش نبود . جن او را بخصوص به سبب ضعفش دوست می داشت . آخر دنیای ما ساخته دست مردان قوی است .

اردک چلاق را در آب گذاشت ، از پله ها بالا رفت و پشت فرمان نشست . تر بومف خیلی لطف کرد و روشن شد ، ولی لطف اتومبیل تنها کافی نیست .

بنزین لازم است. صنعتی «مسیحای» «هندل» را روی گراموفون گذاشت به این امید که شاید ترپومف مسائل شخصی خودش را فراموش کند. خوب می دانست که اگر اتومبیل در وسط ازدحام ژنوبماند و او را بگذارد ، به گره خواهد افتاد . هر چیز حدی دارد ، حتی تصمیم آدم به جسارت و هذب رفتن واقعیات . وقتی به آن حد رسید دیگر کاری نمی شود کرد . واقعیات ، بساید فکری برای خودشان بکنند . توانست خود را به کانه برساند . از همان اول می دانست که ترپومف برای شنیدن موزیک خوب حاضر به هر فداکاری هست. هر چه می خواهند بگویند ، بالاخره راههایی هست که بشریت مسائلی از قبیل مسأله بنزین خود را فراموش کند .

وقتی از اتومبیل خارج می شد ، ناشناسی بلند قد ، برنزه ، با موهایی طلایی و وحشی و به قول مجله‌ی «ال»<sup>۱</sup> از نوع «سینه‌ی آفتاب» بایک جفت اسکی روی شانه به او لبخند زد . تا به حال هرگز این موجود را ندیده بود ولی لبخندش را در وجود خود می شناخت . در این لبخند طعنه و تمسخر بود؛ زیرا بی روی تحمل هر دو آنها زیاد بود . کمروبی بود ، زیرا می ترسیدند ؛ و شهامت بود ، زیرا می خواستند به خود اطمینان بدهند. از این گذشته کافی بود فقط ساعتها و کپلش را نگاه کنی و بدانی که امریکایی است . مردان امریکایی ، از نظر ساق و کپل نظیر ندارند . تماشای راه رفتن آنها لذتی دارد . جس ساقهای او را نگاه کرد تا خجالتش بدهد .

«این CC روی نمره‌ی اتومبیل شما ، یعنی چی ؟»

«علامت هیئت کنسولی است . شما سائهای تشنگی دارید !»

«این یعنی چی ؟»

«یعنی که من مصونیت سیاسی دارم . فهمیدید ؟»

شروع کرد به خندیدن . ولی جس وارد کانه شده بود .

«مصونیت سیاسی . چه حرفها ! ولی ورپریده چه خوشگل است ،

خدمت مصونیتش هم می رسم» .

لنی حالش بهتر بود . وقتی طرف يك دختر تشنگ است ، کار آسانتر

است . زشتها همیشه نازمی کنند تا نشان دهند که خیلی هواخواه دارند .

آزرا دید که از فرود بزرگی که در طرف مقابل پارک شده بود خارج شد و در حالی که سیگاری روشن می کرد به طرف او آمد ؛ آنها ، با يك نندك طلايي. من مخلص فندكشم. اين يك اعلام وابستگی و ايمان است.

چهره‌ای زيتونی از نوع سیاه ، يك کلاه كوچك پشم فلان حيوان ، کفش چير سیاه ، لباسی از شاتونك سیاه و عينك سیاه . قدرت تخيل است ديگر «نشانه گيريت عوضی بود... يك نگاهت هم نکرد.»

«غریزه حفظ جان است ، آنژی .»

پسره نندك طلاييش را در جيب گذاشت و انگار يكدفعه نود درصد ا اهميتش کاسته شد . سر تا پایش سیاه بود ، حتی کراواتش . مثل اين بود که برای تشييع جنازه و مراسم عزاداری خودش کاملاً آمادگی دارد . لنی همينکه دوروزپيش ، اين کلف زيتونی رنگ را از دورديد خودرانا گهاک سر حال احساس کرد. اشخاصی را که چشم دیدنشان را نداشت دوست می داشت اين جور آدمها برای تقويت روحيه اش خوب بودند . درست است که انسان عقايدی دارد ، ولی هميشه دوست دارد آنها را تسأيد شده بباید. لنی تا بحال تحمل تمام کسانی را که دوست داشتی می یافت نداشت . اين آدمها با عا می شوند که انسان در عقايد خودش شك کند. اعصاب انسان را شل می کنند و اين برای سخت کوشی و قدرت تحمل انسان خوب نيست . اينها سعی می کنند که ضوابطی را که دنیای انسان را می سازد ، به هم بريزند . انقلابها! بگ می گفت که آدم باید در زندگی معيارهای مطمئنی داشته باشد. چیزی که بشود روی آن حساب کرد و اين مردکه ، آنز ، يك معيار مطمئن است .

«آنژی تو تا حالا اسکی کردی ؟»

«نه ؛ چطور مگر ؟»

«نمی دانم ، تو مثل اينها بی هستی که همه کار از شان ساخته است.»  
يارو لبخند زد و با آن دندانهای طلايي که ردیف کرده بود ، مثل اين بود که يك نندك ديگر از گلويش بيرون پریده باشد . انگار توی دهانش بر از طلا بود .

«خیلی خوشمزه است لنی . شما بانکی ها خیلی از مسخره بازی

## فصل دوم

خوشتان می آید . برای همین است که سر و کله‌تان در ویتنام پیدا شده . مسخره اندر مسخره .»

لنی خیلی تعجب کرد . هر چه می‌خواهند بگویند ، ولی اخلاق بشرنتهای عجیبی کرده . حتی کتافتهایی مثل آنژی هم جریان ویتنام را ناسخ می‌کنند .

دورتریومف گشت ، سرپانشست ونمره را تماشا کرد: CC. مصونیت! عجیب است! تا به حال هرگز دخترکی تا این حد آسیب پذیر و حساس ندیده بود. اگر ناشیگری کند و بند را آب بدهد!... دخترکان حساس ، ممکن است آدم را حسابی خرد کنند.

از پشت شیشه دتبال دخترگشت . ولی جزیلیارد بازهاکسی را ندید.  
«بروباهاش حرف بزن.»

مصونیت ! خوبست که آدم اقلاباً اینطوری بنهد که چنین چیزی هم دردتیا پیدا می‌شود . خوب بود موقع تولد ، يك خوراك جانانه مصونیت به آدم تنقيه می‌کردند .

«گفتم بروباهاش حرف بزن.»

«آنژی ، خودم بلدم . لازم نیست درسم بدهی . من از تو زودتر راه التادم . بگو ببینم چرا همیشه سیاه می‌پوشی ؟ يك كشتی گیرکچ می‌شناختم که اسمش «فرشته سیاه» بود . با هم نسبتی ندارید؟»

«بیست و چهار ساعت مهلت داری . بعد يك نفر دیگر را اجیر می‌کنم.»

«بیست و چهار ساعت ؟ زیاد است . باقیش را بهت پس می‌دهم.»

کتافت شانهایش را بالا انداخت و به طرف قوردش رقت . به قدری از این مردکه منزجر بود که کم مانده بود دوباره صدایش کند . به يك وجود آدمی ، در کنار خودش احتیاج داشت.

لویی دور<sup>۱</sup> مرکز روشنفکران ژنو و پاتوق همه بورسیه‌ها بود. محل مورد علاقه دانشجویانی که به تماشای دشمن می آمدند، هم بود. دیوارها با عکس‌های چند تنی از معروفترین میگساران دکمی تاریخ پوشانده شده بود. از جمله کارل مارکس (البته اولی، نه آنکه تهران دوچرخه سواری بود) و کرو پوتکین<sup>۲</sup> و پادروسکی<sup>۳</sup>. حتی تصویری هم از لنین بود که پشت همان میزی که امروز چاک<sup>۴</sup> نشسته و غرق مطالعه « کتاب سرخ » ماثوبود، در روزنامه‌ای فرورفته بود. این کتاب را به تازگی در برنامه لیسانس ادبیات وارد کرده بودند. چاک جوان سیاهی بود که قیافه ظریفی داشت و کوچکترین فرد از یازده فرزند یک راننده تاکسی اهل بیرمینگام<sup>۵</sup> آلاباما<sup>۶</sup> بود. چاک همان درسهای جس را انتخاب کرده بود و همیشه او را از بالای عینکش با آن نوع بی اعتنایی نگاه می کرد که سیاهان دختران سفید پوست را برانداز می کنند. پدر چاک در سال ۱۹۵۷ به گناه اینکه نگاه هوس آمیزی به زن سفید پوستی انداخته به پنج سال زندان محکوم شده بود. قانون، از آن زمان عوض

۱— Louis d'Or.      ۲—Kropotkin.      ۳—Padrewsky.

۴—Chuck.      ۵—Birmingham.      ۶—Alabama.

## فصل سوم

شده ، بلکه بی استفاده مانده و از اثر افتاده بود . قانونگذار ، مجازات ساوانی را که وقتی به زن سفید پوستی نگاه می کنند عقشان می نشیند ، پیش بینی نکرده بود .

«چاك ، داری دویست فرانك به من قرض بدهی؟»

«چطور سراغ من آمدی ؟ می خواهی دل سیاهها را به دست بیاوری؟»  
«چاك ، به هر کس که فکر کنی بدهکارم . صاحبخانه ، گاراژدار ، تصاب ، مرصخانه ، وضع خیلی خراب است.»

«چرا از پل<sup>۱</sup> نمی گیری که پول پارومی کند؟»

«چطور؟ از او قرض بگیرم؟ او خاطر خواهم است ، مسأله اخلاق است . این را باید بدانی . اخلاق جزو برنامه سال دوم است.»

«من نمی توانم بفهم که چطور يك دختر كنسول امریکا باید وضعش اینقدر خراب باشد . فکرمی کردم ما آنقدر مالیات می دهیم که تو ویدرت بتوانی با عمل زندگی کنی.»

چاك خیلی دقت می کرد که به زبان عامیانه مخصوص دانشجویان حرف بزند . از آثار عقده‌ی حقارت فقط همین در او باقی مانده بود . جس توجه کرده بود که سیاههای فرانسه ، زبان فرانسوی را چنان با ظرافت حرف می زنند و در به کاربردن صیغه‌های متروك افعال آنقدر دور برمی دارند که آدم همیشه نگران است که مبادا زمین بخورند و دست و پایشان بشکند .

«من هیچ خبر ندارم که پول‌های مالیات بدهما توی کدام چاه ویلی سرازیر می شود . ولی می توانم به تو اطمینان بدهم که شش ماه می شود که يك پیرهن برای خودم نخریده‌ام . زبر پوشهایم هم ...»

«خوب ، بس است ، خیال داری روانه‌ی زندانم کنی؟ بیا ، این صد فرانك . این تنها کاری است که فعلاً برای يك هموطن از دستم ساخته استده تا برادر خواهر دارم که مثل حیوان جان می کنند تا من بتوانم در سوئیس تحصیل کنم.»  
«عیب ندارد چاك ، من از آنها دلگیر نمی شوم!»

«با اینهمه متشکرم که مرا انتخاب کردی . جس ، تو يك لیبرال علمی هستی.»

دوباره کتابش را برداشت .

« راستی ، این پاپ تازه ، ظاهر آید آدمی نیست . روزنامه ها را خواندی؟ می گویند جریان يك دعا را قطع کرده و کشیش را مجبور کرد قسمتی را که مربوط به «جهودهای مزور» بوده حذف کند . به نظرم آدم فوق العاده ای است . با این پاپ ، کلیسا دیگر کمراست نمی کند . جس می دانی؟ خیلی دلم می خواست يك روزی پاپ بشوم . »

جس نگاهی به این چهره سیاه و نجیب انداخت و نفس عمیقی کشید . با لحنی دانسته گفت :

« باید حتماً ایتالیایی باشی تا بتوانند به پاپی انتخابت بکنند . »

يك سکه در سوراخ گراموفون خود کار انداخت . چاك گفت :

« فکر می کنم باید تحصیل را ول کنم . جس می کنم دارم سفید می شوم .

اگر خوب نگاه کنی فرار همگانی همین جا خوب معلوم است . همه می خواهند

فرار کنند . مثلاً پروچیهایی که می خواهند به اسرائیل بروند و در کی بوتس<sup>۱</sup>

کار کنند . فعلاً این مردانه ترین کاری است که می شود کرد . اردوی کار اشتراکی

مد تابستانی امسال است . سال پیش ، فستیوال صلح مسکو بود . دو سال پیش

قضیه دورانگلیس بود با راهپیمایی برای خلع سلاح اتمی و بعد بریگاد جوانان

در بوگسلاوی . راهنمای جلد آبی اروپا برای ایده آلیست های تمام عیار

جوان . باهات شرط می بندم سال آینده نوبت کتاب سرخ مانوست ، به دنبال

تعطیلات آخر هفته پیش چه گوارا در کوبا . مبارزه برای هوای پاك ، پانزده

روز کنار دریا . دلم می خواهد به بیرمینگام برگردم و باز خودم را تا خرخره

توی منجلاب فرو کنم . احتیاج دارم باطریهایم را دوباره شارژ کنم . »

جس ، به يك فوگ<sup>۲</sup> باخ با اجرای گروه کرفتی دد<sup>۳</sup> گوش می داد . نوازنده

ترومبون عالی می نواخت . بعد يك نفر دیگر آمد و يك صفحه از واگنر گذاشت .

جس شکلکی در آورد . واگنر را دوست نداشت .

« تو فکر نمی کنی که گروه کرفتی دد واقعاً عالی است؟ مخصوصاً نوازنده

ترومبونش . هیچوقت نظیرش را نشنیده ام . »

۱-Kibboutz اردوگاه کار اشتراکی در اسرائیل

۲-Fugue ۳-Crofty Dead



## فصل سوم

«خبرداری که باز سه نفر از ما را در می می می بی کشته اند؟ حتی قاتلها را دستگیر کرده اند. امیدوارم تبرئه شان کنند. انزجار هر قدر هم زیاد شود از کم است. انزجار است که بالاخره همه چیز را منفجر می کند.»

جس لحظه ای با مهربانی و همچنان لبخند بر لب او را تماشا کرد. بعد چشمانش ناگهان پر از اشک شد و لبخندش به یک پیچش متشنج لبها تبدیل شد.

«می دانی چاک؟ بعضی وقتها آرزو می کنم آبستن بشوم. می دانی چرا؟ فقط برای اینکه بالاخره من هم یک مرده دلشوره را بفهمم. فعلاً خدا حافظ. سر کلاس می بینمت. ازت متشکرم.»

به طرف بار راه افتاد. هنوز سیصد قرانک کم داشت تا صورت حساب بیمارستان را بپردازد. ولی هیچ آشنایی آنجا نبود، غیر از یک دیپلمات اسپانیایی ماقبل تاریخ، یعنی مال پیش از فرانکو که مرتب از جنگهای داخلی اسپانیا حرف می زد. انگار نوپرش را آورده و هیچکس بهتر از او نچنگیده بود. با رهبر سابق مقاومت ملی لهستان مشغول صحبت بود. لابد تعداد کشته هایشان را به رخ هم می کشیدند. یک نفر اهل رومانی هم بود که یک وقتی یک کاره یک حزب منحل بود که از هم پاشیده شده بود و اثری از آثارش باقی نبود. ژنو پر بود از فلان سابق و همان اسبق. جوانک پشت پیانو آهنگی از «بانوی زیبای من» را می نواخت. ولی با یک چنین مستمعانی سونات اشباح ستریندبرگ<sup>۱</sup> مناسب تر بود. تمام رژیمهای سرنگون شده و دولتهای ساقط شده به ژنو می آمدند و جای مسئولین را تنگ می کردند. به پدرش در ژنو کار داده بودند و این مؤدبانه ترین راهی بود که او را جایی بفرستند که به بهترین متخصصان عوارض عصبی دسترسی داشته باشد. این عوارض از سال ۱۹۴۸، از مأموریت بلغارستان شروع شده بود. همان سالی که مبارز لیبرال ستاوروف<sup>۲</sup> را اعدام کرده بودند. پدرش به حزب کشاورز اطمینان داده بود که دولت متبوع او که در آن زمان عضو کمیسیون کنترل متحدین بود، اجازه نخواهد داد که اقلیت دموکرات ازین برود. و حال آنکه وزارت امور خارجه ای آمریکا در این زمینه هیچگونه دستور العملی به او نداده

۱- Strindberg.

۲- Stavrov.

بود. او به ابتکار شخصی و روی تصویری که از کشورش داشت حرف زده بود و بلافاصله توییح شده بود و به واشنگتن احضارش کرده بودند ولی به او فرصت داده بودند که اسمو کینگ بپوشد و با دژخیمان ستاوروف دریک ضیافت شام رسمی شرکت کند. تشریفات است دیگر! هنوز هم هرچه می کشید از این بی احتیاطی خود می کشید.

جس درخیلی از کشورها زندگی کرده بود. خیلی زیاد ولی هنوز راجع به خیلی مطالب خیلی چیزها نمی دانست. از این گذشته از آن نوع بدتها داشت که پدرش به شوخی و به بیان دیپلماتها می گفت خیلی گویاست. «هیچ نکته میهمی باقی نمی گذارد.» بطوری که او جرأت نمی کرد یک پولوور بپوشد. به پنج زبان تسلط داشت و آنها را به روانی صحبت می کرد و کمی هم عبری و سواحلی می دانست. شش ماه گذشته را صرف نوشتن داستانی کرده بود به اسم «مهربانی سنگها» که توجه ناشری را جلب کرده بود. ولی ناشر اصرار داشت که جس به منزلش برود و کتاب را برایش بخواند و بدتش که مثل اجراء کنندگان سترپ تیززیبا و هوس انگیز بود باعث خیلی حرفهای شد. همیشه در دانشگاه بهترین نمرهها را داشت ولی ظاهراً این نمرهها نبود که در خیابان چشمها را به دنبالش می کشانید. جس، حس می کرد که بعضی وقتها از تمام جهات بیش از اندازه برجسته است. ولی به هر حال مسأله روابط جنسی مسأله بفرنجی بود. هنوز هیچکس نتوانسته بود آن را حل کند.

مادرش زمانی که مأمور هرستان سعودی بودند از آنها جدا شده بود. البته برای گذاشتن و رفتن و پشت سر را هم نگاه نکردن از هرستان سعودی مناسب تر جایی پیدا نمی شود. حتی اگر لازم باشد که از شوهر و دختر هم صرف نظر کرد. بعدها با صاحب یک کادیلک آخرین سیستم ازدواج کرده بود. جس همه ساله در روز مادر از او به احترام یاد می کرد. البته از صاحب کادیلک. ما همه در اعماق دلمان گوشه کوچکی را مخصوص محبت و مهربانی حفظ می کنیم.

یک یلادی مری<sup>۱</sup> سفارش داد. البته از این نوشابه بدش می آمد. ولی به همراه آن می توانست ایستاده او ردور مبسوطی نوش جان کند. از شب

## فصل سوم

شام سرکنسول ایتالیا، یعنی از دو شب قبل، هیچ غذای درست و حسابی نخورده بود. بعد از شام، آقای کنسول اصرار کرده بود که او را تا اتومبیلش بدرقه کند و توی آسانسور روی او افتاده بود. مثل يك مبارزه مسلحانه. تازه منزلش هم طبقه دوم بود. در فاصله دو طبقه میخواست موفقیّت زندگیش را کسب کند. واقعاً خیال کرده بود قهوه فوری است که توی آب بریزی و توش جان کنی.

خیلی دلش میخواست يك لیوان شیر سفارش بدهد. ولی این جور جاها کجا و شیر کجا؟

در سوئیس میزان خودکشی از همه جا بالاتر بود. البته دانمارک و سوئد و سانفرانسیسکو هم دست کمی از سوئیس نداشتند. این نتیجه پیشرفت است.

از همه اینها که بگذری يك چیز بود که او نمی توانست بفهمد. خوب، حاضر شده بود دیافراگم بگذارد. ولی وقتی آدم هنوز دست نخورده است دیافراگم را چطور می شود گذاشت؟ مسأله بفرنجی بود. تریب دایره از این مشکل تر نبود.

گیلاسش را برداشت و پیش پیانیست رفت. ادی وایس<sup>۱</sup> اهل لوس - آنجلس. جوانان آمریکایی اروپا را اشغال کرده بودند. درد زندگی، دلنگی، اشتیاق، ویتام. همه مثل گاوهای نرجوان و خشمگینی که به ماهرترین و بی بالکترین گاو بازها و میدانهای خونیشان بی اعتنا هستند، فرار می کردند.

«اد، چطوری؟»

«نمی دانم، جس. سعی می کنم نگاه نکنم. تماشاکن، این یارو که پشت بار ایستاده، خیلی توی نخ کپل تو رفته است. فقط يك مته برقی کم دارد. تو آمریکا، همه سینه دخترها را با چشم سوراخ می کنند. اینجا چشمها فقط دنبال کپل است به عقیده تو این تفاوت مال چیست؟»

«آخر اینجا اروپاست، يك تمدن دیگر است.»

جس رفت به توالت تا از میدان خارج شود. وقتی برگشت بالاخره

۱ - Eddie Weiss

شانس گل کرد . فرانسوا کنار بار ایستاده و به آرنجهایش تکیه داده بود .  
چس تقریباً اطمینان داشت که آخرین مرتبه طلب اورا پرداخته است .

«فرانسوا ، من خیلی عجله دارم . داری سیصد فرانک به من قرض  
بدهی ؟»

فرانسوا انگشتش را روی لبها گذاشت . «هیس !» داشت به مردکی  
که تلفن می کرد و جارو و جنجالی راه انداخته بود ، گوش می کرد : مردک از آن  
تیپها بود که می گویند «جوانهای امروز فقط جنگ لازم دارند» و البته صحبت  
تلفنی درباره هنر بود :

«خوب . من دیگر از این جلوتر نمی روم . فعلاً برای من کافی است .

از بازار چشم آب نمی خورد . مظنهها همه خیلی بالاست . اما اینطور نمی

ماند . هرچه روی دستمان مانده بفروشید . این دیگر حرف ندارد . گفتیم

بفروشید . پیکسو ، برانک<sup>۱</sup> هارتونک<sup>۲</sup> و سولاز<sup>۳</sup> هرچه هست بفروشید . دوبوفه<sup>۴</sup>

هم همینطور . می دانم ، می دانم ، خیلی تند می رود . ولی همین روزها سکندری

می خورد . حالا فقط از قرن هجدهم برابم بخرید . طرح ، هرچه دستمان

رسید . با کتابهای کمیاب ، چه کتابی یعنی چه ؟ می گویم کتابهای کمیاب حالا

موقعی است که آدم باید مواظب خودش باشد . وضع بازار خراب است .»

گوشی را گذاشت روی تلفن . فرانسوا مردک را نگاه می کرد . یا به

عبارت صحیح تر با چشمهایش می خواست پوستش را بکند .

«چس ، گفتمی چقدر ؟»

«چهارصد ، بهت پس می دهم .»

«لازم نیست چیزی پس بدهی . اما از من فزایم نکن . می دانی هنوز

دیوانهات هستم ؟»

«این را نگو ، وگرنه جداً مجبور می شوم همه اش را بهت پس بدهم .»

«روزنامهها را دیدی ؟ ژوزت لوئی<sup>۵</sup> را به عنوان دختر تلفنی گرفته اند

از یکی از ثروتمندترین خانواده های سوئیس است . تو هیچ سر درمی آوری ؟»

«لا بد برای استقلال مالی بوده . خوب . باید بروم . ممنون .»

۱- Broque.                      ۲- Hartung.                      ۳- Soulages.  
۴- Du buffet,                      ۵- Josette Lounier.

«مرده‌تم.»

«فرانسوا، جداً خجالت بکش.»

«خوب، خوب، برو گورت را گم کن.»

جس مثل همیشه، با درچرخان درگیر شد ولی دست آخر بیرون آمد و متعجب برجا ایستاد. بارو «دندانهای سفید نفس خوشبو»<sup>۱</sup> هنوز آنجا بود. موهایش از نیمساعت پیش طلایی‌تر به نظر می‌رسید. انگار از آن طلایی‌تر هم ممکن بود. ولی جداً موهای عجیبی داشت.

«بینم، نیمساعت می‌شود که شما همینطور می‌خندید. مطمئنید که عضلات دهتان نگرته؟»

قیافه پسر جوان ناگهان جدی شد.

«نگاه کنید بینم. کنسول امریکا شما هستید؟ منظورم این علامت CC

روی نمره ماشین است شوخی که نمی‌کنم. کجایش مسخره است؟ من پاك آس و پاس شده‌ام. باور کنید بکلی. پول هم هیچ ندارم. کسی را هم اینجا نمی‌شناسم. شما نمی‌توانید يك کاری کنید که مرا باز به امریکا برگردانند؟ خداهش کجاست؟ می‌گویند کنسولها می‌توانند هر کس را که بخواهد به کشورش برگردانند.»

«باید بروید به کنسونگری وثابت کنید که واقعاً بی‌پولید.»

«ثابت کنم؟ بیایند توی شکم را نگاه کنند. سه روز می‌شود که تویش هیچ نرفته. حالا دیگر احساس گرسنگی هم ندارم. دارد از همه چیز غم می‌نشیند.»

هر دو خندیدند.

طفلك پسرک حقیقتاً جذاب بود. جس پنجاه فرانك از کیفش درآورد.

«بگیرید.»

به طرف تریومفش راه افتاد. داشت از چنگش در می‌رفت. لنی آنژ را پشت سر خود حس می‌کرد. مثل اینکه واقعاً آنجا بود و ناخنهایش را روی فندکش می‌سایید. این عربها خیلی عصبی‌اند. هیچ شباهتی با شترهاشان ندارند.

۱ - عبارت است که همراه با تصویر مردی از نی جوان و جذاب که برای تبلیغات

حمیر دندان به کار می‌رود.

صبر کرد تا دخترک چند قدم دیگر دور شود. نزدیک سی متر. تیررس مناسبی بود. دخترانی که می‌توانند مثل این یکی، اینطور با اطمینان «نه» بگویند، اسباب زحمتند. بعد دیگر هیچ طور نمی‌شود از آنها خلاص شد.

«هی!»

دختر، پلاناصله، ناگهان ایستاد. فقط منتظر همین بود. جوان نزدیک شد. حالا، از نزدیک هدف، امکان خطرفتن تیر نبود. یک شکار مطمئن و عالی.

«این چه کاری بود کردید؟»

«چه کار؟»

دختر بیچاره که هنوز پشت به او داشت خطر را احساس می‌کرد. مسخره این بود که جوان هم خطر را احساس می‌کرد. شاید درست نظیر همان خطر را. گلوبش گرفته و سخت ملتهب بود. لبخند مؤثر و زیبا پسرانه‌اش را آماده کرده بود. ولی دیگر موفق نمی‌شد آن را روی لبش بیاورد. ناگهان علت این حالتش را فهمید. کمبود ارتفاع. ارتفاع کم کرده بود. زیاده از حد پایین آمده بود. همین.

«این پول را چرا به من دادید؟ من از شما پول نخواستم. یک کاره! من حتی هنوز شما را نبوسیده‌ام. پول برای چه دادید؟»

حتی دیگر صدای خودش را هم نمی‌شناخت. با اینه گمان می‌کرد که دختر دیگر دختر اول نیست. ولی او که بچه نبود که چون پایا جانش نمی‌گذارد توی کوچه بازی کند و تلویزیون هم برنامه جالبی ندارد اشک بریزد.

دختر برگشت:

«ناراحت نشوید. هروقت داشتید پش بدید.»

اسکیهایش را نگاه کرد و لبخند زد.

«برای ویتنام است.؟»

«نه چندان، بیشتر برای آن آگهی است.»

«آگهی؟ کدام آگهی؟»

«نمی‌دانید؟ همان که کندی داده به همه جا چسبانده‌اند: «بیرسید کشورتان چه خدمتی می‌تواند برای شما بکند. بیرسید شما چه خدمتی می‌توانید برای کشورتان انجام دهید.» این آگهی را یک روز صبح زود، ساعت هفت و نیم

روی يك دیوار خواندم و فوری جناب شیخ را دیدم . دوتا پا داشتم دوتا دیگر هم قرض کردم و تا می توانستم دویدم . هرچه دورتر بهتر.»  
چس خندید .

« نمی دانم شما متوجه هستید یا نه . ولی این عکس العمل خیلی امریکایی است . به قول قدیمی ها يك عکس العمل اندیویدوآلیستی است.»  
«آره ، قدیم . اما امروز دیگر این حرفها همه تمام شده . رفیقی دارم که روی این موضوع تصنیفی نوشته . اسمش اینست «خداحافظ گاری کوپر» می دانید ؟ گاری کوپر ، همان یکه بزنی است که همیشه تنها راه می رود و احتیاج به احدی ندارد . آخر سر هم همیشه نامردها را مغلوب می کند و سر حایشان می نشاند.»

دختر به دقت به او خیره شده بود . گفت :

«درست است، این تصنیف را باید به عنوان سرود ملیمان قبول کنیم . خوب . حالا ، خداحافظ گاری کوپر.»

دستی بر شانه جوان زد و سواراتومبیل شد . از حق نباید گذشت، بعضی از این امریکاییها عجیب خوش قیافه و جذابند . شاید به علت نحوه تغذیه زمان شیرخوارگی آنهاست . چس درخصوص تغذیه و پرورش کودک مطالبی یاد گرفته بود . حتی زمانی که مأمور کنگو بودند در یک شیرخوارگاه کار کرده بود .

دنبال کلیدهایی می گشت که در دستش بود .

«پولتان را می خواهم پس بدهم . کجا می شود دیدتان؟»

«حرنش را تزئید . من خیلی پول دارم . آنقدر که نمی دانم چطور خرج کنم . ولی اگر اصرار دارید مرا می توانید کنار دریاچه، آن پائین پیدا کنید . هر روز آنجا می روم . دم لنگرگاه قایقها . همانجا که پرندما هستند . اگر میل داشتید می توانید بیایید آنجا.»

چس آن روز بعد از ظهر بایک دانشجوی اسرائیلی، قراری داشت برای درس عبری . ولی می توانست فرارش را به هم بزند . به هر صورت دیگر خیال نداشت به اردوی کارا اشتراکی در اسرائیل برود . این مال سال گذشته بود . خیال این را هم نداشت که تمام بعد از ظهر را زیر پل منتظر این جوان بماند .

از این گذشته اگر هم منتظر می ماند او نمی آمد . البته کوچکترین اهمیتی هم نداشت . طفلك پسره ، پاك سرگشته بود و ظرفیت خودش را از دست داده بود . آدم دلش می خواست بفرستدش به انجمن حمایت حیوانات . حالا دیگر بهتر است حرکت کنیم . وگرنه چه فکرها که نخواهد کرد . باز هم کمی منتظر ماند . ولی نه ، فایده نداشت . خیلی کم رو بود . بالاخره تصمیم گرفت کلیدش را پیدا کند . و درحالی که دوستانه برایش دست تکان می داد به راه افتاد . طفلك ! توی مایه های «جوجه از لانه افتاده» از این بهتر نمی شد پیدا کرد . لنی کنار پیاده رو نشست . آنز دوباره از قورد بیرون آمد . ولی قورد سیاه نبود . سبز بود . حتماً مال خودش نبود . چون او همه چیزهایش سیاه بود .

«خوب بازی کردی.»

لنی صدایش را آزمایش کرد . خیلی با احتیاط . با آدمی مثل این بایست خیلی مردانه و خشن بود .

«خوب تماشا کردی ؟ هان.»

نه ؛ آنطور که می خواست نبود ولی باز هم عیبی نداشت . يك سیگار قبول کرد و این بهانه ای بود که از قندك طلابی طرف استناد کند .

«لنی ، چاره ای نداری جز اینکه پارو را فریزی.»

«خاطرت جمع باشد.»

«انشاء الله.»

لنی جا خورد . نمی دانست که طرف یهودی است .

«تو واقعاً چی هستی ؟ منظورم اینست که مال کجائی ؟»

«الجزیره.»

«الجزیره ؟»

ناگهان مشکوک شد . به دلش بد آمد . چیز عجیبی است . دل انسان همیشه گواه بد می دهد . به طالع خودش فکر می کرد . لاله الا الله .

«راستی بینم ... ماداگاسکار ، کجاست ؟ طرفهای الجزیره نباشد ؟»

«نه ، چطور ؟»

«مقصود ، مطمئنی ؟ چون اگر ماداگاسکار اتفاقاً آن طرفها باشد ، دختره



مال خودت. از ما هم خداحافظ.»

«تو با ماداگاسکار چه کار داری؟»

«قرض کن که آنجا اجازه اقامت نداشته باشم.»

«نه، در الجزیره نیست.»

«مطمئنی؟»

«خفه شی، برو از يك آجان پرس. بهت می گوید کجاست.»

يك دردسر کمتر، خودش خوب است.

## ۴.

کلاه پوست پیره هشرخان طوس، يك جفت سبيل كلفت سياه تابيده و براق و چهره‌ای که بیماری از آن می‌بارید و کلاغها نوک نوکش کرده بودند - جای دلگرمی بود که آقا آبله را پشت سر گذاشته است - باسینه سپر کرده يك نيزه - دار بنگالی، و در زیر کلاه پوست، علامت حلقه‌وار «بانك مستقل سوئیس».

اینها تمام درعدسی يك دوربین هولاروئید .

«آتش!»

«خوب گرفتیش؟»

«تشنگ! درست وسط پیشانیش.»

«نشانه گیریت عالی است. آفرین!»

جدا داشت که این بازی خیلی پیش از اینها درسوئیس معمول بشود : شکار کلان. منظور نفس شکار نیست. از خود حیوانات منزجر بود. بهتر بود هرچه زودتر کلك همه شان كنده شود . به علاوه پدر پل خودش از شکارچیهای کهنه کار و فهار ژنو بود. منتها نه مثل پسرش. بلکه از آن طرف: اوبانکدار بود .

«بیا اینهم یکی دیگر. مصری است یا تونس؟ هرچه هست پوستش

## فصل چهارم

عالیت. زودباش کارش را بکن. برای تشخیص هویتش وقت هست.»  
«خوب. گرفتمش.»

پولارونید مردك کوتاه قدی را که چشمان مخملی و حالت مضطربی داشت در لحظه ورود به خزانه بانک، درحالیکه کیف سنگینی زیر بغل داشت جاویدان ساخته بود. ده دقیقه بعد، دو دانشجوی علوم سیاسی مدرک انداختن شکارها را، گرم گرم از پولارونید خارج می کردند. یکی از آنها قیانه لبنانیها را داشت، با چشمانی آرام. دیگری، آن گونگادین<sup>۱</sup> مخوف، يك هندی چاق و چله عمامه به سر بود. به علاوه سه عرب از نوع ژنوی اصیل. بل تصمیم گرفت که عربها را کنار بگذارد. دیگر از آنها خسته شده بود.

یکی مرد اعرابی هوشیار  
که شیخش برایش یدی شهریار  
می اندوخت گوهر، همه بهر شیخ  
به هر کار بودش بهین دستیار  
ولی شیخ هر سال می رفت حج  
چو فرزندگان، پارسا، دین یار.  
«من پیشنهاد می کنم اول خدمت گونگادین برسیم.»

«خیلی خوب. اینهم جس! صبر کن.»  
«بچه های عزیزم، از صبح تا حالا دنبال شما می گردم.»  
«جس، امروز هیچ کار نیکی انجام دادی؟»  
«آره. خودم را به ناهار مهمان کردم. تازه چه خبر؟»  
بل در اتومبیل را باز کرد.

«سوار شو، از تو دعوت می کنیم در نهضت مقاومت ملی سوئیس شرکت کنی. جنگل، جنگ پارتیرانی. این حیوان گنده را که دارد از بانک بیرون می آید می بینی؟ همین الان خلاصش کردیم. حالا فقط باید لاشه اش را جمع کنیم. بیا برویم.»

«این دیگر چه جور بازی است؟»  
«مبارزه است. به آن می گویند اعتراض. کاملاً جدید است. حالا

تماشا کن.»

گورکا یا گونگادین یا هر چه بود، با آسودگی و خیال راحت روی پیاده‌رو قدم برمی‌داشت و اتومبیل هم آهسته، در فاصله چندمتری دنبالش بود. «من هیچ نمی‌فهمم. البته مخفی نماند، برای هوش آدمیزاد هیچ چیز تحریک کننده‌تر از درك نکردن نیست.»

«همین است که زندگی را آنقدر جالب می‌کند. نگاه کن.»

گونگادین وارد يك خانه شد. آنها هم به زودی سرمیزی پهلوی او جا گرفتند و سه لیوان شیر سفارش دادند.  
پل گفت:

«من بعضی وقتها فکر می‌کنم نسل ما دارد عجیب خشکه متدمن می‌شود. مثلثاتو، جس، شورش را در آورده‌ای. حتی حاضر نیستی با من بخوابی.»  
«این تقصیر من است که عوضیم. با نسل شما جور نیستم.»  
«نه، این دیگر دارد صورت مرض پیدامی‌کند. می‌خواهم يك مروارید تقدیمت کنم:

به دانشکده دختری بود زیبا  
چو حور بهشتی به‌غایت فریبا  
به‌فرزانی شهرتی داشت دختر  
به دوشیزه ماندن به افراط کوشا  
به‌طوری که هر بار وصلش بچستم  
همی داشت بیم و همی کرد پروا.  
«لوس، احمق.»

«همانقدر که لوس است حقیقت هم دارد.»  
«یاالله.»

به گونگادین نزدیک شدند. ژان عکس را که هنوز تر بود درست داشت:

---

1 - گورکا Gurkha قوم هندی آریایی تَراد ساکن نیپال است. سربازان برجسته قوای نظامی سابق انگلیس در هند از این قوم تأمین می‌شده‌اند. و هنوز هم نظامیان برجسته از میان آنها برمی‌خیزند. ۴

«ببخشید آقا.»

«خواهش می‌کنم. بفرمائید.»

«می‌خواستم ببینم شما به عکسهای مناظر قبیحه علاقمند نیستید؟»

چشمهای مرد از تعجب می‌خواست از حدقه بیرون بزند. سیلهاش

سیخ شد. جس باخود گفت:

«طفلك» واقماً حالت شاعرانه ترحم انگیزی دارد. من از این موجودات

غیر عادی غیر اینجائی عجیب خوشم می‌آید. این باید يك پاتان باشد. اینها

همه یا پاتان هستند یا گورکا. يك شعری بود ... چی می‌گفت؟ آها، يك

چیزی در این مضمون: یکی مردجنگی است آن سوی آب - تروتازه ... ش

توگفتی هلو ... باید از کیپلینگ<sup>۱</sup> باشد. این جور شعرها همیشه مال

کیپلینگ است.»

«ببخشید، منظورتان را نمی‌فهمم.»

«يك عكس خیلی فشنگ از شما داریم. درست درموقع ورود شما به يك

بانك خصوصی سوئسی. البته داشتن يك حساب محرمانه در يك بانك سوئسی

هیچ عیبی ندارد. تنها عیبش اینست که در مملکت شما مجازاتش اعدام است.

اگر اشتباه نکنم صاحبان این جور حسابها را به دار می‌زنند.»

مردك گونی ناگهان باد کرد. چشمانش مثل یویو نوسان می‌کرد. هنوز

با جسارت سیلهاش را تاب می‌داد. ولی دیگر حناش رنگی نداشت.

«این عكس دلیل هیچ چیز نیست.»

«آفرین، قبل از هر چیز روحیه‌تان را حفظ کنید. مبدا اقرار کنید! حتی

وقتی این عكس را در روزنامه‌های کشورتان چاپ کردند. مثلاً در تایمز. آنوقت

هم انگار کنید. دیوارها شا بلند است.»

البته این بی‌احتیاطی بود. ولی در این کشورها همیشه يك تابمزه‌ست.

مثل بمبئی تایمز. کراچی تایمز، بغداد تایمز . . .

مردك متوحش شده بود. عرق از شقیقه‌هایش سرازیر بود. معلوم بود

که پاتان نبود. یا شاید از وقتی که انگلیسها سابه‌شان را کم کرده‌اند و کیپلینگ

را از دست داده‌اند، اینها هم جسارت را فراموش کرده‌اند.

«ببینم، شما ژانرال حکیم نفرستاده؟»

ژان که زبانش می گرفت گفت « آ . . . آ . . . از اونهم بالاتر.»

جس لکنت زبان ژان را خیلی دوست داشت . الکنها تقریبا همیشه

خیلی مهربانند .

«ما عضو جبهه آزادیبخش ملی سوئیس هستیم . جز و اولین لشکر قدیسان،

آ . . . آ . . . تحت فرماندهی ژانرال کالون<sup>۱</sup>»

مردك از عرق خیس شده بود . عرق ریختن يك هندی در ژنو خیلی

تماشائی است . جس ناگهان الهامی گرفت :

«شما ژانرال کالون، یهودی معروف را نمی شناسید؟»

«یهودی؟»

چیزی به دهان انداخت و بلعید .

«حاضرم این عکس را از شما بخرم.»

« بسیار عالی، شما هرچه پول نقد با خودتان دارید به علاوه ساعت و

این انگشتر یاقوت ، به ما می دهید .

این هم عکس شما، بانگاتیوش، همراه با تعارفات و اظهار ارادت ژانرال

کالون . حالا آزادید.»

مردك بلند شد .

«این ژانرال کالون کیست؟»

«موسی کالون، رهبر روحانی ما ، مفتی بزرگ ژنو، گاندی ماست .

یامی شود گفت چه گوارای سویسیها، هر کدام را می خواهی حساب کنید .

خلاصه : موشه دایان، بیست و چهار ساعت به شما مهلت می دهد که از ژنو

بیرون بروید و گرنه دیدار در تل آویو.»

جس ناگهان متوجه شد که پل مشروب نوشیده است . رنگش پریده

بود . يك رنگ پریدگی متعصبانه . پره های بینیش تیز شده بود . حتما يك روز

چیزی رامنفجر خواهد کرد . درسش جز بمب و دینامیت چیزی نبود . متصل

صحبت از این جور چیزها می کرد : و اینها تمام به دلیل این بود که از پدرش

بیزار بود . جس يك روز دريك شیرینی برنجی، یکی از همان شیرینی هایی که

## فصل چهارم

در تمام رستورانهای چینی هست وبا آنها فال می گیرند، یکی از آن کلمات قصار ناب پیدا کرده بود که خیلی تفریح آمیز بود. چون نشان می داد که حتی رستورانهای چینی هم بکلی عوض شده اند و مثل گذشته نیستند. این مروارید حکمت این بود: «اگر کشتن پدرت استفاده کلان دارد، معطلش نکن.» و این تکه کاغذ را به پل داده بود.

بغدادی بیچاره گیج شده بود. هیچ نمی فهمید. جس بازوی پل را گرفت: پل مشتھایش را به هم می فشرد. ولی این تصویر گونگادین نبود. بایست قبول می کردند که روابط نزدیک قدیمی میان علت و معلول از میان رفته است. پدر و مادرها شانس داشتند. در زمان آنها هیتلر و استالین بودند. می توانستند همه چیز را گردن آنها بگذارند. ولی امروز دیگر نه هیتلر و جود دارد نه استالین. به جای آنها همه مردم هستند. اگر آدم در امریکا يك سیاهپوست بود یا در هند يك نجس، اطلاقاً می دانست تکلیفش چیست. اما برای جوان سفیدپوست بیچاره ای که تحصیل کرده و صاحب بیست جور دیپلم است و همه چیز را هم خوب می فهمد وضع خیلی مشکل است. پل می گفت «انقلاب دائمی» مثل نقاشی متحرک جاکسون پولاک<sup>۱</sup> و «هنر مکانیکی» که به عامل یا محرک خارجی نیازمند نیست يك آفرینش پیوسته است. بله، ولی آفرینش چه چیزی؟ ساختن چیزی و بعد خراب کردن آن فقط به منظور آفریدن و بلافاصله منهدم کردن چیزی که جدید باشد. این يك دید زیبایی شناسی جامعه است شاید همانطور که هوسه مین<sup>۲</sup> معتقد است هرج و مرج و هنر، هر دو در جهت نوعی یگانگی مطلق پیش می روند. ولی اینجا بخصوص مسأله مرگ مطرح می شود.

از کانه خارج شدند و حتی گونگادین را که کمی خسته شده بود کمک کردند تا سوار تاکسی شود. جس گفت:

«چه لرد تودل برویی. من توی تایمز عکس بچه هایی را دیدم که توی کشورش از گرسنگی می میرند.»

«جس، حواست جمع باشد، این جور مقدس بازیها موقوف. این فقط يك مسخره بازی دانشجویی بود. همین و همین. بی هیچ هدف اجتماعی. فقط يك بازی.»

در تمام تیمارستانها، بازی به عنوان يك وسیله درمانی مؤثر پذیرفته شده است.»  
«در پراگ، بعد از اینکه سلاوسکی<sup>۱</sup> را به دار زدند برای اعاده حیثیت چه می گفتند؟»

«می گفتند: مسخره بازی بود. اما این حرفها هیچکدام چاره فاشیسم را نمی کند. يك چیز کثیف تری پیدا می کنند. رومانیسم فاشیستی هم مثل رآلیسم سوسیالیستی يك تظاهر ساده از بزرگترین قدرت معنوی تمام ازمینه، یعنی خریت است.»

گارسون دوان دوان از کانه بیرون آمد و آنها را با حالت گوساله ای نگاه می کرد که ناگهان باشعور شده و با وحشت زیاد می فهمد که مادرش يك گاو بوده است. گفت:

«ببخشید... شما چیزهاتان را جا گذاشتید...»

و دلارها و ساعت مچی پلاتینی و انگشتر یاقوت را در دست داشت.  
پل اخمهایش را درهم کشید و گفت:

«خوب، که چه؟ همه را بریز توی خاک روبه.»

مرد سوئسی از حیرت خرد شده بود. چهره اش حالت جالبی به خود گرفته بود. انگار مقداری بشقاب پرنده در حال فرود آمدن روی زمین دیده است. و او آنها را می شمرد. ژان با آن زبان الکنش گفت:

«ج... ج... چگونه؟ درست است که آدم با ش... ش... شعور ندیدی اما و... و... وصفش را هم نشیدی؟ ما از کره های دیگر آمده ایم. این آ... آ... آشغالها را هم بریز دو... دو... دور.»

طرف با لهجه غلیظی گفت:

«آخر شما چطور می توانید چنین کاری بکنید؟ این خودش يك ثروت است.» جس گفت:

«حق دارد. دور ریختن پول، کفر است. مثل اینست که آدم خدا را منکر بشود.»

گارسون گفت:

«خانم محترم. من جای پدر شما هستم.»



## فصل چهارم

«غنه شو! خوك بيشمور، می خواهی پلیس صدا کنم؟»

«در سوئیس از این خبرها نیست. اینکارها را اینجا نمی شود کرد.»

«چرا نه؟ این تسلیح اخلاقیست. تسلیح اخلاقی هم جایش در سوئیس است.»

سوار پورشه<sup>۱</sup> شدند و به آرامی به طرف دریاچه راه افتادند. ژان گفت:

«خوب، بالاخره يك كره... كا... كار سازنده انجام دادیم.» و پل

زیر لب قرزد:

«خوب، من است دیگر، بازی است، از همین بازیهای بچه پوندارها.

باید تیرباران نشان کرد. متأسفانه، اگر به من اجازه می دادند جلادم را خودم

انتخاب کنم مطلقاً هیچ کس را نمی توانستم پیدا کنم که دوست داشته باشم

تیربارانم کند.

توی تمام این حرفهای من می توانید يك خاصیت خیلی مطبوع و

پیچیده تهوع حس کنید. مارکسیسم هرچه بود يك چیز را ثابت کرد؛ آن هم

اینکه ما محکومیم که هیچ غلطی نکنیم. این همان چیزی است که اسمش را

«ابتدال» گذاشته اند.»

آلبر کامو، پیغمبر «ابتدال» در يك حادثه مبتدل اتومبیل خودش را

به کشتن داد. حادثه ای که ظاهراً ثابت می کرد که او در اشتباه بوده است و

در زندگی نوعی منطقی حکمفرماست. دست آخر وقتی فکرش را بکنی عنوان

«يك نوع ناامیدی» شاید از «مهربانی سنگها» برای يك کتاب جالب تر باشد.

جس دوناهو برنده جایزه نوبل... خلاصه تمام اینها خیلی پیش از ما

وجود داشته است. همان راسکولنیکف<sup>۲</sup> هم از «درد قرن» می نالید و بعد

نوبت ولت شمرتز<sup>۳</sup> یانی هی لیسم شد. سیروسیاحت لغات در طی قرون. حتی در

«سونه»<sup>۴</sup> های شکسپیر هم اثری از امید نیست. البته باید دانست که در

آن روزگار سیفیلیس قیامت می کرد. اندوه عمیق سونه های شکسپیر و

به طور کلی شعر غنائی زمان او از آنجاست که در آن روزها عشق همیشه یا

سیفیلیس همراه بود. هفتاد درصد مردم به آن مبتلا بودند و به همین علت

بود که در اشعار عاشقانه اندوه عمیق احساس می شد، چون عاقبتش یا

۱- Porsche يك مارك اتومبیل كودسی آلمانی.

۲- Raskolnikof قهرمان كتاب جنایت و مجازات از داستایوفسکی.

۳- Weltschmerz ۴- Sonnet

دبوانگی بود یا کوری و هیچ علاجی هم نداشت . بنابراین عشق چیز فوق العاده مهمی بود . درست مسأله مرگ و زندگی . امروز عشق به کلی از ادبیات مدرن ناپدید شده است . هیچ آن اهمیت و رنگ فاجعه آمیز سابق را ندارد . چون حسابش از سیفیلیس جدا شده است . این موضوع خیلی جالبی بود برای سرمقاله «مجله دامپزشکی» که جس مسئول صفحه ادبی آن بود : مسخره اش می کردند چون در این مجله قلم می زد : مردم از روشنفکران بیزارند .

جس هنوز می توانست به همه چیز بختند و بگویند «جهنم» و این از شرایط واجب سلامت روانی بود . فرانسویها طنز سرشان نمی شود . همیشه خیال می کنند همه چیز از مانورهای ضد دوگل است .

«من نمی گویم دوگل ضد یهودیهاست . ابدأ . برای او تمام مردم سrote یک کرباستند . دوگل بایهودیها دشمنی ندارد . ولی سر یهودیها منت می گذارد که ضد یهود نیست . انتظار دارد یهودیها نسبت به او حق شناس باشند . ولی آخر این با ضدیهود بودن چه فرقی دارد؟»

جس چیزی نمانده بود که همان اولها به پهل تسلیم بشود . ولی در سال ۱۹۶۲ در انگلیس با هم در «راه پیمایی دراز» ، به عنوان اعتراض علیه بمب ، شرکت کرده بودند . هر دو عضو کمیته مبارزه با تبعیضات نژادی ژنو بودند . هر دو در کنار کارل بوم<sup>۱</sup> در عملیات ژریکو<sup>۲</sup> علیه دیوار برلن تفاق تنگ خورده بودند . اینها تمام روی روابط آنها اثر گذاشته بود . روابطی که از این حوادث رنگ گرفته باشد ، بکلی افلاطونی است . حالا دیگر مشکل بود که یکدفعه لباسها را در آورند و مشغول شوند . از این گذشته ، در تمام اینها مقدار زیادی تبلیغات مردها بود . کوشش می کردند عشق بازی را ساده کنند . احساسات گرائی بورژوائی را مسخره کنند ، فقط برای اینکه آسانتر بتوانند با دخترها بخوابند . البته یکجا علیه جامعه مصرف نعره می کشیدند ولی به هر قیمت شده می خواستند التذاذ جنسی را به صورت یک متاع جاری مصرفی در آورند . خلاصه فکر من همیشه مشغول همین حرفهاست .

پل می گفت : «از همه انتضاح تر اینست که می خواهند ماهی را در آب

۱- Karl Böhm      ۲- Jerico

## فصل چهارم

خفه کنند . به جهنم که به اصطلاح «اخلاق‌گرا» را در آمستردام به چوب می‌بندند ولی این لعن پدران و مزوران‌شان که می‌گویند : «باید طبقه جوان را درک کرد ، باید به جوانان اعتماد کرد» مضحک است . فعلاً دارند يك طبقه جوانان اختراع می‌کنند که توی آن بورژوازی و پرولتاریا باید دست‌برادری بهم بدهند . این یعنی بیطرف کردن زحمتکشانشان.»

جس یا پل در دانشگاه و باژان در عربستان سعودی آشنا شده بود . پدر ژان در آنجا کاردار سفارت سوئیس بود . عربستان سعودی یکی از سخت‌ترین و پرمشقت‌ترین پستهای سیاسی بود که جس شناخته بود . مگس ، خدا نصیب نکند . حتی آدم اجازه نداشت به مسجدها هم وارد شود . زندگی فرزندان مأموران سیاسی بکلی از واقعیت جدا بود . در حیاط سفارتخانه‌ها تنیس بازی می‌کردند و از اعدامها و تحطی‌ها طوری صحبت می‌کردند که انگار مربوط به سیارات دیگر است . تاریخ در اطراف زمین تنیس و زوز می‌کرد . ولی حق ورود نداشت . از بس که با آدم به عنوان خارجی رفتار می‌کردند آدم خود را با این دنیا ، حتی با کرة خاک هم بیگانه احساس می‌کرد . انسان حق نداشت بایچاگی و فلاکت مملکتی که در آن زندگی می‌کند رابطه مستقیم احساس کند . این با نزاکت سیاسی مغایر بود . انسان در يك حالت بی‌وزنی به سر می‌برد . اظهار انزجار یا ابراز عقیده ممنوع بود . بایست با کثیف‌ترین و پست‌ترین ردلی که توانسته بود قدرت را به دست گیرد مؤدب بود . بایست ناسیونالیسم را به عنوان «يك مرحله بی‌چون و چرا و واجب» قبول کرد . و «حق مقدس ملت‌ها را به اداره امور خودشان» تأیید کرد که البته در حقیقت جز حق تصاحب و به بردگی کشیدن ملت‌ها از طریق انتخابات قلابی نبود . مک‌کارتی<sup>۱</sup> در گذشته موفق شده بود که وزارت خارجه را از کمونیستها و هم‌جنس‌ها پاک تصفیه کند . ولی حتی او کاری به کار الکلیستها نداشت . و این خود خیلی عجیب بود . حساس‌ترین و بی‌حفاظ‌ترین اشخاص آنها می‌بودند که کمتر می‌توانستند مصونیت را تحمل کنند .

جس را در کنار تریومفش پیاده کردند و او پشت فرمان نشست و برای آوردن پدرش به بیمارستان رفت .

# ۵

پارك زیبایی بود، با درختانی آرام و بی حرکت و رزهای زردوسفید. گوسفندانی در چراگاهها می چریدند که از گوسفندان ویرزیل چیزی کم نداشتند و درد دنیا هیچجا نبود که مثل اینجا از شکم دیوانهها پذیرایی شود. ظاهر آ هدف این بود که بیماران را به کمک انواع و اقسام حیلها به واقعیت زندگی علاقمند سازند. جس یکبار به گفتگوی یک مریض مبتلا به غربت زدگی و یک دیوانه آشوب طلب گوش داده بود. این آزمایای «سفره ماهی» که چنین درست شده باشد و آن از خصوصیات «اوزون برونی» که چنان آماده شده باشد شرح کشفی می گفت، در زمینه واقعیات از اینها بهتر چه می خواهید؟ مأمور استقبال از مراجعین که پیرزنی سفیدمو و همجنس باز بود و یک دوپیس دوخت شانل به تن داشت، صورت حساب را روی میزش آماده گذاشته بود. ولی اینجا از آن نوع مؤسساتی بود که حتی اگر می دانستند که بیمار قادر به تسویه حساب نیست به خود اجازه نمی دادند چمدانهایش را نگهدارند. مؤسسه خیلی آبرومندی بود. هر چه بود، دیپلماتها را، حتی اگر بی پول بودند، قبول داشتند. مسأله حیثیت بود. جس جعبه سیگار طلای ساخت روسیه را که مورد علاقه فراوان پدرش بود فروخته بود. ولی هنوز چند تکه قالی

زیبا برایشان مانده بود . به علاوه شایع بود که وزارت امور خارجه در نظر دارد کمک هزینه مسکن را زیاد کند . به هر صورت تأمین زرق و برق از واجبات بود . هیأت نمایندگی سیاسی یعنی ماء دیگر حرف ندارد .

«ممکن است صورتحساب را به کنسولگری بفرستید ؟ فکر نمی‌کنم پدرم دسته‌چکش را همراه داشته باشد . حالش چطور است ؟»

«بهبودیش خیلی محسوس است میس دوناهویو . در واقع هر چند حتی المقدور از این جور اطمینان دادن‌ها اجتناب می‌کنیم ، ولی باید گفت که پدر شما کاملاً معالجه شده است.»

«مرتبه پیش هم همین را گفتید . من بیست و یک سال دارم و هنوز هیچوقت ندیده‌ام یک معتاد که الکلیسم تا مغز استخوانش نفوذ کرده باشد کاملاً معالجه شده باشد . تنها کاری که ممکن است کرد اینست که به او بیاموزند چطور با مرضش مدارا کند.»

در لیخند زنک آثار بیحوصلی پیدا شد .

«البته نباید در اظهار نظر عجله کرد.»

یکی از مسخره‌ترین فرمولهای روانشناسی جدید اینست که می‌گویند : «علت میخواری معتادان اینست که نمی‌توانند خود را با واقعیات وفق دهند.» و کسی نیست به اینها بگوید : «کسی که بتواند خود را با واقعیات وفق دهد، یک بیدرد ال‌دنک نیست.»

پدرش از پلکان پایین می‌آمد . هنوز مرد زیبایی بود . در راه رفتنش جوانی و درنگاهش خنده بود و احساس نیروی آرام و اعتمادی که از او منشعب بود فوراً بر بیننده اثر می‌گذاشت . آدم به دیدن او خود را در برابر نیرویی درونی ، در برابر یک تسلط بر نفس مطلق می‌یافت . گویی تمام ذرات وجودش به انسان می‌گفت : «خوب ، غصه نخور ، مشکل را برایم تعریف کن ، فکر می‌کنم بتوانم تمام مسائلت را حل کنم.» واقعاً استحقاق بردن اولین جایزه هنر ویرترین آرایبی و عرضه کالای خیابان فوبورست او فوراً راداشت . فقط اتسوس که هیچ یک از امتعه‌ای را که می‌بایست در پشت و پیرترین

پدرخشد در بساط نداشت . این اطمینان خندان ، اطمینانی بود که با آن در راه تباهی و سقوط پیش می‌رفت . شاید این مسأله علل عمیقی داشت که بر جن پوشیده بود . ولی او به ورطه‌های سیاه و پنهانی که علم روانکاوی در پی کشف آثار خود به آنها فرو می‌رود اعتقادی نداشت . اصلاً معنی عمق چیست؟ آیا معنی آن همین اراجیف بینهایت سطحی و بوج، از قبیل همجنس‌بازی و عقده اودیپ است؟ آیا «ورطه» همین است؟ بیخود نیست که جوانها نمی‌توانند فروید را جدی بگیرند و بحثهایش را بی‌مسخره بگذارند . پدرش می‌توانست ثروتمندترین زنها ، مطلوب‌ترین پست‌های سیاسی و زیباترین معشوقه‌ها را داشته باشد . خوشبختانه ضعیف و حساس و دوست‌داشتنی بود و در نتیجه جز او کسی را نداشت . دستش را دور کمرش حلقه کرد و گونه‌اش را بوسید :

«زودباش جن ، زودباش مرا از این جهنم بیرون ببر ، اینجا آدم از تشنگی تلف می‌شود.»

جن خندید ولی این خود پشرفتی بود : دستهایش دیگر نمی‌لرزید ، تا وقتی به اتومبیل رسیدند بازویش را از دور کمر او برنداشت . باور کردنی نبود و دلایش هم اینکه بی‌رزن همجنس باز هیچ اشاره‌ای به صورت حساب نکرد ؛ بالاخره هر چه بود آنجا یک مؤسسه درجه یک بود . این را بایست قبول کرد .

«باز برمی‌گردیم .»

منتظر ماند تا جن چمدان را روی صندلی عقب بگذارد . باید وضعیت خیلی خراب شده باشد که اجازه دهد جن اینکار را بی‌کمک او بکند . مسأله معالجه نبود ؛ کمبود الکل بود . باید روزی چیزی در این خصوص بنویسد .

به آرامی زیر درختهای بلوطی که هرق شکوفه بود می‌راندند .

«خوب جن ، بگو ، گوش می‌کنم . با چه سرعتی در سرازیری سقوط پیش می‌رویم ؟»

«فعلاً زیاد مهم نیست . فروشنده‌ها بقمی نفهمی تهدید کرده‌اند که به تشریفات شکایت می‌کنند ، ولی این کار همیشه آنهاست . سوئیسها از مزایای مخصوص مأمورین سیاسی بیزارند . برای همین است که وقتی یکی از ما

به چنگشان می افتد شیپوردست می گیرند و چار می زنند . می دانی ، بعضی وقتها از بول سیر می شوم . منظورم اینست که . . . خودت می فهمی چه می خواهم بگویم .»

خندید . جس چیتهای کوچکی را که هنگام خندیدن دور چشمهای پدرش پیدا می شد خیلی دوست می داشت . البته می گفتند که عاشق پدرش است . اوهم همینطور ، عاشق دخترش . اینها جزو اثاث البیت روشنفکری احمق متوسط است . ولی مسأله بیخدارتر از اینها بود . جس پدرش را مثل بچه خودش دوست داشت .

«می دانی ، من بعضی وقتها افسوس تورا می خورم . حیف از تو.»

حالت متعجیبی به خود گرفت .

«جس !»

«آره ، افسوس می خورم که تویک بیغیرت جعلی نیستی . اگر بودی چه زندگی آرامی می توانستیم داشته باشیم . مادرم هم تورا تنها نمی گذاشت.»  
«شایدروزی من هم نتوانم همینطور که تومی گویی بشوم . آخرمن هم رؤیاهای بزرگی و افتخار در سردارم.»

«خوب ، درچه حالی ؟»

«عالی ! بعضی وقتها نصفه های شب بیدارمی شوم و هیچگونه احساسی نمی کنم . مطلقاً هیچ . یک پیروزی واقعی . یک جور تنهایی خیلی زیبا . وجود هیچ چیزا احساس نمی کنم . خلاصه ، من هم می توانم ادعا کنم که خوشبختی را شناخته ام . یا اینکه در یک شب زیبای بی مهتاب ، کنار دریاچه می نشینم و هیچ احساسی ندارم . بله ، فکر می کنم خدا شفا داده است .»

«چخوف ا!»

«بعید نیست . این علامت آنست که چیزی تمام شده است . ولی با یک گل بهار نمی شود . منظورم اینست که با یک خراب ، خرابی کلی نمی شود . هنوز خیلی راه باقی است . خیلی باید کار کرد . خوب ، تو چی ؟»  
«چیز تازه ای ندارم . همه چیز مثل سابق است . بچه ها یواش یواش دارند خل می شوند . این برای سوئسیها خیلی حرف است ؛ علیه همه چیز مصونیت

دارند . يك هيئت نمايندگی سياسي عظيم . مصونيت . زير اين حباب بلورين خوب محفوظند . حياپشان خیلی محكم است . ضد ضربه ، بي خطر . امداد از داخل ترك برمی دارد . كارل بوم از برلين آمده . برای كميتۀ عمليات جديدشان پول جمع می كند . قسم می خورد كه دانشجو ها حاضرند همه چیز را در آلمان بهم بریزند و منفجر كنند . پل ژامه<sup>۱</sup> كارش از آنارشيسم به نئو هی لیسم كشيده و در رستوران كاستل<sup>۲</sup> درس تروپه<sup>۳</sup> به گوشبري مردم مشغول است . ادعای كند كه می خواهد دنیا را عوض كند و خودش را می كشد كه مرا راضی كند تا باش بخوایم . طفلك شكست بهش خوب می سازد .

«خوب، در این خصوص، تازه چه خبر؟»

چس مردد ماند . قیافه نئی جلو چشمش بود . با اسكیهایش روی شانه ، خندان ایستاده بود . زیبا ، آنطور كه فقط از امریکاییها ساخته است ، البته وقتی بخواهند . ولی هر چه بود ، نمی خواست از يك مسأله موهوم با پدرش صحبت كند . حالا حتماً با پنجاه فرانكی كه از او گرفته بود در راه مراجعت به دنیای برف بود .

«هیچ»

«خوب ، خبرهای دیگر؟»

«يكی از روزنامه ها نوشته كه چیزی كه ماكم داریم - منظور جوانهاست - يك جنگ است ولی این موضوع در خصوص جوانها تازگی ندارد ، برعكس خیلی مسائل پیرها را روشن می كند - می بینی ، دخترت كلی چیز سرش می شود . خیلی مهم شده : تمایلات خیلی لطیف ، يك سردی روحی عجیب ، يك درد زندگی چنان ظریف كه حق بود در راهنمای می شلن<sup>۴</sup> ستاره گنده روی پیشانی اش بچسباند ، فرانسویها ، با اینکه چند قرن است گندوسیدگی و فسادشان دنیا را برداشته ، هنوز مقاومت می كنند ، من كه جای خود دارم . ببخوابی تو چطور است؟»

«يك حقه یاد گرفته ام . آنوقتها دراز می كشیدم و خوابم نمی برد .»

۱-Paul Jammet      ۲-Castel      ۳-Saint-Tropez.

۴- راهنمای Michelin كتابچه هایی است كه در فرانسه توسط موسسه می شلن چاپ می شود و تمام دیدنیها و چیزهای جالب اروپا و بخصوص رستورانهای فرانسه را معرفی در درجه اهمیت آنها را با تعداد ستاره هاشان مشخص می كند - م



حالا خودم را شل می‌کنم خوابم می‌برد ولی زود اعصابم به کنترل می‌آیند و بیدار می‌شوم.»

این يك شوخی بود ولی نمی‌توانست حقیقت را محقق کند. معهذا حتی اگر به استاوروف اطمینان نداده بود که «دولت ایالات متحد هرگز اجازه نخواهد داد که يك شیپخون استالین، اصول دموکراسی را براندازد» استاوروف اعدام شده بود. همانطور که ترچو<sup>۱</sup> و گاستف<sup>۲</sup> و راجک<sup>۳</sup> و سلانسکی<sup>۴</sup> اعدام شدند. علت پشیمانی باید مربوط به قبل از اینها بوده باشد. يك انسان که سزاوار این عنوان باشد خود را گناهکار حس خواهد کرد و این محکمی است برای شناختن انسانهای واقعی.

«خوب ایندفعه چطور بود؟ وضع از مشروب گرفتنت را می‌گویم. خیلی سخت بود؟»

«نه، آسانتر از دفعه‌های پیش بود. يك مرحله واسطه پیش‌بینی کرده بودند. آپولهای انکل‌هپاتیزه . . . بی‌اوهام و سرسام» خندید.

«چیز عجیبی است در معالجه اعتیاد، اولین اثری که بعد از قطع انکل ظاهر می‌شود همان اوهام است . . . این اولین تماس با واقعیت است. کلی حقیقت همین جاست. حقیقت در خصوص چیزی که نمی‌دانیم چیست. آنجا، با چندتا از دوستان برخوردم. یکی هارباو<sup>۵</sup> بود. شیر سابق سوئیس در مسکو. بعد از سی‌سال خدمت، حالا وقش را با خواندن دفتر راهتمای تلفن می‌گذرانند. می‌خواهد با واقعیت و آدمهای واقعی سروکار داشته باشد. يك کلکسیون خیلی عالی از این راهتماها تهیه کرده است. از تمام دنیا، من- جمله مسکو. مدهی است که یکی از تشنگ‌ترین کتابهایی است که تا به حال نوشته شده است. براساس از واقعیت و آدمهایی که واقعا وجود دارند. حتی برای من چند صفحه از تشنگ‌ترین قسمت‌های بخش نیوبرک آن را با صدای بلند خواندم. گاهی تقاضای ارتباط تلفنی با یونئوس آیرس یا شیکاگو می‌کند تا مطمئن شود که کتاب دروغ نمی‌گوید و محتویات آن از اساطیر نیست و تمام آدمهایی که اسمشان در کتاب هست، واقعا وجود دارند. این نتیجه سی سال خدمت سیاسی است. بعضی وقتها، معمولا اواسط شب، شماره تلفن خودش را می‌گیرد،

۱- Traitcho

۲- Gastov

۳- Rajk

۴- Slonsky

۵- Harbois

تا مطمئن شود که واقعا وجود دارد. و در حال دروغ گفتن به خودش نیست. آدم بسیار بی خیالی است به طور وحشتناکی از آینه برهیز می کند، چون به عقیده او آینه دلیل هیچ چیز نیست. مطلقاً هیچ چیز. آنچه در آینه دیده می شود فقط او هام نوری است، گول های بصری، همین. انسان در اطراف خود شاهد واقعتهای وحشتناک زیادی است. بی آنکه این واقعتهای بتوانند به انسان کاری داشته باشند. انسان در زیر حباب بلوری مصونیت سیاسی از همه چیز بیرون است، و آخر سر کارش به جایی می کشد که نصف شب به خودش تلقین کند تا مطمئن شود که موجودیتش واقعی است، اطمینان حاصل کند که هنوز هست. فکر می کنم استعنا بدهم. مجله ها را ورق می زدم، به فکر رسید که خیلی خوب می توانستم به عنوان مانکن، پول در بیاورم. ظاهراً دنبال مردهای رسیده و مشخص، با سوهای جوگندمی می گردند. برای شوئیس<sup>۱</sup>، کامل<sup>۲</sup>، بوربن<sup>۳</sup> و از این قبیل. حتی اگر برای این شده که ثابت کنم آن دو ناهمو، هنوز می تواند دنیا را به تعجب وادار کند این کار را می کردم. شاید تو فکر کنی که بیش از اندازه به خود اطمینان دارم...

«با پاناز، تو بالاخره کمی می خواهی دست از سر خودت برداری و سعی نکنی از سر خودت خلاص بشوی؟ فکر می کنم که شوخی هم مثل چیزهای دیگر عاقبتی ندارد.»

«عجالتاً یک تصمیم مهم گرفته ام. در زمینه مسائل حرفه ای کمی جلو خودم را ول کرده ام. در این اواخر در راه هدفهای سیاست خارجی کشورمان مصممانه فعالیت نکرده ام باید یک کوکتیل منصل بدهم. از همانها که در این جور موارد معمول است. اگر درست یادم باشد آخرین کوکتیل، برای دیوار برلین بود. منظورم اینست که علیه دیوار برلین. خیلی منصل نبود، فقط در حدود صد نفر؛ فقط برای آن بود که نشان بدهم که ما هم هستیم. می توانم جعبه سیگار امپریال طلا مان را بفروشم. با فروش آن و ضمان دوباره روبه راه می شود.»

ولی دیگر جعبه سیگار طلائی در میان نبود.

«جدا دلم می خواست بدانم سیاست امریکا برای تمام کردن این

افتضاح دیوار برلین چه خیالی دارد.

«می‌خواهی چه خیالی داشته باشد. هیچ، فقط روسها را در کوکتیل دعوت نمی‌کند.»

«در دیوار کانون دانشجویان از عکسهای این طفلکی که روی مین‌ها ولش کردند، پر شده.»

«بچه‌ها همیشه بچه می‌مانند. ظاهراً این عقیده روسهاست.»

«بعد هم لابد می‌روند سردرس ادبیات و مالارمه<sup>۱</sup> می‌خوانند.»

«آره جانم، باید ظرفیت داشت.»

«ببینم واقعاً از دست آمریکا هیچ کاری ساخته نیست؟»

«تنها چیزی که حاضرم در این ساعت رسماً اعلام بکنم اینست که به دکترها وعده داده‌ام که دیگر طرف الکل نروم.»

داشت بایک آگهی که از توی جا دستکشی اتومبیل برداشته بود بازی می‌کرد.

«سامسون و دلیله و گربه‌های ملوش. این دیگر چیست؟ چرا گریه

می‌کنی؟ اگر برای دیوار برلین است جداً باید...»

«جعبه سیگار پلازا یک هفته پیش فروختم» خواربار فروش تهدید می‌کرد

که جداً به تشریفات شکایت می‌کند... اما آن قالی ایرانیان هنوز هست...

این را می‌گویی؟ این یک دسته راک اندرول جدید است. مثل دسته جورابه‌های

سایه با کرفتی دد<sup>۲</sup> اما تو نمی‌دانی چه بلشوئی است، افتضاح عجیبی است...

من دیگر قدرت ندارم. مثل تلاش نجات، تمامی ندارد. آخر این که دیگر اسمش

زندگی نیست.»

«سامسون و دلیله با جورابه‌های سیاهش... آخ منظورم، با گربه‌های

ملوش... عجب! اما کسی چه می‌داند. شاید حسابش راکه بکتی حق با آنها

باشد. اینها مبارزه‌ای راکه سفاقت عمومی علیه جواناتها شروع کرده، جسورانه

به عهده گرفته‌اند... فکرمی‌کنم باید برویم و سازوآواز این گربه‌های ملوش

را گوش کنیم. شاید واقعاً حرفهائی دارند.»

«مغت نمی‌ارزند. هفته دیگر ری چارلز<sup>۳</sup> می‌آید. پل وعده بلیت به

۱- Mallarme      ۲- Crafty Dead      ۳- Roy Charles

من داده. سیاهها تنها کسانی هستند که هنوز رقابت ناپذیرند.»

«می دانی، لیخند سیاهها، ظاهراً بزرگتر است ولی این فقط برای آنست که لبهای پهن تری دارند. توهمات جنوب گرای من در خصوص نژاد سیاه، یواش یواش دارد خداحافظی می کند. امیدوار بودم که سیاهها واقماً غیر از این باشند که هستند. اما حالا نمی دانم چه بگویم.»

«تو من را جدی نمی گیری، نه؟ هر دعه نگاهم می کنی توی چشمهایت برق شوخی و مسخره پیداست. می دانم غلط اندازم. اما چه کنم. بالاخره غلطی است که خودت کردی. دسته گلی است که خودت به آب داده ای. آدم نباید به مسخره بازیهای خودش بخندد. اینجانیها می گویند: زرشك.»

«جس، من يك چیز رانمی فهمم. منزل ما آن طرف مرز است، در فرانسه. بعد از بیست دقیقه راه با اتومبیل در ژنو هستیم. یعنی برای قرض بهم زدنی، دو کشور در اختیار داریم. معمولاً مأمورین سیاسی برای اینکار يك کشور بیشتر ندارند. این يك سوخت عالی است؛ با این وصف نمی فهمم چطور شده که به این زودی ته کیسه مان یا آمده؟»

«هیچ چیز بدتر از همکاری سوئیس و فرانسه نیست. هیچ به اینها نمی شود اعتماد کرد. هر چه بوده دیده اند. حالا دیگر بالباس بالنسیاگا<sup>۱</sup> هم که دور برگردی همه می دانند که جیب خالی است. اینها دولتند که هر جا صحبت پول باشد در هوش و حساسیت تالی ندارند. يك تمدن خیلی قدیمی است. شوخی که نیست.»

«غصه نخور. جواب همه شان را با «سامسون و دنیل و گردهای سلوش» می دهم. جس، تو خودت ترییش را بده. من به تو اعتماد دارم به هر صورت از تالیچه ابرانی خسته شده ام. باید پرواز کند و ما را نجات دهد.»

درختان سیب و گیلاس، در طول جاده ای که از ژنو به مرز می رفت غرق شکوفه بود. به علاوه موسم پروانه های سفید و سرخ بود. هزارها هزار از آنها در حال رقص عروسی، یا معادل پروانه ای آن بودند و جس دلش می سوخت که به ضرب به شیشه جلو اتومبیل می خوردند و بدنهای ریزل شده شان به شیشه می چسبید. ولی دیگر همین مانده بود که غصه پروانه ها را هم بخورد. باید توانست و يك جا جلوش را گرفت. پوستش داشت کلفت می شد. دیگر حوصله

## فصل پنجم

نداشت که نقش ماری باش کیرتسف<sup>۱</sup> پوسیده را بازی کند. «گلدانی که این گل در آن به ضرب یک پادبزن بژمرد، ترک برداشت.» سولی پرودن<sup>۲</sup> مردم سوی تمام این حساسیتهای شیرین و شاعرانه را ببرد. حالا گروههای جاز «کرتی دده» و «جورابهای سیاه» را عشق است. «سلام مادموازل دوناهو» سلام جناب آقای کنسول» همیشگی مأموران گمرک را تحویل گرفتند و خارج از نوبت، زیر نگاههای پر کینه انومییل سوارهای سوئسی که به حق عقیده داشتند که دوره مزبتهای و خاصه خرجیهای مأموران سیاسی سبری شده است، گذشتند.

خانه درته باغی، در قاضله صدمتری جاده فرار داشت و عطریاسهای بنفش و رزها، تاتوی آشپزخانه جس را همراهی کرد. جس سبد آذوقه‌ای را که خریده بود در آشپزخانه گذاشت. ماهی آزاد مخصوص مونی<sup>۳</sup> بهترین ماهی پرورژنو و باقی قضایا. مشکلات بالاخره همه یک طور حل می شود. خدا بزرگ است ولی همینکه وارد سالن شد و این شانهای خمیده را دید. پشت پدرش به او بود و در تاریک روشن زرد رنگ پشت پرده‌های کشیده، مشغول خواندن نامه‌ای بود. توی دلش خالی شد، و بالعنی خشم آلود با زنگی زبر و تقریباً شبیه به حالت صرع، که هنگام ترس شدید در صدایش پیدا می شد، گفت:

«خدای من، دیگر چه خبر است. چی شده؟»

پدرش به آهستگی روگرداند. ولی ممکن نبود کوچکترین اثری در چهره اش تشخیص داد. چهره اش، درد دنیا تنها چیزی بود که می توانست کنترل کند. حالت طعنه مخصوصی همه چیز را در آن می پوشاند. یکی از آن چهره‌های اصیل آمریکایی، با خطوط قوی و ضد همه چیز، که تا آخرین نفس می توانند غلط انداز باشند. شاید این نامه فقط محتوی خیرمرگ مادرش بود. کاغذش از همان کاغذهای زرد مراسلات رسمی بود. شاید دوباره او را مأمورکنگتو کرده بودند با چیزی از همین قبیل. خوب اگر اینطور باشد باید کلکسیون کله سیاهان آفریقائی را جمع کند. با ناامیدی کوشش می کرد با سر نوشت معامله‌ای بکند.

۱- Marie Bashkirtseff

۲- Sully Prudhonne

۳- Mounier

«ایندفعه چه جور مصیبتی است؟»

«متأسفم جن، از خدمت منصلم کرده‌اند. البته به اصطلاح باز نشستگی  
پیش از وقت. همیشه مراعات ادب را می‌کنند.»

جن خود را روی يك صندلی راحتی انداخت.

«خدای من، چه آدمهای دورو و کثیفی... پرروز بود که باهوبار

شام خوردم. اصلاً به این موضوع اشاره‌ای نکرد.»

«این را می‌گویند نکته سنجی سیاسی.»

«بله، می‌دانم، بی‌شرفها. گند این نکته سنجی‌ها از سرتاپایشان به

دماغ می‌خورد.»

«خوب بی‌انصافی هم خوب نیست. دیگر برایشان کار مفیدی نمی-

کردم.»

«هنوز هم داری از وزارت خارجه دفاع می‌کنی؟ دیگر این را واقعا می-

گویند مازوخسیم.»

«آخر چرا باید مالیات يك امریکایی بیچاره صرف يك معتاد علاج ناپذیر

شود.»

«برای اینکه يك امریکایی بیچاره است. حالانهمیدی چرا؟ مگر برای

چیزهای دیگر مالیات نمی‌دهند؟»

الحمد لله خندید! طنز و مسخره، تنها راه چاره‌ای بود که برایش مانده

بود. خود را در يك صندلی راحتی انداخت. از خود می‌پرسید که شوخی بعدی

چه خواهد بود؟ ولی حتی اگر خیلی تند هم باشد گریه نخواهم کرد.» به هم لبخند

می‌زدند. لبخندی متقاعد شده.

«از این به بعد، ما دیگر در قبال سیاست خارجی امریکا مسؤولیتی نداریم

گورپرد دنیا، دیگر هر اتفاقی هم بیفتد به ما مربوط نیست.»

«بالاخره آزاد شدیم. اینطوری که نمی‌شود. باید به سلامتی این

آزادی گیلای خالی کنیم.»

به آشپزخانه رفت تا يك بطری شراب سیب باز کند و چشمش به يك

پادداشت افتاد که خدمتکار به وضع چشم‌گیری روی میز گذاشته بود: «خانم

یا هتوغ منوبدین یامن يك جای دیگه پیدا می‌کنم» دو غلط املایی در نصف

سطر سینی را به سالن برد.

«می‌دانی وقتی ناپلئون ، پاك باخته بايك ميليون كشته ، از روسيه برگشت و زنش را بايك نرخ نوي رختخوابديد ، چي گفت؟»  
 «نه ، جس . چي گفت؟»

«گفت : «خوب ، براي تنوع هم كه شده عاقبت يك مسأله شخصي»  
 اين توي كتاب تالران<sup>۱</sup> نوشته شده . كافي است زندگي ناپلئون را مطالعه كرد تا مرتكب اشتباههاي او نشد . به سلامتي !»  
 و در دل گفت :

«به علاوه ، مسخره اينجاست كه مردهاي قوي و پوست كلت همه جا پيدا مي‌شوند ، ولي مردهاي خوشقلب و با همت و بلند نظر و بي‌عرضه كه قدرت انجام كاربرد ندارند ، يابگذار رك و راست بهت يگويم ، آدمهاي ضعيفي مثل تو هستند ، كه شرافت رانجات مي‌دهند ، البته جورش را هم مي‌كشند.»  
 جس گيلاسها را جمع كرد و روي سيني گذاشت .

«من برمي‌گردم به ژنو . تو شخصي به اسم كنت فن آلتن برگ<sup>۲</sup> نمي‌ناسي؟ عينك يك چشمي مي‌زند . و در ليشتن شتاين<sup>۳</sup> يك قصردارد . به من پيشهاد شغل كرده . من اول رد كردم ولي ظاهرآ اهل ژيگولو بازي و اين حرفها نيست . اهل معامله بازي كلان است . اينست كه فكر مي‌كنم شايد مسأله جدي باشد .»

«مي‌خواهم هوبار را ببشيم . باهش دو كلمه حرف دارم.»

«اون بيچاره كارهاي نيست .»

«مي‌دانم ، اما حتماً بايد دلم را خالي كنم . دلم مي‌خواهد تكه تكه اش كم .»

«البته ، اين حال در دختر من طبيعي است.»

جس دودل گفت : «آره ، مي‌دانم ، حالا شوخي بكن . ظاهرآ آدم خودش را خيلي آسان مسخره مي‌كند . تظاهر به خونسردي مشكل نيست . ولي اگر روزي دو بطري ويسكيش نرسد مريض مي‌شود .»

۱- Tolleran

۲- Compte von Altenberg

۳- Lichtenstein

در اتومبیل اشک فراوانی ریخت . بعد سعی کرد صحبت‌های آتشین و پرنیشی را که می‌خواست تحویل سرکنسول بدهد آماده کند . ولی وقتی اتومبیل را جلو کنسولگری نگهداشت ، پشت فرمان باقی ماند : لایده‌اش چیست ؟ حالا برای من نقش کنسول متوتی<sup>۱</sup> را بازی می‌کند و می‌گوید : «خیلی متأسفم ، ولی این تصمیم واشنگتن است . حتی نظرم را هم نخواستند ...» .

«ولی آخر چطور راضی می‌شوند يك نفر را بعد از بی‌سال خدمت و هفتده پست به این سادگی مرخص کنند ؟»  
 «آن را مرخص نکرده‌اند . بازنشسته‌اش کرده‌اند . این سرنوشتی است که در انتظار همه ماست .»

«هنوز هشت سال به بازنشستگی مانده بود ...»

«جس شما دلیل این تصمیم را بهتر از من می‌دانید ...»

«خوب قبول دارم . الکلی است ولی آخر مگر تنها اوست ؟ کیست که معتاد نیست ؟»

«طی این چند سال اخیر شش ماه در بیمارستانهای مختلف بستری بوده است . اینها مسائلی است که بالاخره به قول معروف آنتابی می‌شود ، وزارت اسور - خارجه مجبور بود که مرتب پست او را عوض کند .»

جس پشت فرمان تریومف ، داشت حساب خرده‌هایش را با هویار ، با وزارت خارجه و با خدمت تسویه می‌کرد . جیم ، يك سفیر آمریکایی به من نشان بدهید که يك **Drinkign Problem** <sup>۲</sup> نداشته باشد . همه‌شان معتادند .

این شغل اصلاً بی‌می‌خواری قابل تحمل نیست . می‌خواهید اسم ببرم ؟  
 «جس خواهش می‌کنم . می‌خواری داریم تا می‌خواری ...»

«جیم ، شما چند دفعه انفارکتوس کردید ؟ مثل اینکه دو مرتبه ، نه ؟ چرا خانمتان هیچوقت در ماسوریتها ، حتی ، در کراچی ، همراهتان نیست ؟ آن یکی سفیر آمریکادرتوکیو کی بود؟ آدم فوق‌العاده‌ای هم بود از يك خانواده خیلی معروف ، که هر چند وقت یکبار اقدام به خودکشی می‌کرد ؟ شما خوب می‌دانید که مصونیت سیاسی یعنی چه ؟ آدم خودش زیر حباب بلوری است



## فصل پنجم

وسطح خون را تماشا می کند که در اطرافش مرتب بالای می آید و بعضی و تنهام باید برای يك ملاقات تشریفاتی با رئیس فلان هیأت سیاسی یا برای تسلیم يك یادداشت به تصابها: «دولت ایالات متحد افتخار دارد که به دولت عراق اطلاع دهد...» با کادیلکش از وسط خون عبور کند و درست به موقع برگردد تا ضیافتی به افتخار يك هیأت بازرگانی که برای بعضی معاملات با تصابها وارد شده است، بدهد...»

«جس ، می دانم ، همه اینها را می دانم . ولی ما فقط تماشاچی هستیم...»

«تماشاچی ، بله ، آنهم توی نجیب خانه ، از سوراخ کلید دزدکی مردم را توی رختخواب تماشا می کنید .»  
«خوب ، هر طور می خواهید .»  
«خدا حافظ چیم .»  
«خدا حافظ جس . امیدوارم هفته آینده شام را فراموش نکنید .»  
«ممنون .»

«ببینم ، می توانم کاری برایتان انجام بدهم ؟»  
«واقعاً عجیب ییشرفی است . اصلاً ارزش این را ندارد که آدم باهش حرف بزند .»

اتومبیل را روشن کرد و بی هدف کنار دریایچه به راه افتاد . تنها کاری که می توانست بکند ، غذا دادن به مرغها بود . اتومبیل رانگه داشت و پیاده شد . لرد با پرون فوراً شناکنان به طرفش آمد . بازتاب پاولف بود . همین . او را در بعل گرفت . گلوله های نان را یکی یکی لای متقارش می انداخت . عزیزم ، دیر یا زود باید واقعیت را قبول کنی . به قول ویکتور هوگو: «پدرم ، همان پهلوانی که لبخندش بسی پر مهر است .» از او ، جز همین لبخند باقی نمانده است . دیگر ، در پشت این لبخند ، انسانی نیست .  
«مرغ دریایی را چه به اینجا؟ ناف سوئیس؟»

انتظار نداشت او را اینجا ببیند . حتی نمی شد گفت امید مبهمی هم در دلش بود . بیشتر کنجکاو بود : «می آید ، نمی آید ؟» آمده بود و کنار او چندك زده بود . يك دسته موی طلایی روی چشمانش افتاده بود .

«منظورم اینست که اینجا ، با این همه کوه کجا ، دریا کجا ؟ اینها نمی توانند به این بلندی بپردازند. اگر مرغهای دیگر هم بتوانند، مرغهای دریایی نمی توانند.»

«دروسوئیس ، همه جور چیزهای عجیب و غریب پیدا می شود .»  
«ممنون . راستی اسم من لنی است . ولی من حتی جنقله هم اینجا دیده ام، جدا...»

و با خود گفت : حتی جرأت نمی کند با من حرف بزند . انگار گلویش گره خورده . آخر او هم باید يك دهنی باز بکند . نوبتی هم که باشد نوبت اوست . من هر چه داشتم گفتم .»

«ششیدم مرغهای دریایی روی آب می خوابند. زندگی حقیقی همین است. آدم خودش را به جریان آب بدهد، پاهایش هیچوقت روی خاک نیاید... باز با خود گفت : «خوب ، اگر من نتوانم بابك مرغابی رقابت بکنم دیگر اصرار بینایده است . شاید بهتر بود اصلاً حرف نمی زدم . باهم ساکت می ماندیم . سکوت دو نفری ، آدمها را فوراً بهم نزدیک می کند. این حرف ندارد» . از این گذشته در اعماق دلش هم می خواست با او ساکت بماند . از تماشای او ، از ماندن در کنار او احساس خوشی داشت . دختر قشنگی بود . خیلی حیف که من به تورش خوردم . لیاقت خیلی بهتر از من را دارد . شانس نداشت . خوب ، بدهم نشد ، شاید يك روز بپریم اسکی یادش بدهم . آنوقت جریان برایش فقط يك ضرر خشك و خالی نیست . بعضی وقتها دلش می خواست بترکد .

«شما هیچوقت از اسکیهاتان جدا نمی شوید؟»

«هیچوقت ، رابطه ما باهم ، از آن محکم هاست .»  
چس لبخند زد .

«ولی در سن شما، این یکخرده مضحك است.»

«چطور ؟ نمی فهمم ، یعنی چه ؟»

«این مضحك نیست که يك آدم بزرگ همیشه اسکیهایش را مثل پستانک

روی شانه اش بیندازد ؟»

«پستانک ؟ پستانک چیست ؟ نمی فهمم . ولی جریان اسکیها را برایتان تعریف

می‌کنم . وقتی اسکی‌هایم همراهم هست ، آجانها کاریم ندارند . اگر کنار خیابان ، روی نیمکت ، یا زیر پل هم بخوابم ، آجانها اسکیها را می‌بینند و می‌فهمند که وجدانم پاک و راحت است چرایش رانمی‌دانم . ولی همینطوری است اسکی آدم را حفظ می‌کند .

«شما دنبال کار می‌گردید ؟»

«نه ، به این سادگی از زندگی خودم دست برنمی‌دارم .»

«خودمانیم ، زندگی عجیبی است ! نیست ؟»

«من هم وقتی يك نفر را می‌بینم که صبحش را در اداره شام می‌کند ،

همین فکر را می‌کنم . برای هرکسی يك جور چیز مسخره است .»

«نمی‌خواهید برگردید سرخانه و زندگی‌تان ؟»

«خانه و زندگیم ؟ نمی‌دانم کجاست ؟»

«مکزیک ، بالآخره باید در امریکا کسی و کاری داشته باشید .»

«شما روزنامه نمی‌خوانید ؟ در امریکا دویست میلیون آدم هست .

اینها همه کس و کار مند . حاضریم بمرم و سراغ کس و کارم را نگیرم . اینجا ، وسط اروپایها اقلأ مسأله‌ای نیست .»

«چطور مسأله‌ای نیست ؟»

«اینجا از ویتمام خبری نیست . سیاهپوست هم به اندازه امریکا ندارند»

«بالآخره مسأله‌های دیگر هست . شما خودتان خوب می‌دانید.»

«البته ، ولی تا وقتی انگلیسی حرف نمی‌زنند ، مسأله‌هاشان مال خودشان

است . من سه کلمه بیشتر فرانسه نمی‌دانم اینست که بگذار از مسأله‌هاشان

حرف بزنند . به من کاری ندارند .»

چس خندید . آنقدر خندید که داشت نفسش بند می‌آمد . وقتی چس

می‌خندید لثی احساس می‌کرد که ناگهان به توك كوهها رفته است با يك خیز

دوهزار متر از سطح منجلاپ بالا رفته .

«شما واقعاً تمام این مسأله‌ها را برای خودتان حل کرده‌اید ؟»

«زمستانها ، بله . ولی تابستان که آمد ، اوضاع خراب می‌شود .»

«آنوقت می‌آیید پایین .»

«خوب ، بله ، بالآخره شکم که دروغ نمی‌شود . ریش آدم از راهشکم

دست آنها است. می‌دانید ، می‌گویند در مملکت‌های کمونیستی همه جا اعلان هائی گذاشتند که : «هر کس کار نکند ، نباید چیزی بخورد. این باید نقوذ امریکا باشد.»

«اما آخر شما ، بالاخره دنبال کار می‌روید . نه ؟»

«چند روزی می‌توانم اینکار را بکنم . اما از روی امداد . انگار چاقو را گذاشته باشند زیر گلویم ، و مجبورم کنند. اما جداً این ننگ است ، جنایت است که کسی را اینطور مجبور کنند.»

به آنز فکر می‌کرد : «حالا حتماً دارد ناخنهاش را می‌چود و از آن بالا کشیکش را می‌کشد.» از این آدم نفرت داشت . همیشه سر تا پا سیاه ، انگار مانم مادر خدایا امروزش را داشت که به دست خودش کشته بود .

«آره ، شما خوب می‌توانید بخندید . از این ننگ آورتز چیست ، که آدم برای غذا خوردن مجبور باشد کار کند ، این ننگ است . از بیخ وین ننگ است . همینطوری بود که توانستند این دنیا را بسازند . بيشرفها .»

چس او را با تعجب تماشا می‌کرد . در حرفهایش هیچ اثری از مزاح نبود. حتی صدایش کمی می‌لرزید.

«دوروبرتان را تماشا کنید ، من تماشا کرده‌ام. همه آنها نتیجه کار است منظورم اینست که آدم وقتی فقط برای خوردن و باقی قضایا کار کرد ، دیگر به خودش نمی‌رسد . همینقدر که شکمش سیر شد راضی است . هر کاری که دستشان برسد می‌کنند ، به شرطی که بتوانند غذایشان را بخورند نتیجه همین است که می‌بینید . این دنیائی است که ما داریم .»

«ببینم ، اینها همه ازش بوی انقلاب می‌آید.»

«ابداً ، من هیچوقت خواب درست کردن دنیا را نمی‌بینم. با این دنیا نمی‌شود دنیائی غیر از این که هست ساخت. برای همین است که من به قول شما مسأله‌هایم را اینطوری حل کردم.»

«اسکی ؟ ای بابا ...»

«نه ، اسکی نه ، آزادی از قید تعلق . این تنها چیزی است که اختراع شده و مطمئن است . شنیده‌ام در اعلامیه استقلال هم نوشته شده . آزادی از قید تعلق ، بله ولی تا امروز فقط سیاهپوستها از آن استفاده کرده اند . من

حتی نمی دانستم که همچین چیزی وجود دارد. البته منظورم این کلمه است. چون می دانید، من با کلمات میانه ای ندارم، کلمات دشمن شماره یک جامعه اند. چون در آنها ترکیبات خیلی زیادی می شود کرد. مثل شطرنج. بهش میگویند آلوژی!»

«ایدئولوژی.»

«مشکرم. یک رفیق دارم، اسمش بگ مسورن است. آن بالا در خانه اش، سرکوه، برایم تعریف کرد که آزادی ازتید تعلق یعنی چه. به عقیده بگ، برنده اولین مدال طلای بازیهای المپیک زمستانی «آزادی ازتید تعلق» منم. کاشکی شما یک روز بگ را می دیدید. البته همچس باز است، از آن دو آتشمه. ولی از این که بگذری از هر حیت پسر خوبی است. برای همین عیب اخلاقی که دارد، از نظر ایدئولوژی خیلی قوی است. این جور چیزها واقعاً خیلی خوب سرش می شود. می گوید اینجا، ازتوی اون کتابه بیشتر موقعیت هست. می دانید کدام کتاب را می گویم؟ تورات نه، اون یکی.

«کامسوترا»

«آره، یک چیزی در همین ردیفها.»

هر دو لرد با پرون را به دقت تماشا می کردند. ولی مرغشایی هرگز تا این حد بایی اعتنایی تماشا نشده بود.

«شما به قونسولگری رفتید؟»

«نه، می ترسم.»

«چرا می ترسید؟ آنها وظیفه شان کمک به امریکاییهائی است که در مضمیقه هستند.»

«من خودم را امریکایی نمی دانم. هنوز عزت نفسم را به کلی از دست نداده ام. می دانید، به شما گفتم، هیچوقت از آن آگهی که کندی داده همه جا چسبانده اند، غافل نمی شوم؛ نرسید کشورتان چه می تواند برایتان انجام دهد. بپرسید من چه خدمتی می توانم به کشورم بکنم... هنوز دارم می دوم.»

«بالاخره، شما را که نمی خورند.»

«توی قونسولگری علیه من چیزهائی دارند.»

«چه چیزهایی؟»

«کاغذها، گذرنامه، خدمت سربازی، می دانید، می خواهند پاسپورت  
را پس بگیرند. همیشه می خواهند یک چیزی از آدم بگیرند، آدم را دوباره  
گیر بیندازند. یک روز از پیست کیرشن<sup>۱</sup> پایین می آمدم. بی خیال.  
یکهو، یکتفر، کروئومتر به دست نگهم داشت که: «من شما را نمی شناسم؟»  
برایش قسم خوردم که نه، عوضی گرفته است. گفت: «چه حیف. باید شما  
را می شناختم. شما این مسیر را از خود کید<sup>۲</sup> هم سریعتر آمدید». بهش  
گفتم: «والله، قصدی نداشتم، از قول من از کید عذرخواهی کنید.» هیچ  
از نگاه کردنش خوشم نیامد. خیلی تو رؤیا بود. می فهمید چه می گویم؟ از  
من پرسید: «شما آمریکائی هستید؟» گفتم: «بله، یکخورده هستم.» گفت:  
«خوب پس بیاید مرا ببینید. جای شما در تیم المیک خالی است. بیاید  
بن کارت من.» مایک جونز<sup>۳</sup> بود. می شناسید؟ مربی معروف اسکی. بهش  
گفتم: «گوش کنید، من با دسته وتیم واز این حرفها مخالفم. جای من در  
اینجور جاها نیست. این جور چیزها به هیچ دردم نمی خورد. همان فکرش  
هم مریضم می کند.» گفتم، همیشه می خواهند آدم را گیر بیندازند. یک  
جایی هست، اسمش مغولستان خارجی است. به مغولستانش کاری ندارم.  
از خارجیش خوشم می آید. باید چیز جالبی باشد.»

خنده جن را دوست داشت. حقیقتاً دوست داشت.

«خوب، پس می خواهید چه کار کنید؟»

«شاید یک کاری بکنم که دستگیرم کنند. یکسال پیش پلیس توی گشتاد<sup>۴</sup>  
دستگیرم کرد. بعد خانواده آجانه دو هفته پیش خودشان نگهم داشتند و  
پذیرائی کردند. خیلی کم اتفاق می افتد که اروپاییها فرصت غذا دادن به یک  
آمریکایی را پیدا کنند. این باعث انتخارشان است. به علاوه قیافه من برای  
اینکار جور است. تیپ گاوچران وامانده. شما باور نمی کنید؟ اما یک  
روزی توی دورف<sup>۵</sup> بچهها آمده بودند. از من امضا می خواستند. برسیدم:  
«مگر مرا می شناسید» گفتند: «نه، نمی شناسیم، اما توی سینما دیدیم.»  
تو اروپا، مردم آمریکاییها را خیلی دوست دارند: «خوب، حالا شما بگویید

۱- Kirschen ۲- Kidd ۳- Mike Jones ۴- Gstaad ۵- Dorf

در ژنو چکار می کنید؟»

«درس می خوانم.»

«درس چی؟»

«درس.»

نمی خواست او را بترساند. «از این گذشته، برود بی کارش؛ من که نمی توانم تمام روز را اینجا بمانم و این مرغابی لعنتی را بغل کنم.»

«یک لیسانس ادبیات، کسی هم جامعه شناسی.»

«پس جامعه شناس هستید، هان؟»

«نه خیالتان راحت باشد، من نبودم که آن اعلانها را برای کندی

نوشتم.»

کار درست شد. حال، او جس را با تردید و احتیاط نگاه می کرد.

«حتماً روانشناسی هم می خوانید؟»

«نه.»

آه تسلی آمیزی کشید.

«داشتم می ترسیدم.»

«چرا، مگر روانشناسی چه عیبی دارد؟»

«هیچ، من هیچوقت به کسی ابراد نگرفتم. این اخلاقم نیست. ولی

وقتی می بینم که یک روانشناس دارد طرف من می آید، راهم را کج می کنم.

«همین.»

جس مرغابی را روی آب گذاشت.

«باید بروم. خدا حافظ، خوش باشید.»

هیچ امیدی نبود. «خوب بود او را به یک قهوه یا ساندویچ دعوت

می کردم. خوب، بعدچی؟ او که هیچ جا منزل ندارد دست کم می توانست

کوششی، اشاره ای، چیزی....»

«چرا نمی آید منزل ما؟ می توانید فعلاً چند روزی پیش ما بمانید.

پدرم خیلی خوشحال می شود.»

لنی مرددماند. این آنژکالت را تقریباً جلو چشم داشت که دستهایش

را با حالت تضرع آمیزی بهمم داده و حاضر بود بهزاتو بیند و از خدا بخواهد

که او دعوت دختر را قبول کند.

«پدر شما چه جور پدری است؟ پدرها با اعصاب من سازگار نیستند.»  
«نه، او از این تپها نیست.»

لنی هیچ نمی فهمید که چرا اینقدر عصبی شده است. حتی مجبور نبود با این دختر بخوابد. بدون این هم ممکن بود کارش بگذرد. بالاخره هر طور شده ترضیه را فراموش می کرد. دوازده روز بعد اصلاً فکر او را هم نخواهد کرد. امروز دیگر دور دنیا را سه روزه می گردند. هند، افریقا ...

«عالی است. خیالتان هم راحت باشد. من از آنهایی نیستم که مثل کته می چسبند و ول نمی کنند. من هیچوقت هیچ جانی مانم. چون اگر یک روز زیادی جایی بمانم، کلکم کنده است.»  
«چی، چطور کلکت کنده است؟»  
«نمی دانم، آدم گیر می افتد.»

یک نفر را می شناختم که در زوریخ وارد یک لوازم التحریر فروشی شد تا یک مداد بخرد. هنوز هم اسیر مانده. پدر خانواده شده. دو هفته پیش دیدمش. گریه می کرد. آدم از این تراژدیهای خانوادگی دلش آب می شود. چرا می خندید؟»

«خیالتان راحت باشد، اینجا از این خطرها نیست. به هر صورت احتمالاً خود ما را هم همین هفته بیرون می کنند. تا چهارشنبه فرصت داریم که اجازه خانه را بپردازیم و یک شامی پول هم در بساط نداریم.»  
«شوخی می کنید، چطور ممکن است؟ من خیال می کردم شماها کسی هستید.»

«یک روز برایتان تعریف می کنم.»

منظورش چیست؟ «یک روز» یعنی چه؟ پس برای آینده نقشه هائی دارد؟  
«می آید؟»

ولی بایست چمدان را برمی داشت.

«می توانید ده دقیقه منتظر من بمانید؟ چمدانم را توی یک کافه توی بندر گذاشته ام - ۰۰ یادتان باشد اگر برگردم و شما رفته باشید هیچ عیبی ندارد، دلخور نمی شوم، این جور چیزها را می فهمم.»



«من توی تریومف منتظران می مانم.»

هرگز کسی را ندیده بود که تا این حد به مردم بی اعتماد باشد: حتی جرأت نکرده بود اسکیه‌باش را در انومیل بگذارد. یا شاید خیال نداشت برگردد، شاید از او پرسیده بود، بایست حس کرده باشد که او کاملاً درمانده است و دارد خود را تسلیم می‌کند تا غرق شود. اسکیه‌باش را برداشته بود و به سرعت فرار می‌کرد «خوب، یک ربع، بیست دقیقه منتظرش می‌مانم، بیشتر نه. برای من فرق نمی‌کند که برگردد یا نه. نیمساعت فرصتش می‌دهم. ولی از نیمساعت که گذشت یک ثانیه هم منتظرش نمی‌مانم.»

قایق موتوری حقیقتاً قشنگ بود. کاملاً سیاه و به علاوه خیلی جادار و بزرگ. معلوم نبود چنین قایقی روی یک دریاچه چه کار دارد. مثل این بود که اسیرش کرده باشند. بایک چنین چیزی، وسط اقیانوس، عالمی داشت. آنوقت خوب بود آدم تک و تنها باشد، بی‌موتور، بی‌بادبان و تقریباً بی‌کشتی. آنوقت آدم خودش را کاملاً آسوده و آزاد حس می‌کرد. مثل خانه خودش.

لنی از روی عرشه عبور کرد و وارد کابین شد. در باز بود. آنژ بالباس روی تخت‌خواب دراز شده بود و کلاهش روی سرش بود. یک دختر سیاهپوست، کنارها‌باش نشسته بود. یک عرب، یک زن سیاهپوست و یک آمریکائی. ژنو، یعنی همین.

یک مرغ دریائی مرده روی زانوهای دختر بود. دختر گفت:

«این طفلك روی عرشه زمین خورد و له شد.»

آنژ گفت: «این دفعه که خواستی بیائی تو، در بزن.»

لنی گفت: «کار درست شد. من امشب پیش آنها می‌مانم. به ارباب

بگو. راستی ارباب کیست؟»

«ارباب کدام است؟ لنی، سؤال مسخره‌ای می‌کنی. از ارباب خبری

نیست. فقط منم و تو. همین.»

دختر گفت: «طفلك پیش پای من زمین خورد، همینطوری.»

لنی گفت: «می‌دانم تو نکشتیش، ترس.»

آنژ گفت: «این دفعه وقتی می‌خواهی بیایی تو در بزن. من فقط برای

عشقبازی اینجا نیامده‌ام. ممکن بود مسأله مهمی باشد.»

دختر سیاه‌پوست زده بود زیر گریه ...

لنی گفت: «خوب بابا جان، غصه نخور، يك مرغ دریایی که چیزی

نیست.»

دختر گفت: «نه، مسأله فقط مرغ دریایی نیست. همه چیز تمام شد.

همه چیز.»

«خوب، پس راحت تر است. اگر همه چیز تمام شد پس دیگر توکاری

نداری. بگو به جهنم.»

«من اصلاً چرا آمدم اروپا؟ مسخره است. آنجا، شیکاگو، خیال

می کردم فقط برای اینست که سیاهم. اما حالا اینجا دیگر هیچ نمی فهمم

بیشتر دوست داشتم خودم را همانطور مثل آمریکا حس کنم. آنجا، اقلان

دلیلی داشت: رنگ پوستم. آنجا اقلان آدم يك مسأله داشت. آدم می-

دانست دردش چیست. اما اینجا، خیلی بدتر است. حتی نمی شود آدم به خودش

بگوید: این مال اینست که سیاه‌پوستم. اینجا مسأله این نیست. يك چیز

خیلی... نمی دانم، خیلی کلی تری است. هیچ کاری بارنگ پوست آدم ندارد.

آنوقت دیگر آدم گیج می شود. دیگر هیچ دلیلی برای آدم باقی نمی ماند.

دیگر آدم نمی داند چرا. مثل اینکه بکهو تمام خیالهای آدم را ازش بگیرند.»

لنی گفت: «تو باید وقتی از اینکارها می کنی لخت بشوی. آنوقت خودت

را کمتر کشیف حس می کنی. اینجوری جاسنگیتر است.

چطور بگویم، آنزی، ایندفعه که يك دختر تلفنی صدا می کنی، اقلان

بگذار لخت بشود. برای روحیه اش خیلی لازم است.»

«توکاریت نباشه.»

دختر، در حالی که مرغ مرده روی زانویش مانده بود، بسا حق

گریه تکان می خورد.

«طفلك يك جیج کشید وبال زد و تمام کرد.»

«به علاوه شنیدم يك قانون جدید از کنگره گذرانده اند. از این به بعد در

آمریکا، سیاهها هم همان حقوق سفیدها را دارند. مثل اینجا، مثل همه جا.»

«شاید بهتر باشد که برگردم شیکاگو. اقلان آنجا می دانم جریان

چيست ، می دانم که مال اینست که سیاه پوستم .

آنوگفت : « زیر تختخواب است . »

لنی چمدان را برداشت .

« اینجا رنگ پوست مهم نیست . اینست که دیگر آدم گیج می شود .

می فهمید چه می گویم ؟ »

شروع کرد به خندیدن . يك خنده زیر و گوش خراش . چشمهایش را

به يك نقطه دوخته بود .

لنی فکر کرد : « حتماً معتاد است ، هر وین . »

دخترگفت : « بعلاوه این مرغ دریایی جلو پای من زمین خرد وله شد .

بوم . بوم . بوم . صدا کرد . »

لنی گفت : « خوب خدا حافظ . »

« فردا می بیست . مواظب باش خربازی درنیاوری و گرنه خودت می -

دانی جایت کجاست . »

« او هو ، کجا ؟ »

« ماداگاسکار . »

دخترگریه کنان گفت : « بوم بوم صدا کرد . »

لنی گفت . « خوب . بوم بوم دارام دارام . »

دوباره روی عرشه برگشت . چشمهایش را بست . چند لحظه ایستاد

تا نفس تازه کند . « این دختره عجب خری است . آدم حق ندارد خودش را

اینطور نفله کند . اما درست فهمیده . مال رنگ پوستش نیست . چیز دیگری

است . اما آخر چی ؟ شاید تقصیر خود پوست باشد نه رنگش . آدم توی

پوستش آسوده نیست . »

# ۶.

همینکه سوار اتومبیل شدند ، جن رادپو را روشن کرد ، زیرا چیزی نداشتند که به هم بگویند . لنی عبوس و پکر بود ، مثل گاوچرانی که خودیه کمند افتاده باشد. فکرمی کرد که دختره نمی بایست دعوتش کند. این کار او بسیار تحقیرآمیز بود. لبهارا بسته بود و راست جلو خودش را نگاه می کرد. جن می خواست بگوید : « گوش کن ، طفلك ، جیمز دین دیگر از مد افتاده . يك ژست تازه بگیر. » یکی دوبار ، در آینه ، درحالی که چشمش به او بود غافلگیرش کرده بود. لنی هرطور بود لبخندی تحویلش داده ولی بعد دو باره توی لاک خودش فرو رفته بود؛ چشمان لنی کاملاً سبز بود. شاید به مادرش رفته بود، هر چند ظاهرش نشان نمی داد که مادری به خود دیده باشد. دیوانه کتنده است. مادرها خیلی زیاد فاصله می گیرند. رفته رفته در تاریکی و ابهام قرون ناپدید می شوند. توی این کله خوشگل نبایست چندان خبری باشد. وقتی در هر دو طرف مرز، چه در سوئیس و چه در فرانسه، پلیس بی بازرسی گذرنامه به آنها اجازه عبور داد، کمی تعجب کرد.

« اینها شما را همیشه همینطور می گذارند از مرز عبور کنید ؟ »

« حق بین المللی است دیگر. مصونیت سیاسی است. »

«حتی صندوق عقبتان را هم باز نمی کنند؟»

«حق ندارند.»

«جانمی، باغت آباد.»

یکبار دیگر تکرار کرد: «باغت آباد»

جس راهش را دور کرد، از وسط صحرا، همینطور، بی هیچ دلیلی. هوا خیلی خوب بود. فکر کرد: «نکند بارو همچس باز باشد. این جور آدمها روز به روز زیاد می شوند. ولی له، این فقط مردانگی اوست. یا عفت و حجب مردی. بعضی وقتها می شود که می نشینند و زانوهاشان را به هم فشار می دهند و منتظرند که دختر قدم اول را بردارد. این حتماً از مادرسالاری و این حرفها چیزهایی شنیده. ولی آخر منتظر چیست؟ وای، خدا، یعنی منتظر است دستش را بگیرم بگذارم لای پام؟»

«شما جاز دوست دارید؟»

«گوش کنید، مجبور نیستید حتماً بامن صحبت کنید. عیب ندارد، می-

دانم روی پیشانیم نوشته.»

«چی دارید می گوئید؟»

«من ازسیزده سانگی دیگر به مدرسه فرتم. ازچه چیز می توانم با شما صحبت کنم. ما چیزی نداریم برای هم بگوئیم همینطور که هست خوب است. من عادت ندارم به خودم زحمت بدهم.»

«شما هرطور شده می خواهید خودتان را بی استعداد و عقب افتاده نشان بدهید؟»

«من فقط سعی می کنم خودم را سالم دربیرم. آدم هرچه کودن تر باشد شانش بیشتری دارد که گیر نیفتد. ادعا نمی کنم کاملاً احمقم. بعضی استعدادها را دارم. ولی همین قدر هست که از خودم دفاع کنم و جلم را از آب بکشم. ولی با یک دختر مثل شما هیچ کاری از دستم ساخته نیست.»

«ولی من فکر می کنم که شما خیلی باهوشید.»

«هرقدر زیباتر باشند باید بیشتر به آنها گفت باهوشند. دو یاسه مرتبه این را تکرار کنید حتماً توی بختان می افتد.»

جس خندید.

«کجاش خنده دار بود؟»

«تا حالا کسی به شما گفته که يك دون ژوان واقعی هستید؟»

حوصله اش تمام می شد. این بیچاره به قدری حواسش جمع بود که برای دفعه سوم از يك جا می گذشت. لنی لزاری را نشان کرده بود. طرف کاملاً آمادگی داشت. درست مثل يك گلابی رسیده، فقط باید دست دراز کرد و آن را چید. ولی از همه بدتر این بود که آدم دلش می خواست از اوجهایت کند. «فقط همین باقی بود يك بیچاره و امانده که زربالش را بگیرم و حمایتش کنم. ولش کن، من اصلاً اهلش نیستم. این چمدان کوچکی را هم به آنژی پس می دهم و دنبال يك کار دیگر می روم.»

داشت علامت خطری را که خوب می شناخت تشخیص می داد: احساس می کرد که دستش را در شیشه چسب فرو کرده است.

«بگذارید پیاده بشوم»

«چرا؟ چکار کردم؟»

«من اهل روانشناسی نیستم. همین.»

ولی جس بی آنکه به حرفهای او توجهی کند به راندن ادامه داد. او هم دیگر اصراری نکرد. دیگر کاری از او ساخته نبود. مثل همان چیزی بود که یونانیها دارند: سرنوشت. با سرنوشت نمی شود در افتاد. از جاده خارج شده بودند و میان درختان سیب و گیلان می رانند. همه جا سرخ و سفید بود. عطر دلنشینی داشت. خانه هم بدنبود. از نوع خانه های قدیمی. یادداشتی از پدرش روی میز بود و در آن نوشته بود که برای شام بر نمی گردد. هنوز از مایه آزاد در آشپزخانه باقی بود. غذا را گذاشت تا

---

۱- در این کتاب هر جا کلمه سرنوشت آمده یا به یونان اشاره شده منظور افسانه اودیپ است. در اساطیر یونان پیشگویان پیش بینی کرده بودند که اودیپ پدرش را خواهد کشت و با مادرش هم آغوش خواهد شد. چاره جویی های پدر به جایی نرسید و همانطور شد که پیشگویان گفته بودند. اودیپ پس از آنکه می فهمد که پدر خود را کشته و با مادر خود هم بست شده است، چشمان خود را کور می کند. لنی که این داستان را شنیده و به ابهام به یاد دارد، هر جا که بخواند چیز بسیار زشت و وحشت آوری را توصیف کند می گوید سرنوشت است، یا یونانی است.

## فصل ششم

گرم شود . درحمام دستی به سر و روی خودکشید . و خود را دوباره تشنگ کرد و به سالن برگشت .

«این کیست؟»

داشت عکسی را که به دیوار آویخته بود تماشا می کرد .

«نیکلا ستاروف . اهل بلغارستان بود . به دارش زدند . یکی از دوستان

پدرم بود .»

«چرا به دارش زدند؟»

«برای پیشرفت .»

«عجب دنیای مسخره‌ای است . چه خوب که من جزوش نیستم .»

«چطور ، شما خانواده ندارید؟»

«نمی‌دانم . نگاه نکردم . گفتید دوستان را برای چه به دار زدند؟»

درست نفهمیدم .»

«دموکرات بود .»

«پس حتماً کار جمهوریخواهها بوده .»

جس زد زیر خنده . هرگز ممکن نبود تصور کند که وزی درخصوص مرگ

ستاروف بخندد .

«نه باباجان . کارکموناستها بود .»

«آها ، خوب ، فرق نمی‌کند . همه‌اش سیاست است ، می‌دائید چیست؟»

«چیست ، لئی؟»

«یک روز من هم وارد سیاست می‌شوم . با چندتا از دوستانم . ولی نه

سر ویتام یا کره . اینها خیلی بزرگ است . دستبرد به یک بانک راحت‌تر است .

اول باید با این چیزها شروع کرد .»

جس احساس کرد که گیج می‌شود . صدای او آرام بود . خشمی در آن

احساس نمی‌شد . درچشمان سبزش هیچ اثری از تنفر نبود . فقط نوعی زلد

زدگی درنگاهش بود . همین . مشکل بود که درپشت این چهره زیبای بسته ،

چیزی شبیه به یک خصومت نرم‌نشدنی ، و سرکشی ازاطاعت محض که شکل

یک انگیزه واقعی وجود ، شکل یک آتش مقدس را به خود می‌گرفت

احساس نکرد . او را به دقت نگاه کرد . به نظرش رسید که معیارهاش همه

تغییر کرده است و ناگهان از جای دیگر، ولی از جای واقعی دیگر سر برداشته است. این رنگ طلائی فرشته ناکام، فرشته ناکامی که چون بال نداشت به اسکیمپاش قناعت کرده بود، این نجات و مناعتی را که شاید بطور خالص غریزی، کور و ناخود آگاه بود مثل غریزه بقای شرافتی که در کثافت فرورفته است تماشا می کرد. ولی نه، جس در خیال شخص دیگری بود. این ممکن نبود. لنی فقط زیبا بود. همین بسیار آسان بود که در پشت این چهره جوان و مردانه، همه نوع زیبایی های دیگر هم تصور کرد. چهره درونی مردها بسیار به ندرت به صورت ظاهرشان شباهت دارد. کافی بود به پدرش فکر کند، یا بهتر بود اصلاً فکر نکند. حالا و قتش نبود. با انگشتانی عصبی با خرده های نان بازی می کرد، سپس ناگهان برخاست:

«برایتان قهوه درست می کنم.»

«نه، ممنون، از منرنجیدید؟»

«چطور، برای چه؟»

«نمی دانم. الآن، یک دفعه، مرا یک طور دیگر نگاه کردید. منظور اینست که این یارو، روی دیوار، دوستان، حتماً آدم خیلی خوبی بود چون به دارش زده اند. من شمارا نمی خواستم برنجانم.»

جس احساس کرد که محبت گرم و مبهمی به قلبش هجوم می آورد. به طوریکه رویش را بر گرداند. انکار می ترسید که اثری از آن در چهره اش ظاهر شود.

«نه، نرنجیدم، لنی. قهوه می خواهید؟»

«نه، ممنونم، اگر راستش را بخواهید الآن فقط یک چیز می خواهم.»

جس نزدیک بود فتجائی را که در دست داشت بد زمین بیندازد.

«بگویید، خجالت نکشید.»

«یک حمام داغ حسابی. اما واقعاً داغ از آنها که آدم را ازها می

اندازد.»

«بیاید اتاقان را نشانان بدهم.»

جس چمدان او را برداشت. خالی بود. «شرط می بندم جزیک پیرهن توی

آن نیست. رختخوابش را مرتب می کنم. او. جرأت نمی کند. من بیخود



## فصل ششم

دارم دبوانه می‌شوم . اینهم شانس من ، حالا چطور جلوش ازپله‌ها بالا بروم  
زبادی چاق شده‌ام . حتماً باید سه کیلو وزن کم کنم . حرف ندارد . همه‌اش توی  
این کپلهای بی‌صاحب جمع شده . حتماً صدای قلبم رامی‌شنود مثل يك طبل  
تاپ تاپ می‌کند . این قلبها هم کارشان حساب ندارد . خیلی اقتضاح است .  
حالا خدایم داند باروچه خیالهامی‌کند . حتماً باخودش می‌گوید دختر ترسوئی  
است ، مثل موش می‌ترسد . فقط کافی است قیافه سرد وی اعتبار به‌خودم بگیرم .  
خودش می‌فهمد که عوضی گرفته است . من از آنها نیستم که این خیال کرده .  
صاف و پوست‌کنده بهش می‌گویم : نه . مهربان ولی خیلی محکم . بی‌اینکه  
اورا برنجانم . من از این کثافتکاریهای جنسی متفرم . این مردها جز يك فکر  
توی کله‌شان نیست . بعلاوه ، اگرهم بهش تسلیم بشوم ، توی بغلم یخ می‌زند .  
آخر من يك دختر روشنفکرم . احساس ندارم . حتماً خودش از دخترهای  
روشنفکر بیزار است . حتماً فکرمی‌کند توی رختخواب از ادبیات صحبت می-  
کنم . اما اشتباه می‌کند وای خدای من ، بهش بفهمان که اشتباه می‌کند .  
توی رختخواب باید زندگی کرد و زندگی داد . همین . نکند من حشری  
باشم . آدم بیاید به يك پسر بیچاره کمک بکند ، آنوقت ببیند خودش ارضا  
شدنی نیست . ولی طرف اصلاً توی این فکرها نیست . خدای من ، من حقیقتاً  
نمی‌دانم باخودم چه کار کنم .»

دروا باز کرد .

«حمام در آن ته‌است . شب به‌خیر . صبحانه ، ساعت شش.»

به طرف پله‌ها دوید .

«صبر کنید ...»

ایستاد . داشت می‌مرد . دستش روی توده پلکان و چشمانش بسته‌ماند .  
خدا کند که پدرم الآن سر نرسد . وگرنه دیگر هیچوقت موفق نمی‌شوم . تمام  
عمرم همینطور یخزده باقی می‌مانم .»

«از من دلخور نیستید ؟»

«شب به‌خیر.»

ولی هنوز حرکت نمی‌کرد . «من يك احمق بی‌شعور ترسوام . با این  
پروتستان بازی و خشکه مقدسی‌احتمانه ... اما نه ، فکرمی‌کنم که ما همه

کاتولیک ہاشیم۔ اصلاً "نمی دانم۔ گیج شدم۔"

لنی در آستانہ در ایستادہ بود و داشت پیرھتش را درمی آورد۔ با خود فکر می کرد :

«هنوز دوشیزہ است۔ از همین عقب سرش معلوم است۔ من حرفی ندارم عزیز ولی خودت باید تصمیم بگیری اما حالا آمادگی نداری۔ بیخ کردی۔ فقط اذیت می شوی همین۔ تماشاش کن۔ فلج شدہ فقط کثافت کاری است۔ برو بخواب، مثل یک بچہ خوب یک کم گریہ کن۔ راحت می شوی۔ بعد بینیم چکار می توانیم بکنیم۔ آسودہ، راحت، بی ناراحتی وجدان۔ بی دردسر۔ وای، خدا۔ تماشاش کن۔ دارد گریہ می کند۔ حالا چه کارکنم؟ بروم جلو، نروم؟ کمی صبر کنم۔ نمی دانم چکار باید بکنم۔ امتحان می کنم۔ مثل یک دست و پا چلفتی، ناشیانه۔ مثل یک یابوی حسابی۔ آنوقت با تمسخر روانہ ام می کند و حالش بہتر می شود۔ بیا کمکت کنم دختر جان تا مرخصم کنی۔ یا اللہ یک بازو دور سینہ، یک دست روی نوک پستالش، یا خشونت۔ اصل کار همان ژستست۔ آہا، آفرین۔ بازویم را پس می زند۔ حالا، حسالت بہتر است راحت می شوی.»

جس اورا عقب زد۔

«نہ، لنی، خواهش می کنم»

«چرا نہ؟»

جس او را نگاه کرد۔ لنی با اطمینان لبخند می زد۔ «معلوم است،

دخترها ہمہ زود تسلیمش شدہ اند۔»

«چرا نہ؟ جس۔ کسی توی خانہ نیست.»

«این کہ دلیل نشد.»

«بیا، اذیت نکن، مہربان باش...»

«این با مہربانی چه کار دارد، لنی؟»

«آخر چرا نہ؟»

«خوب، بعد؟»

«بعد؟ بعد ندارد دیگر۔ اصلاً بعدی وجود ندارد بعد من می روم۔ خیلی

## فصل ششم

با ادب ، با هم خدا حافظی می کنیم ، خیلی با مهربانی . هیچکدام افسوس نمی خوریم . ادامه پیدائی کند ، دلیلی هم برای حرص خوردن و دلشوره باقی نمی ماند .»

«متأسفم ، لئی . با دیگران شاید ، ولی با من نه.»

«ای خدای من ، چرا گریه می کنی؟»

«چرا ، چرا ، همه اش چرا ؟ من نمی دانم . بروید ، حالا دیگر

بروید.»

«خوب ، می روم چمدانم را بردارم.»

«نه بمانید . منظورم این بود که در را ببندید و بروید بخوابید.»

«خیلی خوب بین ، من حتی حاضر بودم همین الآن باتوازواج کنم . اما

اینتطور ، باتورفتار نکنم .»

. حالا می خندید . طبیعی نفس می کشید . آسوده شده بود . حالا

درست شده بود . آماده برای همه کار به کلی خودش را شل داده بود .

سر کار همین است . آدم باید خودش را شل کند . هراسکی بازی این را می-

داند .

«شب بخیر جنس»

«شب بخیر لئی.»

«شب بخیر.»

«خوب بخوابید لئی . تافردا.»

«خوب ، تافردا . جنس ، خوب بخوابید.»

«لئی ، آب می خواهید؟»

بر شیطان لعنت . حال تازه دارد راه می افتد . باباجان تکلیف مرا معلوم

کن . حالا دیگر از لبخند زدن خسته شده بود .

«نه ، مرسی آب یخ نمی خواهم . خوب حالا دیگر من می خوابم.»

«آره لئی ، بخوابید . اگر چیزی لازم داشتید...»

«مرسی ، مرسی ، شب بخیر.»

ولی جنس سر جایش مانده بود . خوب ، حالا یکدفعه دیگر کمکش کنم

شروع کرد به خندیدن . جنس ناگهان خودش را گرفت .

«چرا می‌خندید؟ خیلی مضحکم؟»

«نه، فکرم جای دیگر بود.»

«مرسی.»

«فکر می‌کردم که هیچوقت چیزی یاد نمی‌گیرم. اصلاً برای چیز یاد گرفتن ساخته نشده‌ام. هر قدر هم درس بگیرم فایده ندارد.»

«لنی، منظورتان چیست؟ صریح بگویید.»

«شما می‌دانید یک جنتلمن چه جور آدمی است؟»

«مسلم است.»

«یک رفیق دارم اسمش بگ مورن است. باید یک روز با او آشنا بشوید. می‌گوید جنتلمن کسی است که راه خودش را ول نمی‌کند تا بک چاقو توی پشت کسی که اصلاً نمی‌شناسد فرو کند. البته بگ عقیده دارد که جنتلمن اشتباه می‌کند. آدم باید همیشه به خاطر دیگران به خودش زحمت بدهد. یا الله، شب بخیر.»

وارد اتاق شد و در را بست. به طرف پنجره رفت و درحالی که به آسمان نگاه می‌کرد لباسش را درآورد. آسمان خالی بود.

«هیچ را باضامادی مخلوط کرده و همه جا را با آن اندود کرده بودند آن بالا با وجود خالی بودنش هر از آدم است. انسان وحشت می‌کند. لنی کوچولو به هیچ دردشان نمی‌خورد. در آن بالا، همه جنتلمن‌اند، به آدم اعتنا نمی‌کنند. من دلم می‌خواست توی برنجا بودم، توی شایدگتا، نزدیکتر به هیچ. آدم باید خودش را نقله کند تا نزدیکتر بشود. چاره‌ای نیست جز اینکه آدم مثل کوکی والیس، خودش را به دست یخ بسپارد تا یخ بزند ولی کوکی والیس اسکی را با تمام وجودش دوست می‌داشت. در نتیجه، بیچاره اصلاً خبر نداشت که زندگی چه چیزهایی می‌تواند به او عرضه کند. نباید می‌گذاشتم جس به چمدان دست بزند. حتماً متوجه شد که خالی است. آنوقت چی؟»

یک ساعت پاندولی کو کوخوان بالای رختخواب، روی دیوار بود. کفشش را برداشت و صبر کرد. از ساعت‌های کو کوخوان بدش می‌آمد. ولی ردخور نداشت.

## فصل ششم

هرجا که می‌رفت یکی از آنها بود . هنوز بیست دقیقه‌ای فرصت داشت . رفتن را گذاشت برای روز بعد وزیر پتو خزید . خود را با هوس فراوان کش و واکش داد . خمیازه کشید، ای خدای من، چه راحت است . چراغ را خاموش کرد .

# ۷.

باران بود و روی شیروانی ترانه می نواخت ، «زیباترین ترانه دنیا ، بخصوص وقتی که آدم شب با او ، به آن گوش بدهد و خود را در آغوش او ، در پناه احساس کند . هر قدر باد شدیدتر بوزد و باران عنان گسیخته تر باشد بازوان او مطمئن تر و محکم تر انسان را احاطه کند . اقلاً من اینطور تصور می کنم . در تمام عجرم ، باران روی شیروانی را تنها شنیده ام . باران این را دوست ندارد و احساس می کند دارد تلف می شود . یارو حالا حتماً اسکیهایش را با مهربانی بغل گرفته و خرخر می کند . حتماً خیال می کند که از نظر جنسی سردم . ولف می نویسد که هفتاد و پنج درصد از زنها از نظر جنسی نیمه سردند . نمی فهم منظورش از نیمه سرد چیست . تمام سردش کدامست که نیمه سردش باشد . از مسأله دیاقراگم و این حرفها هیچ سرد نمی آورم . سه سالست که یکدانه اش را خریده ام . اما فقط تماشاایش می کنم . همین . آخر وقتی آدم به اصطلاح هنوز دست نخورده است . از این کلمه دلم بهم می خورد ، بوی قرون وسطای اسپانیا را می دهد . چطور دیاقراگم بگذارد ؟ من فقط دلم می خواست توی بعش ، توی تاریکی خوابیده باشم و به صدای باران گوش بدهم الان هر دو داریم این باران عالی را تلف می کنیم .»

دگمه راديو ترانزستوريش را چرخاند. بازهم يك دهكده ديگر كه در ويتنام با خاك يكسان شد. ميزان راديو آكتيوته در يوتا دو برابر شده است. در كنگو كار از قباحت به فضاحت كشيده است. ولي اينها هيچكدام درد او را دوا نمي كرد. اولين بار بود كه تصاوير كره دنيا، دنياي واقعي، دنياي ديگران، براو تأثيري نداشت. «وحشتناك است كه انسان احساس كند كه سرتاپا، تمام وجودش به زير شكم تبديل شده است. آنهم زير شكمي كه آنقدر حسلس شده كه جرأت نداري پاهایت را پبندی. گربه روی شيرواني داغ يعنى همین. جس دوناهيو بين دريست ويكسالگي كارت به كجا رسیده» يك سكوت مختصر. ولي همينكه دستش را دراز كرد كه راديو را خاموش كند، گوینده بالحنی متلب مرگ پاپ ژان بیست وسوم را اعلام كرد.

این خبر آنقدر برای او غير منتظر بود كه ابتدا لحظه ای معنی آن را نهمید و عكس العملی نشان نداد. مثل این بود كه شدت و خشونت این ضربه حساسیت او را نابود كرده است. بعد متوجه شد و عظمت این فقدان شخصی كه هراتسانی باید مثل مصیبتی شخصی احساس كند. تمام شكجه های درونی او را، تمام پوچهای «من» بیچاره اش را به يك ضربه بر طرف كرد. خود را از رخت خواب بیرون انداخت. بایست این خبر را به او داد. بایست هر طور شده او هم خبیر دار شود. دنيا تنها پرتو امید خود را از دست داده بود. شتابان از پله ها بالا رفت، بی آنكه در بزند آن را باز كرد. وارد اتاقش شد. چراغ را روشن كرد و بانگاهی پرتضرع و چهره ای غرقه در اشك برجا ایستاد.

لنی از خواب پرید. چشمهایش را مالید. با بالاتنه عریان، روی رخت خواب نیم خیز شد. دهانش باز مانده بود و خیره او را نگاه می كرد.

«لنی... پاپ...»

لنی كه هنوز درست بیدار نشده بود پكنندی فكر كرد: «پاپ، خدای من، دیوانه نشده باشم.»

«پاپ، ژان بیست وسوم...»

زار زار گریه می كرد.

اگر يك چیز بود كه لنی از آن وحشت داشته باشد، همان دیوانه ها بودند. دیوانه ها برتند از مسائل روانی. جز این هیچ ندارند. سعی كرد خودش را كنترل

کند. «خوب پس از قرار معلوم مهمان آمده. آن هم چه مهمانی! پاپ! باید شلوار پوشید.»

«پاپ ژان مرد.»

این دیگر خیلی زورداشت. ولی موفق شد جلوبیخند بی صاحبش را بگیرد. پاپ مرده؟ عجب؟ بهانه‌ای به این تشنگی هیچ جا ندیده و نشنیده بود. حتی لفظه مقدسی بود. چون دیگر هرگز، در تمام عمر بی صاحبش چنین بهانه‌ای نخواهد شنید. «هرگز.» وقتی این را برای یک تعریف کم شاخ در می‌آورد حتماً باور نمی‌کند.»

جس روی رختخوابش نشست و با چنان تضرعی اورا نگاه می‌کرد و چنان وامانده و بیچاره شده بود و شاه‌هاش همراه با حق‌گریه چنان به شدت تکان می‌خورد و دستش وقتی آن را در دست گرفت چنان یخزده بود که دیگر کوچکترین تمایلی به خنده نداشت. برعکس، در جهت دیگر، در آن سرقضیه، آن پائین، همانجاکه این «برعکس» جا داشت، چه چیز در انتظارش بود. فکر کرد: «حیف که این کار به عهده من افتاده. جدآکه هیچ شانس ندارم.»

لنی پاپ‌ژان را دوست داشت. خیلی از کسانی را که هرگز ندیده بود دوست داشت. بهترین آدمها همانها بودند که او هرگز ندیده بود.

«او آنقدر یاد دیگران فرق داشت، آنقدر خوب بود...»

لنی او را در بغل گرفت. گونه‌اش را نوازش کرد... جس اعتراضی نکرد و رانهایش را به آرامی نوازش کرد. دختر ظاهراً متوجه نشد.

«فکر می‌کنم در این چند قرن اخیر پایی بزرگتر از او وجود نداشته.»

«بر منکرش لعنت اصلاً حرف ندارد.»

«تنها کسی بود که می‌شد گفتم قدیس واقعی است...»

لنی با خود فکر کرد: «حالا دیگر بهتر است صنفه را عوض کنی. این صحبتها یسواش یواش دارد اسباب زحمت می‌شود آخر هر صحبتی وقتی دارد.»

«لنی، شما کاتولیک هستید؟»

در حالیکه دستش را از دست جس بیرون می‌کشید فکر کرد: «خدای من، این یکی اول می‌خواهد هویتم را بداند و کاغذهایم را واری کند. ولی حالا ببینم



## فصل هفتم

واقعاً من کاتولیکم؟ باید يك چیزی توی همین مایه‌ها باشم. آخر چه می‌دانم وقتی يك ماهم بود بامن چه عملی انجام داده‌اند. من چه می‌دانم چه هستم. آنقدر می‌دانم که هستم و همین خودش به اندازه کافی پیچیده و پر دردسراست. من يك جور Happening هستم. يك رویداد. اما همیشه دیده‌ام که اینها تمام جز کثافتکاری چیزی نیست. تهوع آوراست. پس بعید نیست کاتولیک باشم. همین «من هستم» است که دردسر واقعی است. يك Happening کثیف. تقصیر با دباقر اگمهانی است که گم می‌شود و این دردسرها را درست می‌کند.»

«نه، لنی، نه... این کار را نکنید.»

«نه، کاری نمی‌کنم. قسم می‌خورم. کاریت ندارم، جس.»

در این جور موارد همیشه همین را می‌گویند. صورت ظاهر را باید حفظ کرد. پس آداب معاشرت برای چیست؟

«خواهش می‌کنم لنی...»

«چرا، خواهش می‌کنم.»

«نه»

«خیلی خوب، نه. اه، این لامذهب کجاست. پیدایش نمی‌کنم. آه خوب،

گیرش آوردم.»

«اوه!...»

تمام شد.

بعد لنی به پشت خوابید و جس گونه‌اش را به او چسباند. لنی آرام بود. نمی‌شد گفت که احساس خوشی دارد. نه. فکرش را هم نباید کرد. ولسی آرام بود. گیسوان او را نوازش می‌کرد تا تماسش را با او حفظ کند. «من درزندگیم هیچوقت اینقدر عاشق نبوده‌ام. ایندفعه حتی ممکن است يك هفته طول بکشد. حیف که این چمدان بین ما آمده است، و حیف که آن پیرمرد مرد. من با پاپها کاری ندارم. اما این یکی در نوع مصلحین جامعه نظیر نداشت. من نباید کاتولیک باشم. باید بدهم معاینه‌ام بکنند.»

جس تکان نمی‌خورد. چشمانش خالی بود. نگاهی که پرازخواب است. طبیعت، بعضی‌ها با آن موافقتند، بعضی‌ها مخالف. چشمان جس بکلی مرخص بود. دفعه اول، وقتی با موفقیت همراه باشد چشمها را بکلی خالی می‌کند.

بعضی‌ها هستند که هفته‌ها وقت لازم دارند تا راه بیفتند. بعضی‌ها هیچوقت موفق نمی‌شوند و بعد حشری از کار در می‌آیند. لئی تا به حال هیچوقت در زندگی به یک زن حشری برخورد نکرده بود. ولی ظاهراً بعضی‌ها اینطورند. مردن روی کار باید مرگ زیبایی باشد. در دامن یک نفر را می‌شناخت که مجبور شده بود از پنجره سوم عمارتی بیرون بپرد و خوشحال بود که قضیه با شکستن یک پا تمام شده بود.

نصف شب بیدار شد. عرق می‌ریخت. خواب دیده بود که طنابی دورگردش انداخته‌اند، ولی طناب نبود، بازوی او بود.

«لئی.»

«چیہ؟»

«چند وقت اینجا می‌مانی؟»

«غصه نخور، من هیچوقت جائی نمی‌مانم. خیالت راحت باشد. می‌توانی راحت بخوابی.»

«ولی من نمی‌خواهم تو از اینجا بروی.»

«متشکرم. ولی من حرکت را دوست دارم.»

چون دست او را در دست گرفت. لئی نمی‌توانست بخوابد. چیزی سخت آزارش می‌داد. ولی خودش نمی‌دانست که چیست. بعد فهمید که به معات دستی است که در دست اوست و بیش از اندازه فشارش می‌دهد. به یاد مغولستان خارجی افتاد. ولی دست او را با فشار بیشتری در دست خود فشرد و به پاران روی شیروانی گوش داد. همه چیز بقدری آرام و بی‌پایان و بی‌آغاز بود، که ناگهان خیال کرد که سرانجام جوابی پیدا کرده است. جوابی خیلی ساده برای مسأله‌ای بسیار پیچیده.

وقتی جن بیدار شد و دست دراز کرد تا دست او را پیدا کند، آن را نیافت. لئی رفته بود. شماطه زنگ می‌زد و نمی‌خواست ساکت شود و با صدای سرد و فلزی خود حساب بی‌رحم واقعیت را نشان می‌داد. به حمام دوید، داخل سالن را نگاه کرد ولی همه جا خالی بود. تا آنوقت متوجه نشده بود که این خانه تا به این حد خالی است. به اتاقش بازگشت و با عجله رختخواب را درست کرد؛ نمی‌توانست این بی‌حیایی و لنگت و باز و مچاله شدگی بالش‌ها

## فصل هفتم

و ملانه‌ها را تحمل کند و حقیقت این بود که آنها دروغ می‌گفتند. يك صورت ظاهر مسکین و زشت بود که دلیل هیچ چیز نبود. اگر انسان چشمانش را آزاد بگذارد می‌تواند همه چیز را تا سطح زیرپوشهای کثیف پایین بیاورد. کمی گریه کرد. ولی برای ملانه‌ها. منظره آنها در سینه‌دم زیاد از حد زشت و زننده بود. روی میز قهوه یادداشتی از پدرش بود: «عزیزم، من خوابیدم. فردا ناهار در رستوران شاپوروژا منتظرت هستم. يك خبر تازه دارم که برای تنوع هم که شده ایندفعه خوب است... این يك جفت اسکی توی هشتی از کجا آمده؟» کاغذ را در کیفش چپانید و در ترنومف پرید. باغ، با آن سفیدی دوشیزگانه به نظرش حالت تمسخرآمیزی داشت. هاهاها اگر می‌توانست این حالت را در يك فیلم نقاشی متحرک مجسم کند. درختان، غرقه در شکوفه سرهاشان را از خجالت خم می‌کردند و گلبرگ‌هایشان را مثل اشک فرو می‌ریختند. صدمتری در جاده پیش‌رفته بود که او را دید. اسکی‌هایش را روی شانه گذاشته بود و سر يك چهارراه روی چمدانش نشسته بود. تصمیم گرفت که نایستد... و بی‌آنکه حتی نگاهش نکند، سرش را بالا بگیرد و راست به راهش ادامه دهد. این برای او درس خوبی خواهد بود. ولی وقتی به او رسید، علی‌رغم میل خود ترمز کرد و ایستاد.

لنی حرکتی نکرد. اسم این نمایشنامه یونانی چیست که آخر سر، همه بعد از اینکه به مادرشان تجاوز کرده‌اند با چشمان کور شده می‌میرند؟ در یونان از این چیزها فراوان است. سرنوشت، آها، همین، سرنوشت است. آمده، در تاریک روشن صبح، مثل يك جنتلمن قرار کرده بود. بعد از آنچه گذشته بود، نمی‌خواست از او سوء استفاده کند. ولی نه، ممکن نیست. اول آنژ رسیده بود و حالا هم او، با اتومبیل نمره CC و مصونیت سیاسی. افسوس، خوشبختی از آن نوع شیرینی‌هاست که باید بلافاصله و گرم گرم خورده شود. نمی‌توان آن را با خود به منزل برد. همینکه کسی بخواهد آن را بهر قیمت شده حفظ کند، به يك جهنم مبدل خواهد شد. نمونه‌اش آمریکا. آنجا هر است از خوشبختی. آنقدر بر است که دارد می‌ترسد. برای همین است که دارد منجر می‌شود.

«چرا رفتی؟»

«رفتم دیگر، برای ارا.»

«چطور برای ارا؟ منظورت چیه؟»

هنوز هیچ نشده از من توضیحات می خواهد. «جس، هیچوقت اصرار نکن  
خوبیت ندارد.»

«تو خیال می کنی که همینطوری گذاشتن و رفتن خیلی خوبیت دارد؟  
آداب معاشرت یعنی این؟ همین؟ خدا حافظ، مرسی؟»

بفرما، فقط همین باقی بود. «جس، اگر من آداب معاشرت بلد  
بودم حالا خیلی وقت بود که در ویتنام پوسیده بودم، یا توی آمریکا داشتم  
اتومبیل می فروختم. آداب معاشرت را آنهایی بلدند که این چیزها را یاد  
گرفته اند. در شوروی راه و رسم زندگی را بلدند، در آمریکا و چین هم  
همینطور. امروز دیگر همه جا آداب معاشرت و زندگی به آدم یاد می دهند.  
اما نه به من. دور من یکی را باید خط بکشند. مرسی. با صداقت بهت بگویم:  
لنی از هیچ کس آداب معاشرت و راه و رسم زندگی یاد نمی گیرد. من می روم  
و این راه و رسم را یاد نمی گیرم.»

با حالت بیزاری ساکت شد. او جس را از بیست و چهار ساعت پیش  
می شناخت و از همین حالا گرفتاریهای روانی شروع شده بود. ستریپ تیز  
«اگر می خواستم ستریپ تیز بکنم می رفتم باتاکلان»  
«تو حتی نمی دانی کجا بروی.»

«اینجا را اشتباه کردی. جایی دارم بروم. جایی ندارم به نامم. این  
دوتا باهم خیلی فرق دارند، جس. هیچ باهم شباهتی ندارند.»  
«الان کجا می خواهی بروی؟»

«ژنو.»

«سوار شو.»

لنی نگاهی به بوئیک ژیتونی رنگی که کنار جاده پارک کرده بود و آنز  
پشتش نشسته بود انداخت. با خود فکر کرد: «خوب، اعتماد است دیگر،  
یا الله برویم، اول اسکیها، بعد چمدان.»

جس اورا نگاه می کرد. لنی زورش نمی رسید چمدان را بلند کند مجبور شد آن را تا پای اتومبیل روی زمین بکشد.

«می خواهید کمکتان کنم؟»

لنی چیزی نگفت. نمی بایست بگذارد که او مثل دیروز چمدان را بردارد. حالا دیگر همه چیز رامی فهمد. خوب. وبعد؟ اینطوری اتلاً روشن و واضح است.

عاقبت موفق شد که چمدان را در صندوق عقب بیندازد.

جس چشمهایش را برگرداند و جلو خودش را نگاه کرد. رنگش پریده بود. مثل يك مجسمه. سوار شد و پهلویش نشست. او حالا همه چیز را در پست مرزی به پلیس خواهد گفت. لنی مطمئن بود. خوب چه بهتر. آنوقت دیگر باهم حسابی نخواهیم داشت.

«خوب، برای همین بود، لنی؟»

«چی؟»

«چمدان؟ تویش چیست؟ هرئین؟ اسلحه؟ طلا؟ یله، باید طلا باشد

طلا خیلی سنگین است.»

«خوب، بعد؟ می گویی چکار کنم؟ می دانی، يك اسکی باز در تابستان

یعنی چی؟ سعی کن. هر وقت فهمیدی خبرش را به من بده. تابستان من همرنگ جماعت می شوم.»

«می توانستی راحت همین را بخواهی. اگر اول گفته بودی کمک می-

کردم. لازم نبود برای چیز به این کوچکی بامن بخواهی.»

«جس، اینها باهم هیچ ارتباطی ندارند. شرافتمندانه می گویم.

باور کن.»

«شرافتمندانه؟ چه کلمه گوش پر کنی!»

سرعت را کم می کرد. به مرز رسیده بودند. طرف فرانسه. اینجا کنترل

اسعار بود. جس می توانست به مأمورین اشاره ای بکند.

دستها را روی سینه اش صلیب کرد و لبخند زد احساس راحتی داشت.

جس می توانست اعلام جرم کند. به این ترتیب دیگر باهم حسابی نمی داشتند.

این حتی برای اصول اخلاقی و روحیه اش خیلی خوب بود. بعضی

وتها یواش یواش شل می‌شده، و می‌زد یا گرفتار دودلی می‌شد یا اعتمادش به منجلاب و کثافت شروع به نقصان می‌کرد. یک سال زندان، برای وفادار ماندن به اصول، قیمت گرانی نیست. بعضی‌ها هستند که حتی خودشان را برای افکار و اعتقاداتشان به کشتن می‌دهند.

«جس معطل چه هستی؟ چرا به آنها نمی‌گویی؟ برای آزادی از قید تعلق من خیلی خوب است. آزادی از قید تعلق را باید مواظبت کرد. باید برایش زحمت کشید. هم خود آدم باید مواظبش باشد، هم دیگران.»

ولی جس خیال نداشت به او کمک کند. خیال نداشت او را لو بدهد. بچه خوبی بود. لنی و اتمآشانس نداشت و حتی نمی‌دانست چطور، از چه راه می‌شود به مغولستان خارجی رفت.

آنها، چه در طرف فرانسه و چه در طرف سوئیس مثل دسته گل در میان لبخندهای پر مهر مأموران از مرز گذشتند. چشمان لنی پراز اشک شده بود. دیگر به هیچ چیز و هیچ کس نمی‌شد اعتماد کرد.

جس همچنان دندانهایش را به هم می‌فشرد. بسوئیک هنوز عقب سرشان بود. «این آنزچه خیال می‌کند؟ خیال می‌کند یا شصت کیلو طلا آدم می‌تواند آب بشود و فرو برود، یا متصاعد شود و به هوا برود؟ کثافت یک دقیقه دنبال آدم را ول نمی‌کند.»

«برای این یارو کار می‌کنید؟»

«کدام یارو»

«این که توی ماشین پشت برماست؟»

«جس...»

«ها، هنوز هم حرفی داری بزنی؟»

«جس، وقتی اینکار را قبول کردم نمی‌دانستم باشما آشنا می‌شوم. چطور

می‌توانستم بدانم؟ من شما را نمی‌شناختم.»

«خوب حالا مرا شناختید؟ توی کتاب مقدس هم همین را نوشته. کجا

پیاده‌تان کنیم؟»

«برای همین بود که نصف شب فرار کردم. دیگر نمی‌خواستم ادامه

بدهم. باور نمی‌کنید؟»

«این دیگر هیچ اهمیتی ندارد»

«می‌توانید مرا توی بندر، کنار دریاچه بگذارید. يك قایق مسوتوری كاملا سیاه آنجا هست. اسمش سیروس<sup>۱</sup> است. از همه بزرگتر است. نمی‌شود با آن‌های دیگر اشتباهش کرد. چند روز آنجا می‌مانم اگر خواستید می‌توانید آنجا سراغم بیایید»

«حتما می‌آیم. «لنی. با همین نعرهٔ «ee». ممکن است به دردندان بخورد.»

«جس دیگر لازم نیست مرا زیر پاهایت له‌بکنی. خسته می‌شوی.»  
لنی حقیقت را به‌او گفته بود، ولی او باور نکرده بود. خوشبختانه، به این ترتیب دست به ترکیب آبرویش نمی‌خورد. حیثیتش سرچایش می‌ماند. ولی هنوز، سلیرغم خودش می‌خواست او را مجاب کند.

«آنها، با جس، توی جاده منتظر من بودند. گفتم دور من یکی را خط بکشید. من دیگر اهلیش نیستم. گفتند یا کار می‌کنی یا کیسهٔ سیمان است و ته دریاچه. دیگر چاره‌ای نداشتم.»

«نمی‌دانستم زندگی آنقدر یزایت مهم است. لنی»

«نه مهم نیست. حتی هیچ مهم نیست ولی دوست دارم بدانم کجا می‌روم. ولی از مرگ هنوز کسی چیزی نمی‌داند. مثل سرطان. هنوز کاملا شناخته نشده. اینست که ترجیح می‌دهم صبر کنم.»

جس سعی کرد جلو خنده‌اش را بگیرد.

«يك نفر را می‌شناسم اسمش زیس<sup>۲</sup> است... يك شاعر چینی است. اهل برونکس<sup>۳</sup> است. می‌دانید از آن شعرهایی می‌گوید که در رستوران‌های چینی توی کیک‌های یرنجی می‌گذارند. در چین به اینها می‌گویند شیرینی فال‌گیری «fortune cookie». زیس برای مردان يك شعر خیلی عالی گفته. من این شعرش را همیشه باخودم دارم. هر وقت هوس مردن می‌کنم این شعر را از جیبم درمی‌آورم و برای خودم می‌خوانم.»

کیف یاره‌یاره‌ای از جیبش بیرون آورد. زیر شناسنامه‌اش، پشت تلق را گشت و يك تکه کاغذ کوچک در آورد.

«بیا بخوان. این برای من حکم کتاب مقدس را دارد. تاحالا هیچ کس

۱- Cyprus      ۲- Zyss      ۳- Bronx      احیه‌ایست از نیویورک

بہتر از این نگفته».

جس مجبور شد عینکش را بہ چشم بگذارد تا حروف ریز نوشته را بخواند:

ہاید گر، آن حکیم آلمانی

مرگ را احمقانه دانسته

زین سبب گویمت بمیر اما

مشتاب از جوانی، آہستہ

جس خندید و کاغذ را پس داد

«عالی نیست؟ باہمین چند خط ہمہ چیز را گفته. حتماً باید بازیس آشنا

بشوی. واقعاً برای خودش آدمی است. تمام رستورانہای چینی دنبالش

می گردند.»

«شما خوب بود بہ آمریکا برمی گشتید. آنجا جایتان در فولکلور خالی

است.»

«جس، من یک روز برمی گردم. وقتی آن آگہی ہا را جمع کردہ باشند.

می دانید؟... رسیدیم.»

قایق موتوری واقعاً بزرگ بود و سرتاپا سیاہ. جس ترمز کرد.

«خدا حافظ لئی.»

«خدا حافظ جس.»

«مواظب باشید. مخصوصاً آن تکہ کاغذتان را گم نکنید. یک کیسہ

سیمانی آسان پیدا می شود. آنوقت خیلی حیف است...»

«متشکرم. جس، لطف داری.»

«برای مغولستان خارجی خیلی حیف می شود. خدا حافظ»

جس راہ افتاد. لئی مدتی با اسکیہا و چمدانش برجا ایستاد و تریومف

کوچک را با نگاہ تعقیب کرد. لبخند می زد. نکرش را کہ می کرد، قضیہ بد تمام

نشده بود. اگر یک چیزی برای او مهم بود، همان ہیج بود.





ساعت هنوز هفت نشده بود و جس بی‌هدف، با اتومبیل در ژنو پرسه می‌زد. انجمن حمایت حیوانات، شب و روز باز بود ولی آنجا هم درمانی برای درد او نداشتند. تریومف بود، ولی آنهم يك ماشين بی‌شعور و بی‌زبان بیش نبود؛ وپاپ، ژان بیست و سوم هم مرده بود. البته پدرش درد او را خوب می‌فهمید، ولی او با اینکه تقریباً هرمسئله‌ای را که پیشش می‌گذاشتی می‌فهمید، خود به دخترش احتیاج داشت، دختری با شخصیت که مغزش درست کار می‌کرد. واقعاً دلش نمی‌آمد این دلخوشیهای موهوم را از او بگیرد. کلیسا هم کم نبود. هر گوشه‌ای یکدانه. «ولی مگر آدم بیکار است؟ می‌رود يك شیر قهوه می‌خورد که به همان اندازه تسکین دهنده است» يك درس شعر هم در دانشگاه بود، ولی جس به‌طور مبهمی احساس می‌کرد که شعر به او دهن کجی می‌کند. حتی فرصت نکرده بود حمام کند. هنوز همه‌جایش به شعر آلوده بود. اتومبیل راکتار بندر نگهداشت و پیاده شد. روشنایی پاك و بی‌غش صبحگاهی انسان را نوازش می‌داد. آب دریاچه آرام بود و قوها سر در زیر سال، در خواب بودند. مرغهای دریایی داشتند بیدار می‌شدند. شیونهایشان هنوز زنگی شکننده و مرده داشت. يك دل

شکسته، يك درياچه و مرغهای دریایی<sup>۱</sup>: شعر از این بدتر نمی شود. «بعلاوه از چخوف به بعد، مرغ دریایی تمثیلی چنان کهنه شده است که حتی به نظر عجیب می آید که مرغهای دریایی هنوز بتوانند از زور پیری پرواز کنند» لرد باپرون، شناکنان، بانوک باز به طرف او آمد ولی چون جس چیزی نداشت که به دماش بیندازد، بلافاصله باخشونت و بی عاطفگی کم نظیری دور شد. «فکر نمی کنم که مرلین حقیقتاً خودکشی کرده باشد. بیست قرص می خورد تا به خواب رود. بعد این تلفن کذایی زنگ می زند و او بیدار می شود. و دیگر خوابش نمی برد. بدون اینکه فکر کند، بیست قرص دیگر می بلعد و نفله می شود.» حالا فکرش را بکنید. آدم کنار دریاچه بایستد، مرغهای دریایی را تماشا کند و به خودکشی فکر کند. نه، واقعاً!

«سلام. جس! ه... همه جا را د... دنبال تو می... می... می... می گردیم.» ژان بود، که از روی پل، بالای سر جس خم شده بود. يك پرچم بزرگ سرخ و زرد و بنفش در دست داشت که در وسطش يك شمشر خونین بود.

«این پرچم مال چیست؟»

«نمی دانم. مال يك ك... کشور دیگر است که... مستقل شده. از توی شا... شاشگاه هتل... بر گس<sup>۲</sup> پیدایش کردم.»

«حالا دیگر شاشگاهها را با این پرچمها تزیین می کنند؟»

«ج... جس، دستگاه هتل داری سوئیس سرش خ... خیلی شلوغ است نمی دانم... داند به کجا برسد. بیا. رفته بو... بودیم شکار. از آن شکارهای مع... معرکه... بیا... لا... لاشه اش را بین.»

يك اتومبیل رولز رویس طوسی رنگ بود، با راننده اش که پیرمرد سفید موئی بود و لباس خاکستری مخصوصی به تن داشت. از آن تیپهای کروکورو و محرم اسرار و خاطر جمع. معلوم بود اوقاتش خیلی تلخ است. پل با ولنگاری روی پستی های چرمی طوسی رنگ اتومبیل نشسته بود. خیلی صاحبخانه وار. کراواتش باز شده و صورتش به هم ریخته بود. البته در سوئیس چه گوارا بودن آسان نیست. ولی سوررآلیسم و دادائیسیم و Happening

## فصل هشتم

و تئاتر روانی و «مقدس زدایی» و «انسانه زدایی» و «برده دری و عریان- سازی» سرانجام نزد او به نوعی بیان کاملاً هنری شبیه می‌شد. ادا و اطوار چاکسن پولاک<sup>۱</sup>، منهای ذوق و هنر او، عصیان بورژواهای جوان علیه بورژوازی محکوم بود به این‌که به ساده لوح فریبی یا فاشیسم منجر شود. چون تنها تفاوت بین آنها چند میلیون کشته است. در آمریکا بیست و دومیلیون سیاهپوست هست ولی روی دیوارها اثری از شعار نیست. به همین دلیل است که صد و هشتاد میلیون سفیدپوست در آمریکا از ترس سیاهها خواب ندارند. ولی در اروپا دیوار نوشته‌ها و شعارها وارد آلبومهای لوکس شده است و در تمام سالنها دست به دست می‌گردد.

در رولزرویس شخص دیگری هم بود؛ در حال سیاه مستی. از زور الکل آنقدر منگ و سبهوت بود که آدم بی اختیار درسکوت به تماشایش می‌پرداخت. مثل یک اثر هنری ارزنده. یک دست کت و شلوار طرح پرنس دوگال<sup>۲</sup> تنش بود بایک پاپیون و یک ژیل<sup>۳</sup> جیر زرد و یک کلاه ملون طوسی رنگ از نوع دربی<sup>۴</sup>. بعلاوه یک دوربین دو چشمی بزرگ به گردنش آویزان بود. انگار همین الان از میدان اسپدوانی برگشته و تمام سرمایه‌اش را سربیک مادیان از دست داده بود. تنها یک عشق فوق العاده عمیق ممکن بود او را به چنین روزی انداخته باشد. چشمان آبی و براقش از زور الکل از کاسه بیرون زده بود. خیلی راست و شفیق و نشسته بود و دستهایش را روی دسته عصایش صایب کرده بود. کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. انگار مرده بود.

«این دیگر چیست؟»

«این بارون<sup>۴</sup> است. روی یک سطل آشغال، پشت در یک دکمه مشروب فروش پیدایش کردیم. روی سطل نشسته بود و منتظر باز شدن دکه بود. مستیش داشت از سرش می‌پرید. جگر آدم از دیدن او می‌سوخت. خویش این بود که یک بار حسابی، پرازمه جور مشروب در این رولزرویس هست. خلاصه میان جانش رسیدیم. روی اعلاتهای امنیت راه، یک جمله هست که:

۱- Jackson Pollock هنرمند معاصر آمریکایی و مبدع نوعی هنر مکانیکی

۲- Prince - du - Galles      ۳- Derby      ۴- Baron

«اقدام نجات بخش را بیاموزید» دیدیم این از انسانیت به دور است که آد بگذارد بکنفر از مستی بیدار بشود و ببیند تا خرخره در سوئیس فرورفته است. البته باید بگویم که من حتی مطمئن نیستم این حال او اثر الکل باشد. شاید هم مال بیطرفی سوئیس یا مصونیت سیاسی است. بدرت چطور است؟  
«رولزرویس از کجا رسیده؟»

«یک غنیمت جنگی است. با راننده اش بیست و چهار ساعت در اختیار ماست. مال یک آقای تونسوی است. خیلی با شخصیت و جاسنگین و تمیز و اطو کشیده. داشت از بانک کردی اترناسیونال ۱ بیرون می آمد. با پولارونید شکارش کردم. یارو خیلی با ما راه آمد. سرش توی حساب بود. اتومبیل را با شوفرش بیست و چهار ساعت نگه می داریم و بعد همه را بانگاتیو عکسها به او رد می کنیم.»

«بچه ها فکر نمی کنید دارید شورش را در می آورید؟ این کار شماها اسم زشتی دارد. اخاذی بانهدید، یک جور باج سیل. یا چیزی در همین مایه ها.»

«عزیزم، جس. این فقط یک بازی ساده دانشجویی است. هیچ جور بدذاتی و شیطنت در آن نیست. مسأله سرعوض کردن شکل دنیا که نیست. فقط باید آن را از هم پاشید. تا اینجایش کار آفازاده هاست. باقیش را پرولتاریا به عهده می گیرد. تو هیچ بی دانی هدف عمیق هر آفازاده ای که به خودش احترام بگذارد چیست؟»

«آره، از بین بردن خودش، این را می دانم.»

«آفرین. جای آفازاده ها در بیشه های جنوب امریکا نیست. اینجاست توی خانواده ها...»

ژان، با آن چهره اش که حالت یک کره اسب غمگین را داشت به طرف آنها خم شده بود.

«عزیزم، نمی خواهم تا... ناراحت بکنم. با... با اینهمه یک عارضه عصبی مخصوص بو... بورژوازی هست که نباید فراموشش کرد. سکات فیتز-جرالد؟ هیچوقت نمی آید یک انقلابی پیشرو بشود.»

## فصل هشتم

«برای همین گفتم که این کار ما يك مسخره بازی ساده دانشجویی است. قبول داری؟»

«حالا بگذریم از اینکه *Weltschmerz*<sup>۱</sup> و *Sehnsucht*<sup>۲</sup> واندوه قرن، اینها تمام جزء انقلاب فرهنگی تلقی می‌شوند. شاید من زیادی آمریکایی مانده‌ام. نمی‌دانم. ولی فقط جوانهای دانشجوییند که با سبکسری خودشان را تفله می‌کنند.»

بارون سسکه کرد. جس که انتظار این را نداشت یکه خورد و گفت:  
«دهه، این باپاکه زنده است!»

پل گفت: «آقای راننده راه بیفتید.»

«کجا می‌فرمایید بروم، قربان؟»

«سؤال ابلهانه نکنید. راه بیفتید. ما هنوز جوانیم. هنوز شانس این را داریم که به جایی برسیم.»  
«اطاعت قربان.»

مظاهر بالاترین سطح زندگی، در خارج اتومبیل، با نظم کامل به حرکت درآمد. جس گفت:

«آدم، صبح به این زودی، توی يك روز رويس ناراحت می‌شود. برای توی روز رويس دکولته لازم است. من زیاد لباس پوشیده‌ام. ساعت نه، در دانشکده يك درس شعر روسی هست.»

«حالا، زود است که... که روسها از شعر صحبت بکنند. با... باز دوباره يك نفر سر دیوار برن خودش را به... به کشتن داده. ... یوتوشنکو<sup>۳</sup> با... باید روی این قضیه ی... يك شعر بگوید.»

بارون گفت: «جیش!»

پل گفت: «سیمه‌اش قاطی شده. تنظیمش بهم خورده. راننده.»  
«بله قربان.»

«نگهدارید. آقا را ببرید جیش بکنند.»

منتظر ماندند. گفتگواز بیخوابی، ته‌سیگار و گیل‌سهای خالی و برگشته، رنگ گرفته بود. تاخی خمار می‌گساری بود و دهانهای به‌قدر بیست و

پنجسال جشن و سیاهمستی خشک و بدمزه . فردا روزنامه ها در خصوص «مصیبت جامعه مرفه»، «سوئیس خود را نابود می‌سازد» و از این نبیل قلم خواهند زد . دوهزار اخلاکگر در هلند کافی نیست . فرانسه و آلمان هم به درجه‌ای از رفاه نمایی و ظاهر آرا رسیده‌اند که جامعه غرب یکسر به یک اجتماع اخلاکگر واقعی تبدیل شود .

«بچه‌ها ، چیست که ما را مثل خوره می‌خورد و تحلیل می‌برد؟»

پل گفت: «هیچ» همچو چیزی قابل بخشایش نیست .»

بارون درحالی که راننده زیر بغلش را گرفته بود پرمی‌گشت . راننده

مست‌تر از او به‌نظر می‌رسید . پل گفت :

«خوب ، ادامه بدهید . رولز رویس بسیار قشنگی است . چطور است

بیندازیمش توی دریاچه ؟ آقای راننده .»

«قربان .»

«یکراست توی دریاچه .»

«ولی آخر ، قربان .»

«اجازه دارید خودتان قبلاً خارج شوید . یاالله . توی دریاچه

«سازنده رولز رویس گوید که کشتی است آن .

نرم است چون پر تو ، رؤیایی و خرامان

زیبا چو تخت طاووس ، خرم چون بهاران

زین روی ما برآئیم ، ما اصلح جوانان

سازیمش خود سرازیر ، در قعر آب لمان<sup>۱</sup>»

جس گفت: «عالی بود . این يك شعار عالی است . اما بچه‌ها به‌همین

اکتفا کنیم .»

بارون گفت: «آه دارم .»

«راننده . شنیدید ؟ آقا را ببرید آه کنند .»

راننده گفت: «قربان من سی و پنج سال است که در این کارم و هیچوقت ...»

«خوب ، تصادفاً حالا موقعش رسیده است . آقا را ببرید آه کنند .»

جس گفت: «پل ، بس کن دیگر .»

۱ - Lemon دریاچه بزرگی است در سوئیس که ز نود در کنار آن واقع است .

راننده گفت: «مرسی خانم . از صمیم قلب از شما متشکرم .»

بارون گفت: «آه دارم .»

«خوب، آه کن یا با جان، آه کن. رولز رویس را باید از بت بودن درآورد

متبرکش کن .»

جس گفت: «خوب، این رویداد، این واقعه مهم، این بازی مسخره

به این زودیهها تمام می شود یانه؟»

«یک کاباره با مشتریهای شل و بی رمق، یک دسته جاز با عرعر ایدئولوژی بکیش

که دیگر چیزی برای گفتن ندارد، یک باب دیلان که هنوز به گیتارش آویزان

شده ...

گفت دوشینه مرد سوداگر

این جوانان زیاده آسوده‌ند

خود یکی جنگ باید ایشان را

تا به تحصیل عافیت کوشند

وان نوازندگان به‌پام بلند

این شنیدند و خویش بنمودند

از نوای ستیزه طبقات

ساز کردند و گوش آزرند

چین و ماچین و حربه اتمی

واژ همه هرچه بود نالیدند .»

جس پرسید: «تو کربزی هورس سالن<sup>۲</sup> رفتی؟ شنیده‌ام در نوع خودش

خیلی عالی است . فکر می‌کنم حالا دیگر برنامه تو دارد تمام می‌شود. پل،

پوسیدگی تو از شکم است . میوه شاید رسیده باشد ، ولی کرم هنوز نه .»

«از واخورده‌ای مثل من چه توقعی داری؟»

بطری ویسکی را از داخل بار آکاژو برداشت و منتظر بارون که

به راننده تکیه داده بود و برمی‌گشت ماند. راننده حالت کسی را داشت که

از روی یک منطقه مین‌گذاری شده عبور می‌کند .

«هو... هول، برای من مسأله ساده‌تر است .»

۱- Bob Dylan

۲- Crazy Horse Saloon

«تا حالا صد دفعه بہت گفتمہ امرا ہوپول صدا نکن .»

«من ہوپول صدات نمی کنسم، زبانم می... می گیرد . ہرمنطقی را می... می توانم قبول کنم غیر ازمنطق تورا، چون خو... خودم را باوضع موجودم نمی می کند.»

«پس تو ناشیستی .»

جس در سازمان ملل متحد مترجمی می شناخت کہ در زندگی روزمرہ، زبانش مثل یک آدم مبتلا بہ ہماری می گرفت ولی وقتی بہ حرفہ مترجمی خود مشغول بود مثل بلبل حرف می زد . این آدم اشکالات روانی بیان را فقط وقتی داشت کہ از زبان خودش حرف می زد و کانی بود کہ فکر شخص دیگری را منعکس کند تا تمام اطمینان و اعتماد بہ خودش را بازیابد . دوست داشت فکر کردہ شود .

«جس، چہ تہ ؟»

«ہیج، دیشب پیشامدی ہرایم کرد .»

«چی ؟ چہ پیشامدی ؟»

«با یک نفر خوابیدم .»

ہاید اعتراف کرد کہ کارخانہ ہای رولز رویس در ساختن اٹومبیل ہای بی سروصدا نظیر ندارند . رنگ ہل مثل گج سفید شدہ بود . قیافہ ای چنان رنجیدہ بہ خود گرفتہ بود کہ جس احساس کرد عمل خلاف اخلاقی مرتکب شدہ است . ژان ہشتش را بہ او کردہ بود .

«خوب، مگر چی شدہ ؟ وقتی می گویم متعصبی می گویی ، نہ .»

ژان گفت:

«من این آدم را نمی شناسم ولی جلدی می گویم، بہتر بود یک نفر دیگر را برای اینکار انتخاب می کردی .»

دیگر زبانش نمی گرفت . شنا یا تہ بود . این خیر جس اثر یک شوک الکتریکی را داشت کہ عوارض عصبی را علاج می کند .

ہل گفت: «دوسال است کہ من از تو خواہش می کنم .»

«این قیافہ را نگیر . درست مثل ہدرت می شوی کہ می آید کلاتری از

توقیف آزادت کند .»



«خیلی وقت است که او را می‌شناسی؟»

«از دبروز.»

«رأئنه.»

«بله قربان.»

«گاز بده. صدوشصت کیلومتر در ساعت. يك راست برو توی شكم يك درخت. این يك دستورجدی است. خودت اجازه داری قبلاً بیرون ببری.»

«اطاعت می‌شود قربان. ولی من نمی‌پریم.»

همه با تعجب او را نگاه کردند.

«ها، چی؟ نمی‌پری؟ چرا؟»

«دیگر تحمل ندارم قربان.»

جس گفت: «ما را به‌ژنو ببرید.»

«مرسی خانم.»

پارون زیرشیشه عقب اتومبیل در نوسان بود. جس گفت:

«من دیگر خسته شده‌ام. در سال ۱۹۳۰ هم این بازیها را می‌کردند.

دادا و مادا و از این حرفها. شماها هم بالاخره جزو بزرگانهای بین‌المللی می‌شوید. وقایع آنقدر سریع می‌گذرد که آدم خیال می‌کند الآن تازه سال ۱۹۳۶ است. خداحافظ، من پیاده می‌شوم.»

به‌دقیق موتور نزدیک شد. ولی این واقعاً ممکن نبود. اصلاً نمی-

بایست فکرش را هم می‌کرد. روشنایی روز در آن طرف دریایچه، در آنجا که

يك کشتی بخاری بر آسمانی که خورشید در آن رنگی زرد می‌گسترده شکاری از

دود بنفش می‌کشید و مرغهای دریایی ناپیدا، جیغهای گوش آزار و لوس

سرمی‌دادند، در میان مه محو می‌شد. پایین رفت. یاورگردنی نبود. حالت

فنی به‌طور عجیبی آمریکائی بود. هرگز نمی‌بایست به اروپا قدم می‌گذاشت.

وقتی جس وارد کابین شد حتی سرش را هم بلند نکرد. روی تخت خواب‌نشسته

بود و داشت اسکیهایش را برق می‌انداخت. جس ناگهان، فکر روزبدا

انناد. روزبدا اسم سورتمه‌ای بود که همشهری کین<sup>۱</sup>، وقتی که بچه بود بسیار

دوست می‌داشت و آن را به‌خشونت و بیرحمی از او دزدیده بودند و اوتام

۱- Rosebud

۲- Citizen Kane

عمر در بی پانتن آن بود . «این هم با اسکیهایش من را به فکر او می اندازد.» باناراحتی متوجه شد که فراموش کرده است عینکش را بردارد و حال آنکه فقط برای خواندن به آن احتیاج داشت .

لنی فکر می کرد: «دردسر کشتیهایی که به بندر بسته شده همین است .»  
جس منتظر بود . بایست بالاخره چیزی گفت، تعارلی، خوش آمدی .  
«خوب، حالت خوب است، جس؟»

«بدنیستم لنی، از اینجا رد می شدم ...»

لنی باخود گفت: «آره تو گفتی و من هم باور کردم. حتماً بیست کیلومتر راه را پیاده سگ دو زده تا اینجا رسیده . این دخترها را وقتی راهشان انداختی دیگر نمی شود جلوشان را گرفت .» جس روی تخت خواب دیگر نشست . پیش درآمد خوبی بود ولی مسأله عجیب و غیرمنتظره و خوش آیند برای لنی این بود که جس ساکت مانده بود . از روانشناسی و مسائل روانی و از این قبیل خبری نبود . بعد از مدتی سرش را بلند کرد تا ببیند . جس به او لیخنه زد و لنی هم همینطور . این اولین مرتبه بود که به دختری برخورد کرده بود که در همه چیز با او تلامه داشت . جس به آشپزخانه رفت تا تخم مرغ و ژامیون و قهوه آماده کند و بعد وقتی خود را به او تسلیم کرد و رفت، فنی باخود گفت: «دوازده هزار دلار، دونفری . وقتی فکرش را بکنیم نمی شود گفت بامن بد تا کرده اند. نه، مگیون نشده ام ، واقعاً عجب شانس آوردم . دختره همه چیز را به این خوبی می فهمد. از این گذشته، مصونیت سیاسی هم دارد .» ولی این برای آزادی از قید تعلق او خطرناک بود . تصمیم داشت همه چیز را رها کند و با انتظار ساعت دو و چهل دقیقه به برن برود و بعد هم قطار ولن را سوار شود . حتی اگر هیچ کس در خانه کوهستانی بگ نباشد، حتی اگر مجبور شود از گرسنگی بمیرد . نمی توانست با این دختر اینطور معامله کند و از آن مهتر اینکه بخصوص نمی خواست دوباره او را ببیند . چون بطور وحشتناکی برای آزادی از قید تعلقش خطرناک شده بود . بالاخره هر چه بود، حاضر نبود بهترین و گرانبهاترین چیزهایش را از دست بدهد . حتی پول او را به وحشت می انداخت . پول بد تله ای است . اول آدم صاحب پول است ولی بعد پول صاحب آدم می شود . لباسش را پوشیده بود و داشت بالامی رفت

که روی عرشه صدای پا شنید . اسکیهایش را گذاشت و منتظر ماند . این آنژ یسرف بود که آمده بود خبر بگیرد . آنهم نه تنها . يك نره خر موبور هم دنبالش بود که موهایش را آلابروس زده بود . از آن قیانه‌ها داشت که هیچ مخلوقی آرزو نمی کرد ، هیچ جا هیچوقت ، حتی به خوابش ببیند . هیچ نمی شود فهمید که چطور اجازه می دهند آدمی با این ریخت و شمایل میان مردم بگردد ، اولاً صورتش همه له شده بود و هر چیزی از اسباب صورتش هم که له نشده بود سرجای خودش نبود . واقعاً آدم باید چه چیزهایی در زندگی ببیند !

«بینم آنژ ، توجداً علتت را از دست دادی که يك همچو آدمی را با این نیافه دنبال خودت اینجا آوردی ؟ اگر پلیس همراه خودت می آوردی خیلی بهتر از این بود.»

«دختره قبول کرد يك راه دیگر باهاش بروی یانه؟»

«معلوم است ، همین الآن مشغول بودیم .»

«لنی ، گفتم اگر من اهل شوخی بودم توی سوئیس نمانده بودم . بات راه آمد یانه؟»

کافی بود بگوید : «نه ، بام راه نیامد» حتی چیزی نمانده بود بگوید : «قبول نکرد و دوباره تکرار کند ، همین ، حالا حق و حساب من را برای مرتبه اول می دهد و خدا حافظ .» ولی چیزی در او در جریان بود . مثل اینکه چیزی ترك برداشته بود . شاید مال ارتقاع بود . ارتفاع کم کرده بود . نمی دانست در او چه گذشته است . و نیز نمی دانست علت این حماقت چیست . شاید از « اسلاف پیشروش » بود . از همان اسلافی که وقتی بچه بود پدرش گوشه‌هایش را از داستان‌شان پر کرده بود . اسلاف پیشرو . ولی آخر این که افتخاری نداشت . این بی شرفها اول ریشه سرخپوستها را از بیخ وین کردند و بعد مثل اینکه همین کثافتکاری کافی نبود ، آمریکا را علم کردند . یا شاید این يك مسأله روانی بود و باز ناگهان به دوران کودکی برگشته بود ، همان وقتی که برای گاری کوبر نامه می نوشت تا به او بگوید که او هم می خواهد ناو چران بشود . بک برای این اسمی پیدا کرده بود و آن را برای یکتفر که بخاطر کارهای قهرمانیش در کاخ سفید نشان گرفته بود گفته بود : «عدم رشد»

یا چیزی در همین مایه‌ها . به هر صورت لنی هم مرتکب حماقتی شد . گویی او هم می‌خواست نشان بگیرد .

«دختر راضی شد . من هستم که دیگر راضی نمی‌شوم .»  
بلافاصله فهمید که حرف احمقانه‌ای زده است . چون آثار تعجب در  
قیافه کثیف آنژ پیدا شد . آدم‌هایی مثل آنژ را به هیچ قیمت نباید به تعجب انداخت .  
چون وقتی آنها را به تعجب انداختی معنیش اینست که می‌توانی کاری خلاف  
انتظارشان بکنی . و آنها این را دوست ندارند .

«خوب، پس مهم نیست .»

لنی اسکی‌هاش را برداشت .

«خوب پس خدا حافظ .»

«مهم نیست . چون اگر تویی که راضی نیستی، اهمیت ندارد . برای  
اینکه تو بالاخره راضی می‌شوی . عقیده‌ات چیست موسیو جونز؟ لنی راضی  
نمی‌شود؟»

لنی بیدار شد . بله، بیدار شد . کلمه دیگری برای آن نیست . خواب کوچکی  
دیده بود . خواب دیده بود که کس دیگری است . از آنها که حاضرند خودشان را  
به کشتن بدهند . از همان‌ها که آخر کار همیشه بر حریف غلبه می‌کنند . یک تهران  
اول آدم شروع می‌کند که بایک عکس درجیش بازی کند، و بعد کارش به جایی  
می‌رسد که برای خودش فیلم بازی می‌کند . باید عکس «کوپ» را توی خاکروبه  
بیتازد . دختر را با ساپر قضایا رها کند . بالاخره نمی‌شد تمام اصول زندگی  
را برای یک شمشه فدا کند . ظاهرش مثل یک بره بود اما در واقع خیلی خطرناک بود .  
می‌توانست تمام اساس پایداری و تحمل او را آتش بزند و بعد او خواهد  
ماند و اعلان‌کنند : «تبرید کشورتان چه می‌تواند برای شما بکند، برسید  
شما چه می‌توانید برای کشورتان بکنید .»

«آنژی، توهیج از رؤیای آمریکایی» چیزی شنیدی؟ شرافت، امانت  
اینکه دست آخر برد با خوبهاست . آینده‌ات را دوست یدار؟ چیزهای ... چه  
می‌گویند؟ چیزهای ضد سازش . تو حتماً اینها را می‌دانی آنژی، باید توی  
سینما دیده باشی . به طریقه تکنی کالر .»

## فصل هشتم

«لنی، آره یانه؟ کسی مجبورت نمی‌کند. اگر می‌خواهی بهیچی آزادی.»  
«نه، آنژی، من داشتم خوابی را که دیده بودم برایت تعریف می‌کردم.  
همین. وقتی شما آمدید، داشتم خواب می‌دیدم. اصلاً اینجا نبودم.»  
«حالا بهتر شدی؟ بیدار شدی؟»  
«آره، آنژی، بیدار شدم. جدآ این چیزهایی که آدم در بچگی توی  
سینما دیده، خیلی مضحک است. آدم به این زودیاها از دستشان خلاصی ندارد.»

# ۹.

لوشاپوروز<sup>۱</sup> مهمترین رستوران شهر بود و تمام مشربیهای پروها-  
قرص سال ۱۹۲۸ هنوز در آن دیده می‌شدند . وقتی آدم وارد آن می‌شد  
احساس می‌کرد که تفنگداران<sup>۲</sup> هنوز در تلاشند که کاپ دبویس<sup>۳</sup> را برای  
قرانسه حفظ کنند ؛ و نابلوهای وان‌دونگن<sup>۴</sup> روی دیوارها مربوط به دوران  
خوشی بود که نه خطر تورم پول و تنزل قیمت آن در میان بود و نه خطر  
بروز جنگ . محیطی پر از امنیت ، همراه با تشجات مختصری در آلمان  
وبالکان، آنهم به قدری که یادآوری‌کننده مردم زنده‌اند. آفتاب هنوز در  
امپراطوری بریتانیا غروب نمی‌کرد. پرخواننده‌ترین نویسنده پیتی‌گریلی<sup>۵</sup> بود.  
و این همان کسی است که در کتابش به نام «کوکائین» داستان بیوه‌زن تسلی‌ناپذیر  
ولی قراموشکاری را نقل می‌کند که کوزه‌ای حاوی خاکستر معشوقش روی میز  
تحریرش گذاشته بود و مرکب نامه‌های عاشقانه‌اش را به معشوق جدید با خاکستر  
دلدادۀ قدیم خشک می‌کرد. امروز داستان‌نویسها این مضمون را به شکل  
دیگر نقل خواهند کرد: زن خاکستر معشوق را به خانه می‌آورد و آن را در

۱- Le Chapeau Rouge    ۲- Les Mousquetaires    ۳- Davis

۴- Van Dongen    ۵- Pitigrilli

يك ساعت شنی می‌ریزد و می‌گوید: «خیال کردی حقه‌زدی و از گذشت زمان راحت شدی. حال توی همین ساعت جریان داشته باش و بامن پیر شو.» داستان رنگ‌پوژادیسیم به‌خود گرفته بود. فرویلین‌الزه<sup>۱</sup>، قهرمان شنیتزler<sup>۲</sup> خودکشی می‌کرد، چون برای نجات پدرش از ورشکستگی جلو بانکدارها به‌کلی‌عریان شده بود. اگر امروز بود، خیلی ساده، بی‌آنکه لخت‌شود باهمه آنها هم‌بستر می‌شد. سل‌هنوز بیماری فقر غذایی نبود بلکه یک‌نوع رکود روحی تلقی می‌شد. با سیفلیس مدارا می‌کردند ولی قادر به‌علاجش نبودند. امروز علاجش می‌کنند ولی با آن مدارا نمی‌کنند. آمار مبتلایان سرسام‌آور بود. بیماری‌های جمعیت هنوز وجود نداشت. سیاه‌پوستان آمریکایی فقط نوازندگان ماهر جاز شناخته می‌شدند. شاد و خوشبخت و بی‌خیال بودند و آدم را «صاحب» صدامی کردند. برلین چنان در فساد فرورفته بود که مرد وزنی می‌توانستند هم‌بستر شوند بی‌آنکه بفهمند که این‌عمل را با زنی یا مردی انجام داده‌اند. هنوز به بچه‌ها می‌گفتند که عاقبت جلتی زدن دیوانگی یا مرگ است. بچه‌ها اعتنایی کردند و جلتی می‌زدند. فقط لذتشان ضایع می‌شد. دوگل آثار مورا<sup>۳</sup> را می‌خواند و جنگ برق‌آسای ژنرال‌های آلمانی را علیه فرانسه تدارک می‌دید. شاهزادگان مدبوانی<sup>۴</sup> یا تروتمندترین خانواده‌های آمریکا ازدواج می‌کردند. پیکاسو هنوز نقاشی منظور و پلید دانسته می‌شد. راهنماهای میشان یک بیستروی دوستاره را در اورادوره<sup>۵</sup> پهلوی کلیسا توصیه می‌کرد. جنگ اسپانیا هنوز تخیل مردم را با مناظر زیبای خود و رنگ جشن خون شعله‌ور می‌ساخت. هنوز یک شاعر تیربازان شده، گارسیالورکا<sup>۶</sup> کم بود، زیرا هنوز تیربارانش نکرده بودند. گفته می‌شد که جوانان روشنفکر انگلیسی بکلی فاسدند. لفظ «ملت» هنوز در دهان طبقه روشنفکر بورژوا نیفتاده بود. مورس دوکبرا<sup>۷</sup> یا حضرت مریم

۱- Froitlein Else      ۲- Schnitzler

۳- Charles Maurras نویسنده فرانسوی ۱۹۵۲-۱۸۶۸ طی اشغال فرانسه

به دست آلمانها به منطقه آزاد رفت و از حکومت ویشی دفاع کرد. در ۱۹۴۵ به حبس ابد محکوم شد. در ۱۹۵۲ به یک بیمارستان منتقل گردید و تحت نظر بود اودرسال ۱۹۲۸ به آکادمی فرانسه وارد و در ۱۹۴۵ از آن اخراج شده بود. -۲-

۴-Mdivani    ۵- Orodour    ۶- Garcia Lorca    ۷- Maurice Dekobra

واکنهای خوابش<sup>۱</sup> چهره درخشانی بود. این بود محیط رستوران لوشاپوروز؛ و جس، که دکترای خود را درخصوص دوران قبل از جنگ می گذراند، هر بار که به آن وارد می شد احساس می کرد که با اشباحی روبروست که حتی حاضر نیستند یک وجب در برابر واقعیات تسلیم شوند و فقط با عوض کردن مدلیاسشان به خوبی در برابر گذشت زمان مقاومت می کنند. خانمهایی که ماتئوی ویزون به من داشتند از عمل بریدن رحم و کالری صحبت می کردند. و صورتهای خوشبویشان در زیر لایه های از فرآورده های هفت رنگ هنلارو وینشتاین والیزابت آردن بی چین و چروک می نمود. نمایندگان بازار مشترک، بانکدارهای سوئیسی، سیاستمداران آمریکایی و نیز چند نفری از عالیترین دخترهای تلقنی ژنو و میلان از مشتریهای پروپاقرص آنجا بودند. ابعاد کارت صورت غذای رستوران یک متر در شصت سانتیمتر بود تا خانمها بتوانند در پشت آنها عینک به چشم بزنند بی آنکه کسی ببیند و ناچار اعترافی. قیمتها سرسام آور بود ولی نوشته نمی شد. غذاهای روز در این کارت ها به خط آنسلم<sup>۲</sup>، خوشنویس معروف اروپا نوشته می شد. سیاستمداران دموکراسیهای توده ای هرگز به این رستوران نمی آمدند. حتماً برای روحیشان خوب نبود چون می دیدند که هنوز چقدر از قافله تمدن عقب هستند. جس به چننتائی از چهره های اجتناب ناپذیر که همیشه همبجا پلاس بودند، سلامی کرد و برای فرار از راجیهای معمول، در حالیکه کیفش را بدو وضع خوش حالتی به مچش انداخته بود و خشمگین از اینکه از عمرلیاس دوپیشش دو سال می گذرد دنبال سرپیشخدمت ایتالیائی به راه افتاد. معروف بود که این آقا، سرپیشخدمت موسولینی بود و یا برعکس موسولینی سرپیشخدمت او بوده است. ولی هر کدام درست باشد جز از نظر تاریخی مهم نیست.

«میس دونامیو، حال میارکتان چطور است. خیلی کم زیارتان می کنیم. به ما کم لطف شده اید.»

«آلبرتو، وضع ما به کلی خرابست. شما باید این را خوب بدانید.»

زدن این حرف در چنین جائی نکته ستجی بسیاری می خواست. همه کس به خودش اجازه چنین حرفی را نمی داد. تشخیص حقیقی می خواست. سرپیشخدمت مؤدبانه لیخنزد. حالا مجبور بود جواب بدهد و گرنه مثل

۱ - Madone des Sleepings

۲ - Anselme



## فصل نهم

این بود که خیال کرده باشد که حرف چس حقیقت دارد. هر چند خوب می دانست که حقیقت دارد. ولی این بار آلبرتو باعث تعجب او شد. حاضران را بانگاهی مثل نگاه بیماران قلبی، که تمام نیروی ثقل خاک در آن خوانده می شود برانداز کرد و گفت :

«خانم دوناهو، تمام اشخاصی که اینجا می بینید، زیر بار قرض نه شده اند... قرضهای اینها بی نهایت از مال شما سنگین تر است. منظورم را که خوب می فهمید میس دوناهو...» و لبخند زد. «می ترسم همه شان مجبور نباشند قرضهایشان را بپردازند. نمی دانم تاپوس خان<sup>۱</sup> پادتان هست خانم دوناهو؟ صاحب قصرهای هزارویک شب بود، یک ثروت چند میلیاردی... همه به قرض رفت... بیچاره. حتی جسدش را نتوانستند تشخیص بدهند. از اینطرف بفرمایید خانم دوناهو.» پدرش برخاست تا از او استقبال کند. از تمام مردان حاضر بسیار تشنگ تر بود. نه فقط اینجا، همه جا از همه تشنگ تر بود..

«همه اش می ترسیدم که یادداشت مرا ندیده باشی.»

«تازه چه خبر؟»

پدرش ژورنال دوژنو را به دقت تا کرد و عینکش را از چشم برداشت. «هیج، فقط خبرهای خوب عزیزم. سوزان لنگلن<sup>۲</sup> فینال ویمبلدون<sup>۳</sup> را برده و بریان<sup>۴</sup> در جامعه ملل نطق جالبی ایراد کرده است.»

«هر چه می خواهند از موسولینی بگویند. ولی ملت ایتالیا اورامی پرستد. خیلی ساده، و فقط ملت است که مهم است.»

«به هر ترتیب میلیتاریسم آلمان دیگر قد راست نخواهد کرد.»

«ادوارد هربوه<sup>۵</sup> حق دارد. تنها چیزی که واقعاً صلح را تهدید می کند انزوا طلبی آمریکاست. این روش آمریکاییها که مصممانه از دخالت در امور دنیا طفره می روند خودپسندی محض است. بیخود نیست که دنیا تمام ضد آمریکایی است.»

«تروتسکی در مسکو سلطان مطلق است. تمام سفارتخانه ها با این نظر موافقت. هیچ شائسی برای استالین باقی نمانده. حیف نیست؟ تروتسکی یک

۱- Topus Khan

۲- Suzanne Lenglen

۳- Wimbledon

۴- Briand

۵- Herriot

روشنفکر خطرناک است ولی استالین یک دھقان گرجی زیرک و محتاط. اگر استالین سرکار بیاید اتلاً اهل عقل سالم است، حساب سرش می شود. خوب، غیر از اینها چه خبر؟»

«به من یک کار پیشنهاد کرده اند.»

مسأله آنقدر عجیب بود که مرد و شروع کردند به خندیدن. سفیر سابق برزیل، دگتولیو وارگاس،<sup>۱</sup> سرمیز مجاور با آن رومانی همیشگی ژنو، که هر بار یک نفر تازه بود ولی همیشه شناخته می شد، مشغول صحبت بود. «نه، نه عزیز من، شما هیچوقت نمی توانید مرا وادار کنید که عقیده ام را عوض کنم. در سال ۱۹۳۸ آلمان آمادگی نداشت. من در این خصوص اطلاعات دست اول داشتم و به دولت متبوعم گزارش دادم.»

صدای جز جزئی به گوش رسید و به دنبال آن نسیمی از لیکور شیرین؛ آلبرتو بود که بر تاسه کرب سوزت<sup>۲</sup> خود را اجرا می کرد.

«چه جور کاری است؟»

«... قبولش کردم.»

«فکر نمی کنی کمی بیفکرانه تصمیم گرفتی؟ منظورم اینست که توهنوز درست سرها بند نیستی. چه جور کاری است؟»

«معلوم است دیگر. واردات صادرات. همیشه این جور کارها واردات صادرات است. تمام مخارج را هم می پردازند.»

«می خواهی چه چیز بفروشی؟ معلوم هست؟»

«سبزی یخزده.»

چس پادپر باوری او را نگاه کرد:

«سبزی؟»

«... بله یخزده، آندبوه، زیاد والبته نخود فرنگی هم. فکر می کنم هویج هم باشد. آه، بله، شنگک را یادم رفته بود.»

«شنگک؟»

پوشتش را از جیب در آورد و پیشانیش را پاک کرد.

«کمی دستپاچه شده ام. راستش را بخواهی، تا به حال با سبزی یخزده

هیچ سروکاری نداشته‌ام. البته بدم سالاد کسنی درست کنم. حتی یک دستور-  
العمل خیلی خوب هم برای اینکار دارم. مشکل اصلی آب شدن یخ است .  
به عقیده تو باید چه کار کنم؟ اول باید از قوطی درآورد و توی فر گذاشت،  
یا چی؟»

جس حوصله خنده نداشت .

«البته این پیشنهاد را رد می‌کنی نیست؟»

برق شوخی و شیطنت از چشمان تیره پیرمرد محو شد .

«حرفش را فزن، جس. من می‌خواهم با واقعیت روبرو بشوم. حتی اگر  
به صورت سبزی یخزده جلوم بیاید. توهم می‌توانی تعصیلات را همینجا  
تمام کنی.»

«تو باید این پیشنهاد را رد کنی.»

قیافه پیرمرد درهم رفت. شاید لحن او بیش از اندازه خشونت آمیز بود.  
درست صدای مادرش را داشت .

«معذرت می‌خواهم.»

«جس تو می‌خواهی یا هدایت را از گلیم خودت بیرون بگذاری؟ یا چه  
خیال می‌کنی. من می‌توانم یک سبزی فروش خوب باشم. البته همینکه بخواهم  
آب شد.»

«مؤسسه سوئیسی است؟»

«خیلی، کاسپر و بن.»

جس سر جایش خشک شد .

«اینها که ناپالم می‌سازند؟»

پیرمرد تعجب کرد. تعجبی صمیمانه .

«عجیب است. اطمینان داری؟»

«بله، کاسپر و بن تولیدکننده ناپالم است. اصلاً ناپالم، پروانه اش سوئیسی  
است. ما از مشتریهای پروپاقرصشان هستیم. برای ویتنام. پس سبزیهای یخزده  
ات ناپالم از کار درآمد!»

«جس، يك چیز را اطمینان داشته باش. ناپالمی که ما در ویتنام به کار می‌بریم کاملاً آمریکایی است. صد درصد آمریکایی. خیالت راحت باشد.»  
 بعدها، خیلی بعد، جس از خود می‌پرسید که پدرش این اسم کاسپروین را از کجا پیدا کرده بود. ظاهراً درحالیکه از سوالات اودسپاچه شده بود، این اسم را همینطور بر حسب تصادف بر زبان آورده بود. او نمی‌توانست صمیمانه دورغ بگوید:  
 «آلن . . .»

جس تقریباً همیشه او را «آلن» و بسیار به ندرت «پدو» صدا می‌کرد.  
 «آلن، موضوع چیست؟»  
 «حتماً اسمش را عوضی گرفته‌ام. آنقدر پیشنهاد زیاد است که آدم نمی‌داند کدام به کدام است . . . صبر کن . . .» در جیبش جستجو کرد. «يك کارت به من داده‌اند. بیا، تماشا کن.»

کارل بلوخه<sup>۱</sup> و يك شماره تلفن .

«این رئیس شعبه اینجایشان است.»

«خرید و فروش اسلحه؟ یاچی؟»

«ابداً، هیچ از این حرفها نیست. سبزی بخزده، کاملاً منجمد شده، اصلاً هیچ خطر انفجار درین نیست.»  
 «هرچه باشد باید رد کنی. درشان تو نیست. خوب می‌دانم، باز می‌خواهی صحبت پاوگلیم و این حرفها را پیش بکشی. ولی من نمی‌خواهم تو کارت به نخود فرنگی بکشد. فرصت داری، دنبال چیز دیگری برو . . . من عم کار پیدا کرده‌ام.»  
 ابروها را بالا کشید.

«خوب، حالا نوبت من است. چه جور کاری است؟»

قاچاق طلا و اسعار از فرانسه به سوئیس. در فرانسه چیزی هست به اسم کنترل ارز و فرار سرمایه‌ها. سرمایه‌ها خیلی پیرو دکارت هستند: نکر می‌کنم، پس باید فرار کنم. درحالی که بایک حبه انگور بازی می‌کرد شانه‌هایش را بالا انداخت:

«البته واردات صادرات. بکن دورف<sup>۱</sup> این کار را بمن توصیه کرد اجرتش خیلی خوب است. نصف وقت. بینم، ما باید نمره ۵۵ اتومبیلمان را بلافاصله به اداره تشریفات وزارت خارجه پس بدهیم؟»

«نه، تا ابلاغ رسمی نرسیده می‌توانیم نگاهش داریم. این خودش چند هفته‌ای طول می‌کشد!»

با خود فکر کرد: «پنج‌راه، ده‌راه، تاهر قدر که حاضر باشند خوب پول بدهند. دیگر عصیان مقدس وار بی سروصدا کافی است. حالا کمی همرنگی با محیط. یادستگاه باید به زبان خودش صحبت کرد. این راهی است که دستگاه به ما یاد داده. برای پرداخت قرضه‌ها مان چند روز بیشتر مهلت نداریم و در این چند روز من نمی‌توانم دنیا را عوض کنم. بعلاوه فقط به این دلیل از دنیا متفرم که تنفر بمن اجازه می‌دهد جزئی از دنیا باشم و شریک جرم نباشم. وقتی آدم مجبور است توی همین اجتماع زندگی بکند - چون همین اجتماع است که تمام احتیاجاتش را درست کرده و تنها خودش هم قادر است آنها را ارضاء کند - اول باید بتواند از خودش صرف‌نظر کند و بنده از قرار، مرد اینکار نیستیم. اکسپرمن، آل، نوول، ايسرواتور، جامعه مصرف و تزئینات داخلی، بالاترین سطح زندگی و آسایش مادی. حالا دیگر اعتراض، یکی از هنرهای زیبا حساب می‌شود. بعضی نکرها هست که خیلی بلند پروازی می‌کند. بیایید مسائل را باخونسردی و بی رودربایستی بررسی کنیم. من يك دختر بورژوازی عادی آمریکایی‌ام با تمایلات شدید زنانه و ابدآ عرضه این‌را ندارم که مثل آن دو جوان آمریکایی، روی خودم بنزین بریزم و خودم را در يك میدان شهر آتش بزنم. اگر هم يك وقتی تصمیم بگیرم خود را از بین ببرم اول فکر این می‌افتم که چه لباسی تنم کنم. شاید این، در بیست سالگی چندان مهم نباشد ولی دست‌کم باید به خودمان زحمت بدهیم و روشن ببینیم و ادا و اصول در نیاوریم. حتی اطمینان ندارم که حقیقتاً عاشق این پسر شده باشم؛ شاید خیلی ساده، با او خوابیدم و حالا برای نافع کردن مقدس بازی آمریکائی خودم دنبال بهانه می‌گردم. از این بدتر سعی می‌کنم از این پسر بیچاره استفاده کنم تاخر آلن و جسد دونا هیو، یعنی يك جفت ورشکسته به تمام معنی، يك پدر و دختر واقعاً دوست داشتی، از پل بگذرد.

در حال ، حالا حوصله آفتاب گرفته ندارم . اینجا جایش نیست . خیلی عوضی است . از این گذشته ، انتقاد از خود ، آنهم در لوشاپوروز ، درست کار جس است و من دیگر حسابی از دست این دختره خسته شده‌ام . دلم دارد ازش به هم می‌خورد .

پدرش دستش را گرفته بود .

«او، آن ، آن چه کنم که همه مسأله‌های حقیقی مربوط به آدمهای

دیگر است ؟»

«جوابت خیلی واضح است دختر کم . من تازه يك دوره معالجه ضد

مسمومیت را تمام کرده‌ام.»

«بینم اصلاً چیزی به اسم تراژدی سخافت هست ؟»

«آن روز گفتمی: چخوف ...»

«... بدجوری گیر افتاده‌ایم . توی دستگاهی تنگ افتاده‌ایم و از زندگی

در خارج این دستگاه که باعث طغیان ماست بکلی عاجزیم ... یعنی می -

خواهی بگویی که چیزی به اسم سرنوشت اجتماعی وجود دارد ؟ نه ، ابتدا

تو چنین چیزی نمی‌گویی . پس چی ؟ زیادی اطلاعات ، مصیبت اطلاعات ؟

همین دیگر ، وقتی آدم از دنیا ، يك غم درونی می‌سازد که هرگز اورا رها نمی‌کند ،

دست آخر به يك آهستگی کاذب شبیه می‌شود . دیگر بیچارگی از این بیشتر ، که آدم

شروع کند به خودش ظنین بشود و خیال کند که فکر کردن آدم به ویتنام ،

وضع سیاهها ، بمب و مسأله‌های نمرت انگیز دیگر ، فقط فقط برای تقن و تقنوع

مشغولیات ذهنی است ؟ قضیه میس بلندیس<sup>۱</sup> و گل‌های ارکیده است . آن ،

هارا کیربھائی هست که قلابی از آب درمی‌آید .»

دستش را از دست پدرش بیرون کشید . نگاهشان می‌کردند . نیایست

فراموش کند که در این رستوران در سالهای ۲۸-۱۹۲۷ به سرمی‌برند و عقده

ادیب هنوز برای پدر خانواده ارزش مهمی به حساب نمی‌آید . در کوکتیل‌ها

همه به او می‌گفتند: «جس ، شما عاشق پدرتان هستید ، انکار نکنید ، از دور

داد می‌زند.» و این را بالحن سبکی می‌گفتند همان لحنی که سابقاً نونل کوارد<sup>۲</sup>

مذکره بود . و منظور این بود که حقیقت دشمن را بارنگ سخافت و ابتذال لجن‌مال

<sup>۱</sup> - Miss Blandish

<sup>۲</sup> - Noel Coward

کند . تفاوت بزرگ بین انگلیسیها و آمریکاییها اینست که برای آمریکاییها احساس سخافت شخصی منبع نگرانی ولی برای انگلیسیها سرچشمه آسایش فکری است . ولی اینها تمام بیناییده بود . پیرمرد زیبا و سفید مو با چشمان سیاه و خندان خود او را نگاه می کرد . به خوبی احساس می کرد که دخترش با خود حرف می زند تا چیزی را از او مخفی کند .

«جس ، چه خبر ، خبر واقعی را بگو»

«هیچ ، خبر مهمی نیست . بایک نفر خوابیدم .»

پیرمرد کارد و چنگالش را روی میز گذاشت . مثل اینکه دنیا به آخر رسیده باشد .

«پاکی ؟»

«پایک اسکای بازتابستان زده .»

«اوه ، یکی از همینها؟»

«آره ، یکی از همینها ، آمریکایی است . مثل یک رب التوع یونانی زیباست . اینطور بهتر است ، آدم توی ابتذال باقی می ماند . یک گدای ولگرد است . دست من نبود ، همینطوری پیش آمد .»

«خوب معلوم است ، آدم که انتخاب نمی کند .»

«نه ، آدم انتخاب نمی کند .»

«او را از خیلی وقت پیش می شناسی ؟»

«بیست و چهار ساعت بیشتر نیست . این قیافه را انگیز . بالاخره همیشه یک وقت می رسد که وقتی درست نگاه کنی بیست و چهار ساعت بیشتر طول بکشیده .»

«خانواده ای هم دارد ؟»

«نمی دانم ، هیچ نمی دانم .»

«خوب ، اقلان اسمش را می پرسیدی .»

«خوب ، دیگر زیاد تند نرو ، چی خیال کردی ؟ اسمش لنی است .»

«لنی ؟ لنی چی ؟»

جس سر جنباند .

«خوب ، می بینم خیلی جدی است .»

«خواهش می‌کنم.»

«نه ، شوخی نمی‌کنم . اگر حتی به فکر تریسیده که اسمش رایبرسی ، معلوم است که باید چیز متقلب کننده‌ای باشد .»

هیچ دلیلی برای گریه کردن نبود . واقعاً هیچ دلیلی نبود . تمام دلایل واقعی دردست دیگران بود . کافی بود به رادیو گوش بدهد . سعی کرد در حالیکه پیشش دردستمال بود به اول بختد بزند .

«امیدوارم روابط بین ما تمام نشده باشد .»

«نه ، برعکس ، حیف که قبل از او به تو بر نخوردم . از همین دلخورم .»  
ناگهان به چنان هیجانی از عشق و مهربانی دچار شد که نسبت به ننی در خود احساس کینه کرد . انگار مزاحم او و پدرش شده باشد .

«شاید خوب بود این پسر را به من معرفی کنی ، جس .»

«مغولستان خارجی .»

«چی گفتی ؟ متوجه نشدم .»

«اگر صحبت تو را با او بکنم یک دفعه می‌زند به چاک ، به طرف مغولستان

خارجی . خیال می‌کند ، همچو جانی واقعاً هست .»

«مغولستان خارجی خوب معلوم است . همین جاست . ماهمه در

مغولستان خارجی هستیم .»

ارکستر آهنگ Ich Kü-ss-e Ihre Hand, Madame را می‌نواخت

یک نفر در زیر عکس تسوگ<sup>۲</sup> پادشاه آلبانی ، که در مدخل جامعه ملل توسط

تی تولسکو<sup>۳</sup> استقبال می‌شد ، صحبت از اعلیحضرت کارول<sup>۴</sup> و بانو لوپسکو<sup>۵</sup>

می‌کرد . مشتری اهل رومانی که همیشه همه جا بود ، می‌گفت : «دیگر

چیزی که بتوان آن را بهترین رستوران پاریس نامید وجود ندارد .» در جزو

جز کرپ سوژت یک چیز ابدی و اطمینان بخش احساس می‌شد .

«آهن ، این ماجراجوی بی‌سروپای آلمانی که تازگیها اینقدر حرفش

سربازانها افتاده کیست؟»

«آدلف هیتلر . از این مسخره‌تر نمی‌شود ، یک عروسک است که صاحبان

۱- خانم ، دستتان را می‌بوسم - ۲- Titulesco

۳- Carol ۴- Lupescu



صنایع آلمان از ته کشوهایشان بیرون آورده‌اند تا آشوبگران کمونیست را بترسانند ، مطمئن باش شش‌ماه دیگر بکلی فراموش شده است. تمام سفارتخانه‌ها همین را می‌گویند .»

«در هر صورت حق با آریستید بریان<sup>۱</sup> است که می‌گوید اسلحه‌های مغرب جدید هر نوع جنگی را غیر ممکن کرده است .»  
«از این گذشته ملت دیگر گول نمی‌خورد .»

«بعلاوه ، باید انصاف داد که نویسندگان در این میان نقش اصلی را داشته‌اند . کتابهای آتش ، در غرب خبری نیست ، چهار نفر پیاده نظام ، اینها تمام افسانه جنگ را نابود کرده است . در اینجا ادبیات خدمت تاریخی عظیمی به بشریت کرده است .»

مارکیز دوسوانسی<sup>۲</sup> ، این پیر خرافت در کتاب طلایی لوشاپور و ژنو نوشته بود :

«ما با زهم به اینجا باز خواهیم آمد . چه عالی است که می‌توانیم بگوییم جنگ و تحطی از دنیا رخت بر بسته است .»

# ۱۰

سپیده دودل بود و بدمم ندمم می کرد و مرغهای دریایی که بر آسمان  
غمزده و شیری رنگ صبح حرکت می کردند و شیونهای غمزده و احمقانه شان  
گوش را می آزد از پنجره نابق دیده می شدند . اغلب خیال می کنند که  
مرغهای دریایی غم بزرگی در دل دارند و حال آنکه این خیالی هوج است .  
اشکالات روانی خود آدم است که این احساس را به وجود می آورد . آدم همه  
جا چیزهایی می بیند که وجود ندارد . این چیزها در درون خود آدم است .  
همه به يك درون گوا می بیند که وجود ندارد . این چیزها در درون خود آدم است .  
مرغهای دریایی ، آسمان ، باد ، همه چیز . صدای عرعر خری را می شنوید .  
خری است و بسیار هم خوشبخت است . آنقدر خوشبخت که فقط برای يك  
خرممكن است . وقتی آدم یا خودش می گوید : «خدايا چقدر غمناك است؟»  
عرعر خرها دل آدم را كباب می كند . ولی این برای آن است که خر واقعی خود ما  
هستیم . حالا ، شما خودتان را جای مرغهای دریایی می گذارید . تمام معنی  
شیونهای غم انگیز آنها اینست که جایی ، مخرج فاضل آبی پیدا کرده اند که به  
رودخانه سرازیر می شود و این خبرخوش را به هم بشارت می دهند . اینها

۱ - Ventriloque کسی که آنچه در درون دارد بر زبان می آورد .

## فصل دهم

همه توهمات دید است. البته دید نه، خودتان می‌دانید منظورم چیست. آدم، شب به‌روی قلّه شاید گ<sup>۱</sup> می‌رود و ستاره‌ها را تماشای کند و احساس لذت دارد. خود را به چیزی یا کسی، نزدیک، کاملاً نزدیک، احساس می‌کند. غافل از اینکه از ستاره خبری نیست، فقط کارتستالهایی است که معلوم نیست از کجا رسیده است. این نور، میلیونها سال پیش، این نقاط نورانی را ترك کرده است. به‌سرفرت علم است. آدم روی اسکیهایش ایستاده و به چوبدستهایش تکیه داده و حیران است. ولی در آن بالا هیچ چیزی نیست. تمام اینها هم تصورات درونی ما است. علم یک جور هفت تیر عجیب است. با همه جور چیزی می‌شود آن را پر کرد. و بعد ترق، ترق و هر چیز تشنگی هست ضایع می‌شود. آنوقت است که آدم درون گو می‌شود همه چیز را به زبان می‌آورد: سکوت را، آسمان را و مرغهای دریایی را.

لنی دستها را پشت گردن صلیب کرده و روی تختخواب دراز کشیده بود. تختخواب خیلی باریک بود. برای دو نفر نبود جداً خیلی لذت داشت. دختر کاملاً به او چسبیده بود. چه تختخواب خوبی! کاملاً برهنه بود و هیچ نمی‌دانست کجاست. جایی بود که آدم خوش است و عاقبت به مقصد رسیده است. مثل هر دفعه که عشق‌بازی با موفقیت همراه باشد. چنان به هم چسبیده بودند که دیگر نمی‌دانستند کسی کدام است. دوتا بودند، هر کدام دوتا. پستانهای این مال آن بود و شکم آن، مال این. هر کدام جای آن یکی بود. مدتی می‌گذشت که جس هیچ نمی‌گفت. جس دختری بود که می‌دانست چطور با آدم صحبت کند. خیلی مشکل است که دو نفر مدتی با هم باشند و با هم حرف نزنند. اگر آدم حقیقتاً چیزی برای گفتن داشته باشد، چیزها خودشان با هم حرف می‌زنند و احتیاجی به ماندارند. وقتی آدم کلمات را توی صورت طرف می‌زند مثل قضیه مرغهای دریایی است. تنها معنی اینست که معرج فاضل آبی در جایی پیدا شده. انکار به هم می‌گویند: «برای این خبر خوش ازت متشکرم.» این اولین دفعه بود که یک دختر با او حرف می‌زد بی اینکه کلمه‌ای به زبان آورده باشد. لنی همه چیز را می‌فهمید. موهای او را نوازش می‌کرد، خیلی آرام، تا او حس کند که حرفش را شنیده و فهمیده است.

باور کردنی نیست . ولی موهای او انگار چیزی بود در دامن طبیعت ، نه گیسوی يك دختر .

خود را بیشتر به او فشرده . گونه اش روی شانه او بود . حالتی که آدم را وادار می کند همه چیز را رها کند . چون بهتر از آن حالت هیچ چیز به خیال هم نمی آید . پیش خود می گفت : «جس این بادم می ماند . حتی توی زمستان که روی همه چیز را برف واقعی بپوشاند ، این بادم نمی رود . حیف که تو و من همدیگر را جای دیگر نشناختیم ، یعنی يك جایی ، خیلی دور از اینجا ، می فهمی چه می خواهم بگویم ؟ جانی که وضع می توانست شیراز این باشد ، نه مثل اینجا .»

جس گفت :

«صدای مرغهای دریایی خیلی دلخراش است .»

«وقتی بچه بودم خری داشتم که همینطور صدامی کرد . یعنی همینقدر غم انگیز . بالاخره فهمیدم که این خود منم که غمگین عرعر می کنم ، نه آن زبان بسته .»

«تو حیوانات را دوست داری؟»

«نمی شود گفت دوستان دارم . اما خوب ، شبیهند دیگر .»

«چطور شبیهند؟»

«انگار خود آمدند ، نه يك حیوان . مخصوصاً سگها . خیال می کنی خیلی دوست دارند ، تا وقتی زنده اند . اما گربه ها اینطور نیستند . يك وقت گربه نری داشتم که از آن حرامزاده های نابکار بود . هر وقت می خواستم نازش کنم چنگم می زد . دوست نداشت آدم یش و برود .»

«اسمش لتی نبود؟ گربه ات را می گویم .»

«هیچوقت نفهمیدم اسمش چی بود . باینکه وقتی مال من شد هنوز روی پاهایش بند نمی شد . اسمهای چارلی<sup>۱</sup> پیترا<sup>۲</sup> و باد<sup>۳</sup> را رویش امتحان کردم ولی از هیچکدام خوشش نیامد . قوزش را سیخ می کرد و دمش را راست می گرفت . اسم واقعی گربه ها را هیچوقت نمی شود فهمید . عجیب از خودشان دفاع می کنند . مسخره است!»

«لنی؟»

«بگو.»

«کی تورا اینطور کرد؟»

«چی؟ چطور؟ منظور چیست؟»

«يك قسمت بزرگی از تو کشته شده.»

«اه، این یکی هم اینطوری از کار درآمد. حیف، چه خوب باهم کنار

آمده بودیم.»

«جس، هیچکس با من کاری نکرده. نمی گذارم کسی آنقدر به من نزدیک

بشود که بتواند کاری به من بکند. بعلاوه مدت زیادی هم يكجا نمی مانم.

مگر اینکه تنها باشم.»

«آها، می فهمم.»

«در ترمات يك نفر را می شناسم که می گوید: اینها هنوز هیچکدام

قوام نیامده، هنوز جانیتاده، دنیا را باید عوض کرد. باید همه باهم متحد

بشوند تا دنیا را عوض کنند ولی آخر اگر همه می توانستند باهم متحد بشوند

دیگر لازم نبود دنیا را عوض کرد. دنیا دیگر اینطور نبود. اگلا اگر تنها باشی

می توانی کاری بکنی. می توانی دنیای خودت را عوضی بکنی. امامال آنهای

دیگر، آن که دیگر دست تو نیست!»

پشت همه این چیزها، مرزگمشده ای بود. آدم آتشی روشن بکند،

اسبش را زین کند، شکارش را بیندازد، خانه اش را بسازد. از این حرفها دیگر

خبری نبود. حالا دیگر چیزی نمانده است که آدم خودش روی آن تصمیم

بگیرد. همه تصمیمها گرفته شده، آدم همیشه مهمان دیگران است. آدم

سر جای مخصوص خودش قرار می گیرد و وارد جریان می شود. زندگی آدم

مثل يك ژتون است. مثل يك ژتون، که دريك ماشین خود کار انداخته می شود:

«يك سکه توی شکافش بکن: Insert one.»

این پسر چقدر زیبا بود. سیمایی ظریف، موهایی براق، چانه ای قوی

و چشمانی سبز تیره در زیر مژههایی دراز، که حالت برکه های پنهان به آنها

می داد و وقتی که لبخند می زد، مثل این بود که همان گریه کذایی، ناگهان اسم

حقیقی اش را به آدم بگوید.

«می دالی، خوب بود آدم يك چیزی دورتر از اینها جلوش داشته باشد. مثل وقتی که آدم توی کوه است. آنجا، وقتی به دورتر نگاه کنی، يك چیز دیگر می بینی. اینجا اصلاً دورتری وجود ندارد. همه اش همین دنیاست. وقتی هم که می گوید عوض شدم، باز هم همان است که بود.»

«جای دیگری نیست. همه اش همین است.»

«آره، جای دیگری نیست...»

لنی تردید کرد.

«نه، با همه اینها یکتا پیدا شد که توانست حرف خودش را به کرسی بشناند. این چارلی پارکر بود. يك روز با خودش گفت: رفتم که يك دنیای دیگر بسازم. تو و منش را برداشت و شروع کرد به زدن.»

جس جلو خودش را می گرفت و سعی می کرد که موهای او را نوازش نکند. خیلی مادرانه. تمایلات مادریش خیلی قوی بود. خودش این را خوب می دانست.

«لنی، تو خانواده داری؟»

«نه، متشکرم.»

«هیچ، هیچکس؟»

«نمی دانم، این را نمی توانم بگویم. حتماً اگر يك کار آگله خصوصی اجیر کنم بالاخره يك جا، مادری برایم پیدا می شود. پدرم توی یکی از این کشورهایی که زورکی وجود دارند خودش را به کشتن داد. منظورم اینست که مردم این جور کشورها را وقتی می شناسند که آدمها آنجا خودشان را به کشتن می دهند. جغرافی همین است. پدرم خودش را فدای جغرافی کرد.»

وزد زیر خنده.

«مثلاً ویتنام را تماشا کن. اولها اصلاً کسی نمی دانست همچو جایی هم توی دنیا هست. حالا آمریکا پر از ویتنام شده. کره هم همینطور. مثلاً يك روز يك کاغذ برای آدم می رسد که پدرش توی کره کشته شده. می رود توی نقشه نگاه می کند. آمریکاییها جغرافی راهمینطور یاد گرفته اند. اولها به دردشان نمی خورد. وقتی شروع کردند علامت يك مملکتی را زیاد توی تلویزیون تکرار کنند یعنی دیگر توی آن مملکت نباید چیزی خرید. حتی و قتش رسیده

## فصل دهم

که همه از آنجا فرار کنند. ولی پدر من ارتشی بود. خودش دنبال این چیزها می‌رفت.»

«درویتنام کشته شد؟»

«نه، یکی از آن بهتر پیدا کرد. بهت گفتم. اصلاً قبلاً وجود نداشت.»

«کائوس، تائوس، یک چیزی مثل اینها.»

«لائوس؟»

«آها، بله، تو می‌دانی کجاست؟»

«نه.»

«من هم نمی‌دانم. اما حالا اسمش را بلدم. لائوس. درست گفتم.»

آن روز هر کار کردم اسمش یادم نیامد. تو گفتمی پدر داری. نه؟»

«آره.»

«چطوره؟ راضی هستی؟»

«بد نیست.»

لنی ساکت شد و به سقف چشم دوخت.

«مین زیرپایش متعجب شد. این جور کشورها همه پراز مین است.»

جس خود را به‌دوشش و لی لنی خود را سیخ کرد و فشارش را جواب داد.

«می‌دانی، نصف و نصف. شش‌هزار دلارش مال تو و شش‌تلاش مال من،

مد خدا حافظ. هر کس می‌رود سی‌خودش. تو خیالت راحت باشد. من از آنهایی

نستم که به کسی بند بشوم. دیگر رنگ مرا هم نمی‌بینی.»

«لنی، من هنوز کاملاً آماده نیستم.»

«برای کار؟»

«نه، برای این که دیگر تو را نبینم»

لنی بی‌صدا شروع کرد به خندیدن.

«چرا می‌خندی؟»

«نمی‌توانم.»

«چی را نمی‌توانی؟»

«بعضی وقتها دوست دارم بگویم: جس، دوست دارم! اما نمی‌توانم.»

چون آنوقت احساس می‌کنم که همه دارند به هم دروغ می‌گویند. مثل اینها که به انتخاب کنندگان، توی مبارزه‌های انتخاباتی، وعده و وعید می‌دهند.»

«لنی، به من نگو دوست دارم. این يك حرف را به من نزن.»  
«ترس. خطر ندارد. کلمه‌ها، خیلی مسخره‌اند. همیشه آدم را گیر می‌اندازند. آدم خودش دارد حرف می‌زند، اما حرف‌ها مال یکنفر دیگر است.»  
«می‌دانی، حتی يك نظریه هست که می‌گوید ما نمی‌توانیم ادعا کنیم که افکار خودمان را فکر می‌کنیم. ظاهراً، ما فکر نمی‌کنیم فکر می‌شویم.»  
«زرشک، فقط همین کم بود. همیشه دنبال این اندک آدم را گیر بیندازند. من فکر می‌شوم؟ الحمدالله من خوب مواظب خودم هستم و اصلاً فکر نمی‌کنم تا گیر نیفتم. من به این سادگی دم به تله نمی‌دهم.»  
«لنی، این را می‌گویند نمی‌لیسم.»

«این دیگر چه جور چیزی است؟ نمی‌خواهد برآیم بگویی؛ دلم نمی‌خواهد بدانم. هیچ نمی‌خواهم... چی؟ آها، نمی‌خواهم فکر بشوم.»  
سرش را به عقب انداخت. چشمهایش گشاد شده بود و حرکت نمی‌کرد.  
«روای آمریکایی سالم و بی‌عیب، منقود شده است. خصوصیات: خدا، خانواده، آزادی، اندوید و آلیسم. یابنده در صورت امکان همراه یازمینهای دست نخورده غرب، اطلاع دهد و مزدگانی دریافت دارد. انقلابیها بهتر است نگرش را هم نکنند.»  
«چه می‌گویی؟»

«هیچ، يك آگهی برای هرالد تریبون تنظیم می‌کنم. لنی تو را دوست دارم.»

«من هم همینطور، جس، دوست دارم. هیچوقت زنی را اینطور دوست نداشته‌ام.»

«همه هستند؟ می‌دانی، وقتی آدم می‌گوید «دوست دارم» مثل اینست که همه جمع شده‌اند و به هم دروغ می‌گویند. حالا باز همه جمع شده‌اند؟»  
«نه، هیچکس نیست. جز من و تو هیچکس نیست. دوست دارم.»  
«اما تو می‌خواهی مرا تنها بگذاری.»



## فصل دهم

«جس، وقتی آدم بیست ساله است، چطور می تواند یکجا بماند؟ تاحال اینطور چیزی دیده ای؟ توی سینما هم جرات نمی کنند از این چیزها نشان بدهند.»  
«می شود سعی کرد. هر کاری يك دفعه شروع می شود.»

جس داشت گریه می کرد. نه زیاد، فقط آنقدر که صدای مرغهای دریایی بکلی یاس آمیز و تحمل ناپذیر بشود. لئی با خود فکرمی کرد: «آخر من چه کاری توانم بکنم؟ خدای من، من خیلی ادب به خرج می دهم. مرتب دارم دروغ جور می کنم. اما مثل اینست که هیچوقت کافی نیست. ولی آخر اینها چه مرگشان است؟ حق ندارند بکنفر را مجبور کنند مدام دروغ بگوید. به جهنم من نمی خواهم رکورد جهانی بشکنم. من دنبال افتخارات نیستم. گفتم و دوباره و سه باره گفتم که دوست دارم این سن نیست؟ باید پاهایم را به سقف ببندم و از سر آویزان شوم. این دختر خیال می کند من نمی دانم عشق یعنی چه؟ عشق واقعی؟ عشق واقعی قبل از همه چیز، یعنی باقی قضایا. آدم بمیرد بهتر است. به قول زیس بزرگ، در سامورایی کامی کازو! معروفش، یا خودتان بهتر می دانید، همین مرواریده های حماقت مشهور شرقیش: «هیچوقت دیوانه وار عاشق زنی نشوید، مگر وقتی زن و بچه داشتید. این کمکتان خواهد کرد که زن و بچه ها را راحت تر رها کنید.» ولی این اول بار بود که حتی زیس بزرگ هم با مرواریده اش، کاری برای او نمی توانست بکند. جس را با تمامی نیرویش در آغوش می فشرد و رفته رفته با خود می گفت: «این ییشرف آنژ، سرمن کلاه گذاشت. اگر واقعاتوی سرازیری عشق این دختر افتاده باشم، شش هزار دلار، یا بلایی که سرم آمده، بولی نیست.» بله، با دردسرهایی که سراغش می آمد يك میلیون هم بولی نبود. او دیگر حتی نمی توانست درست به او دروغ بگوید. به او می گفت: «جس، دوست دارم، تمام عمرم دوستت خواهم داشت. دیگر بی تو زنده نیستم.» ولی این حرفها، که از دهانش بیرون می آمد، اصلاً رنگ دروغ نداشت. بسوی راستی می داد. بکلی حقیقت بود. چندتایی از مطمئن ترین و مجرب ترین دروغهایی که در عمرش گفته بود از دهانش خارج شد. از همان دروغهایی که امتحان خودشان را داده اند. و حتی وقتی به او گفت: «جس، عزیزم هیچوقت باور نمی کردم ممکن است

اینتقدو خوشبخت بود. « احساس کرد که این دروغ، این دروغ کاری هم دیگر اثر خود را از دست داده است. دیگر به درد نمی خورد. می دید خودش آنچه را که می گوید باور دارد. دیگر خلع سلاح شده بود. حتی ناله دلخراش و نومیدانه‌ی مرغهای دریایی هم رنگ حقیقت گرفته بود. دیگر احساس نمی کرد که آنها هستند که ناله می کنند بلکه حس می کرد که خود اوست که در آنها شیون می کند. بالاخره همان مسائل روانی. يك ماداگاسکار واقعی .

# ۱۱.

لوبوتن روزا ستاد مبارزه علیه سلاح اتمی درژنو و بهترین کافه اسنک<sup>۱</sup> آن استان بود. از این گذشته یک صفحه خانه و یک کتابخانه‌ی جالب هم داشت که یک گوشه‌ی مخصوص در آن به ویتنام و تبعیض نژادی در آمریکا اختصاص داشت. بیشتر از پنجاه متر مربع وسعت نداشت و این برای مهربان شدن حضرات مشتریها بسیار مناسب بود. در یک گوشه، پهلوی گراموفون خود کار، یک دستگاه تلکس گذاشته بودند که اخبار جهان را هر لحظه روی نوارهای کاغذی مخصوص چاپ می کرد. آدم می توانست در هر دقیقه تصمیم خودش را بگیرد و هر اقدامی که لازم بداند بکند. اینجا هم مثل جمعیت حمایت حیوانات شب و روز دایر بود و می توانستید در هر ساعت شبانه روز، قبل از اینکه برای خوابیدن به منزل بروید سری به آنجا بزنید، و آخرین تظننامه را در هر خصوص که باشد امضاء کنید. سازمانش با آسایشگاه جمعیت میگساران گننام بی شباهت نبود. اینجا، روحیه انسان به طور یقین تقویت می شد و خرده

۱- Le Bouton Rouge

۲ - Snock ، دستورانی که در آن می توان غذای مختصر و سرپایسی

خورد .

مسائل شخصی از یاد می‌رفت، چون آدم در جوی چنان وسیع و عظیم از مصیبت و کثافت به مقیاس جهانی و حتی کیهانی فرو می‌رفت که در دسرهای شخصی ناچار و امی زدند و آدم خود را آرامتر احساس می‌کرد. آخرین اخبار از کشتارها و وحشیگریهای فجیع به گوش آدم می‌رسید و کمتر فرصت آن بود که انسان در خودش فکر کند؛ و این به طریقی باعث تقویت روحیه می‌شد. در کافه لویوتن روز چنان محیطی از فاجعه و مصیبت، از زرد و خوردهای مسلحانه و سیلهای برزیل برقرار بود که آدم ناگهان از تمام نگرانیهای شخصیش خلاص می‌شد و تسلی یافته از آنجا بیرون می‌آمد.

صاحب این کافه، پوچینی روسی<sup>۱</sup> از اعضای قدیمی بریگاد بین‌المللی بود و چهره قوی العاده غم‌انگیزش که هاله‌ای از شکست به دور خود داشت، درست رنگ و رنگ لازم را به محیط می‌بخشید: زیرا اشتباهها، ضعفها، هوسها، سازشها و تسلیمهای نسل پیش را به یاد می‌آورد. روزی، شاید زودتر از آنچه جس جرأت تصورش را داشت - تمام این مشت‌های گره کرده جوانی که او در اطراف خود روبه هوامی دید، ناله ناتوانی مشت‌ها را کوتاه می‌کرد. این يك دوران واسطه بود، که در آن طنز سیاه: بروس<sup>۲</sup> یا مورسال<sup>۳</sup> زمینه را وحشیانه هموار می‌کرد تا آن را برای موجها و یورشهای عصیان آینده آماده کند. نیشخند، پلی بود از ایده آلیسم به سوی عمل. نزدیک بار، آلن روسه<sup>۴</sup> که لقب «تصحیح‌کننده اعلانتها» را به خود داده بود، آخرین فرآورده خود را نشان می‌داد. روی يك اعلان مربوط به کمک‌های اولیه، که تنفس مصنوعی دهان به دهان را تعلیم می‌داد، جمله «اقدام نجات دهنده را بیاموزید» را پاک کرده و به جای آن نوشته بود «اقدام کشته را بیاموزید». در مورد جوانها می‌گفتند: «اینها فقط ادا درمی‌آورند. انقلابهاشان پوشالی است.» ولی همین ادا در آوردن هم ممکن است يك راه تقویت عضلات باشد. دوقلوهای جنارو<sup>۵</sup> اهل بوستون که در جامعه‌شناسی باجس همدرس بودند به صحبت‌های کارل بوم<sup>۶</sup> گوش می‌دادند و کارل بوم مأمور رابط بین دانشجویان ژنو و دانشجویان سوسیالیست توده‌ای برلین غربی بود و چهره فرمز و آرامش وسط

۱- Puccini Rossi

۲- Bruce

۳- Mort Sahl

۴- Alain Rossay

۵- Gennaro

۶- Karl Bohm

## فصل یازدهم

آن ریش طلایی و وزکرده، که حاشیه‌وار آن را احاطه کرده بود، وحشی، عوژی و نابه‌جا به نظر می‌رسید. می‌گفت: «به محض اینکه شروع کردید بگویید «چه کمونسی؟» وارد دستکاری می‌شوید. وقتی گفتید «چند جور اجتماع مارکسیستی وجود دارد؟» یعنی مارکس نمی‌فهمیده برای چه چیز کار می‌کند، یعنی انکار اینکه مارکسیسم یک علم دقیق و مثبت است. من با تجدید نظرطلبی مخالفم چون دستکاری رانمی‌توانم قبول کنم.»

پشت گروه دانشجویانی که روی تلکس خم شده بودند، یکنفر از سر-میزی داد زد: «... جوچه فاشیست.»

گراموفون خودکار قطعه‌ای از دیوبروبک<sup>۱</sup> را می‌نواخت. جس فکر می‌کرد لطف‌ورزیایی قطعه، مربوط به ساکسوفون آن است. اگرهل دسموند<sup>۲</sup> را از دسته حذف کنند مثل اینست که برویک را حذف کرده باشند. سرتاسریکی از دیوارها با عکسی بسیار قشنگ از ابر قارچ مانند انفجار اتمی پوشانده شده بود.

«... به شما بگویم، دانشجویان فرانسوی عاجزند. از غایه‌مایه خبری نیست. روی آنها نمی‌شود حساب کرد. بیخود منتظر نباشید دانشگاه‌های فرانسه تکانی بخورند... یک گله بچه‌ته. هیچ امیدی به آنها نمی‌شود داشت.»

«... بله، پرولتاریا را باید از حالت بتی درآورد. دارند از آن یک دارو-دسته عرفانی می‌سازند. بوی گند بخور و عود و عنبر از آن بلند است. ابکاش همان چهره‌های عرق کرده و برافروخته و دندانهای حقیقی پرولتاریا راه آن پس می‌دادند. وقتی فازون<sup>۳</sup> یا والدک<sup>۴</sup> رو شه<sup>۴</sup> از «ملت» صحبت می‌کنند دیگر بوی عرق احساس نمی‌شود. بوی بره قربانی می‌دهد. آه! وبا همین لحن است که از «از دست رفتگان عزیزما» صحبت می‌کنند. تا به حال هیچ شتیده بودید که زنهای توده موقع صحبت از توده، از ترس خودشان را خیس کنند؟ حالا زنهای اشرافند که از «توده» چنان صحبت می‌کنند که انگار آن را می‌پرستند. دل آدم بهم می‌خورد. صد رحمت به دوره بورژوازی<sup>۵</sup>. آنوقتها آدم بیشتر

۱- Dave Bruebeck

۲- Paul Desmond

۳- Fajon

۴- Waldeck - Rocher

۵- Bourbon Parme

جرات می‌کرد بگوید «من زادهٔ توده هستم.» این روسپیان، همه یانوهای نیکوکارند؛ اژدم. اول باید جلو هنرپیشگان زن را گرفت تا پشت تلویزیون حرف نزنند. اینها وقتی از «تودهٔ مردم» حرف می‌زنند انگار دارند بزک می‌کنند. «سلام جس. چطوری؟ روزنامه را دیدی؟ از قرار معلوم جوانها فقط به یک جنگ احتیاج دارند. بخوان: بدشان نمی‌آمد از شرتان خلاص شوند.»

« . . . . . جوجه فاشیست.»

« . . . . . آدم ممکن است منحط باشد بی اینکه به جایی بر بخورد.

دیگر از بورژوازی يك قرن پیش لایش<sup>۱</sup> و فدو<sup>۲</sup> منحط تر می‌خواهید؟ ولی بورژوازی بعد از آن، چه عرض کنم. مرحمت عالی زیاد.»

در گوشه‌ای که پل عینکش را روی پیشانی‌اش گذاشته و داد سخن می‌داد، فضا بسیار تحریک‌آمیز بود.

يك کشیش دومینیکن، عالیجناب پدر بور<sup>۳</sup> یا به اختصار پ. پ. به دیوار تکیه داده بود و داشت همان کاری را می‌کرد که تمام کشیش‌های دومینیکن در جاهایی که خدا راراه نمی‌دهند می‌کنند: یعنی نقش دومینیکن بازی می‌کرد. یازوهارا بر سینه صلیب کرده بود و مثل يك خوک پروار و سرحال، چق بزرگی از ریشهٔ خلنگک دود می‌کرد و احساس راحتی جسمی و معنوی مخصوصی در بیتهنده بوجود می‌آورد که دل آدم را به هم می‌زد. می‌گفت: «هیچ فکر نمی‌کنم که موتینی<sup>۴</sup> را انتخاب کنند. دنیا هنوز آمادگی ندارد که يك پاپ لاغر اندام داشته باشد. سلام خانم دوناهیو.»

همه بهم چسبیدند تا راهی برای جس باز کنند.

«پل، چه خبر شده؟ قیافه‌ات بکلی عوض شده.»

«چطور، تو خبر نداری؟ امروز صبح رادبو خبرش را داد.»

«ویتنام؟»

«نه، خرچنگهای دریایی. تازگی دانشمندان کشف کرده‌اند که لذت جنسی خرچنگها در وقت جماع بیست و چهار ساعت طول می‌کشد. بیست و چهار

۱- Labiche

۲- Feydeau

۳- Père Bourre

۴- Montini

## فصل یازدهم

ساعت بی وقته. این بعد از اکتشافات اینشتاین بزرگترین کشف علمی است. بالاخره، انقلاب واقعی است و مایه امیدواری.»

«خوب، چه چیزش مایه امیدواری است؟»

«معلوم است. نمی گذارند که این نعمت فقط مال خرچنگها باشد.

بیست و چهار ساعت، یعنی بطور مدام! این خودش یعنی يك تمدن.»

ژان گفت: «تا حالا، آنقدر به . . . به ما و . . . وعده

دادند . . .»

چاک گفت: «این مسأله، در آمریکا، بایک رئیس جمهور کاتولیک به جایی

نمی رسد.»

جس گفت: «شماها کدی را بدشناخته اید.»

پل گفت: «باید این نعمت را از خرچنگها گرفت. مسأله اعتبار است. باید

دانشمندان جوان را تشویق کرد. باید کمیسیون حقوق بشر، فوراً مسأله

را به عهده بگیرد.»

«اگر سازمان ملل وارد میدان شود تنها نتیجه اش قتل عام خرچنگهاست.»

«يك جماع بی وقته بیست و چهار ساعته یعنی خواننده شدن فاتحه»

سوئیس.»

«يك نعمت به این خوبی و قشنگی، به کی داده شده؟ به يك خرچنگ

لامذهب. اینهم خدا. پدرجان، شما کیشها باید خجالت بکشید.»

جس گفت: «من اطمینان دارم که بین خرچنگها لامذهب پیدانی شود.»

کیش دومینیکن به آرامی چپش را در خاکستر دان خالی کرد و بعد گفت:

«خوب فرزندان من، خیلی خوشحالم که می بینم شما جوانها، دنبال چیزهایی

هستید که از خودتان بزرگتر است. حتی اگر خرچنگک باشد. اما اگر عقیده

مرا بخواهید، بیست و چهار ساعت، شاید برای آن زیان بسته ها و شما جالب

باشد ولی برای من کافی نیست.»

یکی از دو قولوهای جناز و گفت: «کافی نیست؟ بنایم اشتها را، خوب

معلوم است، اودنیال ابدیت است. این عتترا عجب اشتهای دارند.»

«اما می خواستم چند کلمه ای اضافه کنم . . .»

دستهای فرهبش را با رضایتی حریصانه بهم می مالید.

جس گفت: «چه بد ترکیب، شما به گریه‌ای می‌مانید که چند تا موش گرفته و حالا می‌خواهد خدمتشان برسد.»

«می‌خواستم در خصوص حشره‌کش‌ها صحبت کنم. حشره‌کش‌های جدید عجیب عالیند. انگلهای زیادی از قبیل گرمها و حشرات موفی که باید از میان بروند با این حشره‌کشها به خوبی ریشه‌کن می‌شوند. ولی اشکال این حشره‌کشهای قوی اینست که عاقبت خود طبیعت را مسموم می‌کنند. شاید کتاب راشل کارسون<sup>۱</sup> به اسم «بهار خاموش» را خوانده باشید. این خانم به نحوی قطعی و وحشتناک نشان داده‌است که چطور از بس خواسته‌ایم طبیعت را پاک کنیم عاقبت اساس و ریشه‌اش را ضایع کرده‌ایم. زیبایی و باروریش، ترانه‌های متنوع و جنب و جوشش را نابود کرده‌ایم. نتیجه، بهاری خاموش است در طبیعتی که دیگر زنجیره‌ای در آن نمی‌خواند و پررنده‌ای پرواز نمی‌کند. این حشره‌کش‌ها و د. د. ت. های ایدئولوژیک شما هم درست همین کار را کرده‌است. با هر دروغ و هر حشره مضر که ازین برده‌اند، قسمتی از زندگی و حقیقت و زیبایی را هم کشته‌اند. ادعا می‌کردند که در راه ساختن بهار بزرگ تلاش می‌کنند ولی وقتی بهار آمد دیدند که جز سکوت هیچ چیز نیست. این هزل‌گوییهای شما چیزی جز این نیست: تقدسی است که همه چیز را می‌بلعد و نابود می‌کند. بروید در مجارستان زندگی کنید، دهاتان را خواهند بست، صداتان را خفه خواهند کرد. و این در شما این احساس را به وجود خواهد آورد که گفتنی زیاد دارید.»

«پدر، شما هیچوقت با زنی خوابیده‌اید؟»

«البته، مدتها قبل از آنکه کشیش بشوم.»

«این چه تأثیری روی شما گذاشت؟»

پل گفت: «این سؤالهای احتمانه چیست؟ چه تأثیری از این بهتر که می‌بینی رفته کشیش شده؟»

کشیش باقیانته محبت آمیزی لیچند می‌زد. چهره‌ای ملوس مثل عروسک داشت و یک خال گوشتی برینیش بود. سرش طاس بود و مثل آینه برق می‌زد و یک حاشیه مو، مثل نعل اسب دورش را گرفته بود و عینکی دور فلزی



برچشم داشت .

«نگاهش کن، با آن تیانه از خود راضی و آسوده و بی غمش: اینهم ایمان.  
وای، یخ کردم!»

جس گفت: «حتماً به عمد اینطور می کند . آخر چنین چیزی که ممکن  
نیست.»

«ج . . . چی ؟ ج . . . چه چیز را عمداً می . . . می کند؟»  
«هیچوقت نه از سنت اگزوپری یا آدم صحبت می کند، نه از کامو.»  
«با . . . بازی اصلیش رو . . . م . . . م . . . مخفی می کند. ک . . . کلک،  
. . . حرومزاده ایست.»

کشیش نتیجه گرفت: «خلاصه، من منتظر یک بیداری مذهبی هستم.  
چاره‌ای نیست فرزندان من. این سرنوشتی است که در انتظار شماست. ما  
همیشه در آن بالا، درگزال، در صومعه خودمان، برای داوطلبان تازه کار،  
جاداریم. اسکی هم می شود کرد، حتی بعضی برادران ما هم اسکی بازند .  
شما آنجا خواهید آمد عزیزکاتم.»

پل وعده داد: «بله می آیم، با بمب پلاستیکی.»

«آن بالا، رفیقی دارم به اسم بک مورن، یکی از آن نویسنده‌های  
آمریکایی است که قصد دارند روزی قلم دست بگیرند . سؤال خیلی جالبی  
از من کرده. یک معماست. اصلش از یکی از ترانه‌های بچگانه آمریکایی است.  
حالا این سؤال را من از شما می کنم ، لهجه بیقواره‌ام را ببخشید :

*Who took the cookie from the cookie jar ?*

«کی بود که اون کلوچه را کس رفت از کلوچه دان ؟»

«من نبودم که دزدیدم کلوچه از کلوچه دان.»

«پس کی بوده که دزدیده کلوچه از کلوچه دان.»

«خوب، می بینم شما همه آن را بلدید. خیلی باهوش و مطلع  
هستید. حالا شاید بتوانید جوابش را هم پیدا کنید. من خودم نمی دانم چه  
کسی نان قندی شما را دزدیده. شاید کار علوم است، یا فروید، یا مارکس،  
یارفاه یا اینکه شما آن را به زور حشره کش از بین برده‌اید. ولی به وضع وحشتناکی

به آن محتاجید و حاضرید هر چه به دستتان رسید به جای آن بگذارید. هر آشغالی که پیدا کنید.»

«من می. . . می دانم. ما جوجه ف. . . فاشیستیم. . . نگذارید  
د. . . دهنم را باز بکنم»  
کشیش بلند شد.

«من از جدال فرار نمی کنم. ولی فردا برای اسکی به ابرلاند برن می روم. بیست های تابستانی در ارتفاع سه هزار متری. آنجا تقریباً جزاکیژن چیزی نیست. آنجا آدم خودش را خیلی راحت احساس می کند. شب بخیر عزیزان بی نان قندی من. امیدوارم به بیست و چهار ساعت لذت جنسی خودتان برسید و بالاخره با خرچنگها مساوی بشوید. چاو.<sup>۲</sup>»

با ابهت بسیار، سریع و به نرمی به طرف دررفت.  
هل گفت: «خیلی غم انگیزست. با آن قیافه منحوس کثیف.»  
«این شاید کلک بعدی است. یک چیز واقعاً جدید: مذهب! دیگر آدم از LSD خسته می شود.»

«فا. . . فاشیسم، موفق نمی شود. بدش اینست که غیر از فاشیسم  
همه چیز موفق می شود.»

چاک گفت: «همه تان بیچاره اید. من از اینکه سهام راضیم. راحت، چون توی خانه خودم هستم. شما همیشه مهمانید. البته، خاطرتان را می خواهند. جوابتان نمی کنند، ولی آخر ما را هم با مسأله ها و مشکلاتمان عذاب ندهید. با سیاههای آمریکایی هم از کمونیس صحبت نکنید. چون ما نمی خواهیم با کسی شریک بشویم. نه در پرولتاریا نه در چیز دیگر. بعلاوه هیچ قصد برانداختن کاپیتالیسم آمریکایی را هم نداریم، برعکس، می خواهیم خسارتهایمان را جبران کنیم. قرنهای غارت شدگی و استثمارزدگی، فرنها کار و عرق را باید جبران کرد. باید خسارتهای آنها را پس گرفت، آنها را بهره اش. هیچ خیال نداریم اینها را با پرولتاریای سفید تقسیم کنیم. از سفیدها کاملاً برمی آید که کمونیست بشوند، تا به ما تاوان پس ندهند. راه مبارزه سیاهپوستان آمریکایی از کاپیتالیسم سیاه و ثروتمند شدن سیاهها می گذرد. پرولتاریای سیاه وجود ندارد.

## فصل یازدهم

نمی‌تواند وجود داشته باشد. چون سیاه‌ها، قبل از هر چیز مالکهای مخلوع، غارت‌شده و استثمارزده‌اند و ما می‌خواهیم که اموال ما را، یابره‌اش به ما پس بدهند. کمونیسم دشمن ماست، چون منظورش اجتماع بی طبقاست. طرفدار اشتراك همگانی و عدل عمومی است. می‌خواهد مرحله جامعه سیاه و مالکیت سیاه و عدالت سیاه را جا بگذارد. سیاه‌ها با انقلاب شما موافق نیستند. چون این انقلاب بائخ سفید دوخته‌شده است. مسأله بر سر بهره‌برداری کردن از ما است که حاضر نیستیم اصلاً حرقش را بشنویم.»

«ك... كی گفته كه ف... فاشیسم موفق نمی‌شود. می... می‌خواهم بگویم چه... چه جور فاشیستی بوده كه ه... همچین غلطی ك... ك... كرده؟»

كارل بوم می‌گفت: «باید پول به دست بیاوریم. زود. مسأله این نیست كه موفق بشویم رژیم را ساقط بكنیم یا نه. می‌خواهم بگویم مسأله، سراع‌تبار و آبروست. باید قبولمان داشته باشند، حرنه‌مان را باور كنند. مثلاً باید انحصار شهریتگرا را باطغیان و سرکشی از هم‌پاشید و از همین راه ثابت كرد كه ما به عنوان يك نیروی متشكل وجود داریم. يك شیشه كوكنیل مولوتوف<sup>۱</sup> خودش دو فرانك سوئیس خرج برمی‌دارد.»

پل گف: «گروبی چی دارید وسط بگذارید؟ این اولین چیزی است كه بانكهای سوئیس از شما می‌خواهند.»

«اوه، خیلی مسخره است. طنز و مسخره يك شكل خیلی ریساکارانه قبول و تسلیم است.»

جنس مدتی آنجا ماند. سعی می‌کرد خود را از نظرها گم كند. ولی چه‌فایده بایست واقعیت را قبول كرد: بعضی وقتها هست كه نه از عمیان سیاهان آمریکا کاری ساخته‌است و نه از ویتنام. هیچ چیز نمی‌تواند شما را در آزاد ساختن از خودتان كمك كند. علیرغم تمام حمله‌ها و یورشهای ایدئولوژیکی، این قلمرو لعنتی «من» خوب مقاومت می‌كند و نمی‌گذارد كه از مرزهای آن عبور كنید و به درون عدم بزرگ رنجهای دیگران پناه ببرید. حتی يك بالای بزرگ

۱- Springer. میلیارد آلمانی و یکی از مقتدرترین مردان مطبوعات این

کشور... ۲- بطریهایی است كه از مواد متفجره مخصوص برمی‌کنند و مثل نوعی نارنجك بكار برده می‌شود.

آسمالی که نیمی از بشریت را در کام خود نابود سازد قادر نخواهد بود که «من» شما را بانان کرواسان<sup>۱</sup> و شیروقهوواش تکان دهد. و در عین حال «من» انکار می‌شد، متنوع بود، طرد شده بود. دیگر یک کتاب جدی پیدا نمی‌شد که احساسات انسانی را، به صورتی غیر از «ساتیما تالیزم» عنوان کند. اشعار عاشقانه دیگر قابل تصور هم نبود. جنایتی بود به شعر، توهینی بود به «شعور» و «رنج و عذاب جهان». دیگر هیچان جز به معنیاس کیهانی مجاز نبود. «توده» به صورت یک افسانه عدم شخصیت درآمد. کلمات «دل» و «روح» رنگ و بوی بلاهت و عقب ماندگی فکری را داشت. شخص، جز در «شخص بی شرف» اجازه تظاهر نداشت. مردها چنان به مردی اهمیت می‌دادند که زنها را کسی جدی نمی‌گرفت. زندگی خصوصی به صورت نوعی استمناء تلقی می‌شد. زنها به صورت موجودات انسانی تمام عیار درآمد بودند. یعنی دور از انسانیت. روابط انسانی جز کشمکش‌ها و اصطکاکهای توده‌ها نبود. تمام مسائل «حقیقی» مال میلیونها نفر بود و از یک طبقه، یک نژاد یا یک ملت شروع می‌شد. بلائی انفجار جمعیت چنان بود که شماره متولدین بر حسب متوفیات متعین می‌شد. «من» به صورت توهینی به ملت درآمد بود و جز در انتقاد ملت از خود، محلی از اعراب نداشت. «ملت»، تنها لباس دوخته‌ی حاضری بود که از بد نمی‌افتاد مثل یک لباس سفارشی شانل. فقط با این تفاوت که مردم آن را نمی‌پوشیدند و بزرگترین نیروی فکری پس از زیست انقلاب همچنان حماقت و سفاهت بود. با این تفاوت که آن‌هم مثل باقی چیزها به نسبت‌های نجومی بزرگشده بود. تنها شکل ممکن اعتراض، شکستن قانون بود. هر قانونی که باشد. اعتراف به اینکه تنها چیزی که برای او ارزش دارد این گربه وحشی است - با آن چشمهای عجیب، همان گربه‌ای که باید جلوفرارش را به صحراهای برف و مغولستان خارجیش گرفت - مترادف با این بود که سند دیو صفتیش را در چشم متفکران جدید همرنگ اندیش، امضا کرده باشد. بعد از آن دیگر گل بی معنی و مقدار و بوج و بیلاسیده‌ای بیش نخواهد بود که یواشکی لای صفحات کاپیتال مارکس یا «هفت درس روانکاوی» لغزیده باشد. آیا واقعاً توانسته‌اند همان بهار خاموش را که کشیش می‌گفت از ما ساخته باشند؟ یک بهاریست سالگی، بی

۱ - نانی هلالی شکل که فرانسویها با صبحانه می‌خورند. م

## فصل یازدهم

حتی يك ترانه عاشقانه، بی تپش قلب، يك انسان كشی وحشتناك كه تنها به شرطی ممکن است كه تعداد پدومیلیارد رسیده باشد. تسلهای بسیاری از جوانان، علیه فكر گناه و تعنهای مجرمیت كه دنبال آن است، مبارزه کرده اند و حالا روشنفكران مد روز به نوبه خود دل آدم را با تعصبهاشان نسبت به يك امامزاده جدید بهم می زنند و با سماجت بپروچدان اجتماعی و تقوای شما نظارت می كنند و شما حتی حق طرح مسأله را هم ندارید: اینها تمام جز يك گسستگی مطبوع «وجدان طبقاتی» نبود. چطور باید خود را از مجرمیت خارج كرد؟ چطور دنیا، طبقات، نژادها و مردم را باید «مقدس زدایی» كنیم بی آنكه بلافاصله به خود برستی، ارتجاع و فاشیسم متهم شویم؟ آیا باید مثل آلن روسه كرد كه پشت يك ویتترین مؤسسه خیریه كاتوليك این جمله خداپسندانه را خوانده بود: «فراموش نكنید كه هر انسان سیر در دنیا برادری دارد كه از گرسنگی می میرد.» و بلافاصله این جمله را جای آن گذاشته بود: «به خاطر داشته باشید كه هر فردی كه از گرسنگی می میرد برادری در دنیا دارد.»؟ این فاشیسم است، یا آنارشی، پورژوا یا بهداشت روحی؟ مسأله نه بر سر خداست و نه طبقه زحمتكشان. مسأله امامزاده است. آیا باید دوباره همانطور كه هزار سال لرزیده ایم، در مقابل كفر بلرزم. آیا «من» دیگری جز به صورت بی غیرت مطلق اجازه حیات ندارد؟ تنها «من» مجاز همان است كه مثل شاشگاهها مورد استفاده همگانی باشد.

### آنها را نگاه كرد.

«بچه ها، چطور می شود يك بی غیرت آبدیده شده، يك بی غیرت تمام عیار؟» جنارو گفت: «معیبت باید مساعد باشد. يك كانون خانوادگی خوشبخت. یا وابستگیهای محكم عاطفی در خانواده: پدر و مادری كه از هم جدا نشوند و مصنوعیت روانی و عاطفی و مادی تأمین شده. این شرایط كه جمع شد مطمئن باش كه به مقصودت می رسی. ولی متأسفانه با این خانواده های از هم پاشیده، جوانها نمی توانند به این آسانها حیوانهای بی رنگ و خوشبختی بشوند.»

چس ملهتی دربندر پرسه زد ولی جرأت نكرد كه تریومفش را ننگه دارد و نزد او برود. بایست آهسته آهسته و به آرامی اقدام كرد. نباید كاری كرد كه او بترسد. در منزل، دید پدرش در مقابل پنجره باز در مهتاب ایستاده است.

پالتوش را روی شانه انداخته بود و به آواز بلبل گوش می داد. بلبها با اینکه از مد افتاده بودند هنوز مقاومت می کردند و پدرش از نسلی و مال دوره ای بود که ایده آلیسم و هوماناسم هنوز به عنوان بیمارهای حرفه ای روشنفکران بورژوا تلفی نمی شد. «دختره به شرم تو خجالت نمی کشی روی پدرت قضاوت می کنی؟ این شکل دوست داشتن تو عاقبت یک راست به مادر سالاری منجر می شود. این ریشه زنانگی مطبوع را از درون خودت بکن و بیرون بینداز و مثل فولاد سخت بشو و گرنه عاقبت سروکارت باتوهری می افتد که جوانمرگ می شود و یک کیف محتوی نصف بیشتر سهام I.B.M. برایت می گذارد.»

«سلام. پدرهای جوان درجه رؤیایی اند؟»

«رؤیا نیست. فکرمی کنم.»

«روی یک چیز معین فکرمی کنی یا فقط همینطور، چون زنده ای؟»  
 «روی ماهیت دقیق واقعیت فکرمی کنم. از مادرت یک نامه رسیده. پیشنهاد کرده که حاضر است ما را دوباره بپذیرد. یا می خواهد ما او را دوباره بپذیریم. معلوم نیست کدام یک . . . زن پرشوری است.»

نفس جس از تعجب بند آمد. و بعد از مدتی گفت:

«چطور ممکن است؟ حتماً بازار کادیلک هم از رونق افتاده. خیرهای

بورس راتوی روزنامه ها نگاه کردی؟»

«جس، تو نسبت به مادرت ظلم می کنی.»

«او که اصلاً به ما ظلم نکرده!»

شروع کرد به خنده. این اولین بار بود که جس می دید پدرش از روی بیقیدی و نه به علت نگرانیهایش می خندد. جس همیشه فراموش می کرد که پدرش هنوز تاجه قد جوان و زیباست و فقط سایه ای از گرفتگی بر چهره دارد، که بر عمق تاریک نگاهش می افزاید. پالتوی سیاهی که با بیقیدی روی شانههایش انداخته بود با آن بلبل و مهتاب، کمی حساب شده به نظر می آمد. آخر پدرش حالا رقیبی داشت و دیگر سهل انگاری نمی کرد. «نیروی جاذبه جادویش خیلی است. حتی می توانست سیاستمدار فوق العاده ای بشود. البته به شرطی که جزمین نیروی جاذبه چیز دیگری نمی داشت. بیبی و چاله اش با مال من فرقی ندارد و چشمهایش سیاه تر است. چطور می شود در آن واحد دو مرد را دوست

## فصل یازدهم

داشت؟ ظاهراً اشکالی ندارد. اگر جماع با محارم را منع نکرده بودند، از خیلی دردسرها راحت بودیم: ما يك جفت ایده‌آل بودیم. دوتفرکه همه‌جا را میهن خود می‌دانند و این چیزی است که در دنیا بیش از همه چیز مورد نفرت آمریکاییها و کمونیستهاست. ما به‌وضع خیلی مطبوعی از وابستگی به يك کانون و کاشانه آزادیم. مقدار زیادی خون ایرلندی در ما هست، مثل تمام بلبلها. يك تحمل داخلی باور نکردنی و يك استعداد باور نکردنی: مهارتی تمام دریا به پا کردن در لب پرتگاهها، و این تنها چیزی است که هنوز با سیاست خارجی وزارت خارجه مشترك داریم.

«در مقابل درختان سیب به گل نشسته چه تصمیمی گرفتی؟»

«زبونی و هستی: تصمیم گرفته‌ام آنقدر پولدار بشوم که بترکم. بله، تن دادن به پستی. مگر من که هستم که نخواهم بکنم؟ حالا دیگر وقت آنست که ما همه عمرنگ بشویم! جس!»

«این کار جدید واقعاً جدی است؟»

«کارتیست جس، دادوستد است. پول است. ما تا به حال هیچوقت این راه را آزمایش نکرده‌ایم. چیزی است که باید جاذبه مرموزی داشته باشد. يك زیبایی درونی. من خودم نمی‌دانم. تصمیم گرفته‌ام که از نزدیک تماشا کنم.»

جس نشست و سیگاری روشن کرد. «فقط همین باقی بود. آن دونا هیو، شخصیت مالی طراز اول. معنی این آنست که وضع دلار واقعاً خراب شده است.» «پایا ناز، پول در آوردن را به عهده من بگذار. من هم يك کار پیدا کرده‌ام. من جواتترم و آسانتر از تو عمرنگ می‌شوم.»

ولی گوش او به جس نبود. شادی تقریباً کودکانه‌ای داشت. مثل بچه‌ای که حرف خوشمزه‌ای زده باشد.

«آدم باید بتواند تسلیم بشود. من میلیونر می‌شوم. همین. ویلادر ریویرا،<sup>۱</sup> تابلوهای پیکاسو روی تمام دیوارها. گور پدر دنیا.»

«برای چه کسی کار می‌کنی؟ درست می‌دانی؟»

«بانکهای سوئیس. دنبال کسی می‌گردند که بتواند در تمام دنیا مسافرت کند

۱ - Riviera سواحل مدیترانه در جنوب فرانسه.

و در خصوص وضع هر کشور گزارشهای سیاسی برایشان بفرستد. موضوع امنیت سرمایه گذاری است. تمام رؤسای هیاتهای سیاسی، از هم دوره های متند. دوستان، کسانی که می شود با آنها تماس گرفت. تمام دنیا را با سبزی پیخزده پر می-کنیم. کارخانه های عالی...»

کمی ناراحت به نظر می رسید، جس در فکر مقدار الکلی بود که پدرش می بایست در چنین کاری مصرف کند: يك مذاکره دوستانه با يك سفیر کبیر، یعنی دست کم دو بطری مارتینی. جس ساکت بود.

«بله می دانم. ولی جس، تو به من اطمینان داشته باش.»

«من هم خیالهایی دارم. کاری به من پیشنهاد شده.» و با خود فکر می-

کرد: «ده راه با نمره های ۵۵ یعنی شصت هزار دلار.»

بلبل در مهتاب خودش را می کشت. این آخرین بیکمی بود که هنوز مقاومت می کرد. بیکهای دیگر همه جاسوس شده بودند.

«راستی، ما به درستی چی هستیم، کاتولیکیم؟»

«معلوم است، از انواع خوب ایرلندی.»

«این را آدم باید بداند. اگر از همه جا مأیوس شد، دلش لااقل به این خوش باشد.»

«مثل اینکه اوضاع با این پسره زیاد جور نیست.»

«در داینگاست که اگر دفعه اول آدم شکست بخورد تازه می فهمد که بعدها

بامردهای دیگری خواهد بود و این خیلی بد است.»

«تجربه است دیگر. آدم باید تجربه پیدا کند.»

«بله، فقط من دلم نمی خواهد این تجربه را پیدا کنم.»

«مرا ببخش که مثل يك پدر با تو حرف می زنم. ولی...»

«بس کن، نمی خواهم «فقط» يك پدر باشی. این را هم حاضر نیستم

بینم. آدم با خودش می گوید «دوستش دارم.» و بعد می بیند فقط يك بقل-

خواب پیدا کرده است... آن. حقیقتاً جز دنیا با آن مسائل مرده شور برده

«واقعیش» چیزی باقی هست؟ من این را نمی توانم تحمل کنم. می خواهم

زندگی کنم و با همه اینها، باقی چیزها زیادی به سانسون دلیله و گربه های

ملوش شبیه است. خوب... شب بخیر.»



«آره... شب بخیر.. صبر کن. يك كلمه ديگر...»

دست جن را در دست گرفت و باخنده گفت:

«منحط، قبول، ولی آدم می تواند منحط باشد، و انحطاطش تقلیدی از همه نباشد. من احساس می کنم که آمریکا دلیلی ندارد که نگران من باشد. خیلی ناچیزم. خاطرش خوب جمع است. عالیترین تجمل یعنی منحط بودن، بی اینکه چیزی را به خطر بیندازی، بی آنکه چیزی را اعلام کنی. وقتی آدم بخواهد دهانش را باز کند، می تواند همه اجازه های به خودش بدهد. کاملاً بی خطر. اجتماع عاری از طبقات واقعی، یعنی من و تو.»  
جن دستش را بیرون کشید.

«شب بخیر. دیگر بلیل و شب مهتاب کافی است. حوصله تحمل احساسات شاعرانه سحرگاهی را ندارم. می خواهم زندگی کنم.»

به اتاقش بالا رفت. لباسش را کند و خودش را زیر لحاف گرد کرد.  
«باید به جمعیت حمایت حیوانات برگردم و کار کنم. آنجا اقل این احساس را دارم که سرم با دردسرهای خودم گرم است. یواش یواش دارم راست راستی باور می کنم که نه به ستروکتورالیزم<sup>۱</sup> احتیاج دارم نه به لاروش فوکو<sup>۲</sup> يك دامپزشك لازم دارم. يك شاهزاده خانم خر بی شعور که پشت دیوارهای ضخیم قلمرو کوچک «من» خودش زندانی شده است و حتی نمی داند حق دارد از آن خارج بشود یا نه، مستحق اینست که در همان زندان بماند. فرویدو مارکس با ترومپت، با گریه های ملوس مربوطه. من خوب بود سعی می کردم و با معیارهای سال نوری روی خودم فکرمی کردم. ولی گور پدر همه اش. همینقدر که به یک سگ بیچاره می مانم که میان گردنبندهایی که به او هدیه داده اند گم شده کافی است. اینست این شدن پیشکشم.»

# ۱۲.

ظرف سه‌روز و دوشب از تسورن<sup>۱</sup> و گروندنتال<sup>۲</sup> گذشت و از شور<sup>۳</sup> سرازیر شد و به فرایهر<sup>۴</sup> در آنته<sup>۵</sup> رسید. «وقتی دیدید بواش بواش می‌خواهید دختری را برای همیشه در بغل داشته باشید بدانید که موقعش رسیده که جا را خالی کنید. من درسی ندارم به‌شما بدهم اما این را می‌خواهم بگویم: عشق دروغ نیست. چیز وحشتناکی نیست. اینطور که می‌گویند به فیلمهای ترسناک هم شباهتی ندارد. حقیقت است.»

این پول داشت برای او، زیاده از حد گران تمام می‌شد. بنابراین به دختر گفت حضرات یکنفر دیگر پیدا کرده‌اند. ظاهراً نمره<sup>۶</sup> در ژنو کم نیست. «آره عزیزم. می‌گویند یکنفر دیگر پیدا کرده‌اند. تا فردا خداحافظ. فردا، به محض اینکه توانستی.»

و بعد فرار کرد. «این کثافتکاری پولی‌شان از همه مزخرف‌تر است. مثل عمان تائوس، نه!، چی بود اسمش؟» بچه‌هایی که در منزل بگ سر کوه مانده بودند به او گفته بودند: «برف، توی دره، آن بالا آنقدر سنگین و سست است که

۱- Zorn  
۲- Freiherr

۳- Grundenthal  
۴- Alte

۵- Schurr

با يك گردباد سرازير می شود. لنى توچت شده ؟ اززندكى خسته شده‌اى ؟  
 یا خبرى است ؟» ولى لنى به حرف آنها گوش نکرد و رفت .

به هیچوجه علاقه‌اى به مردن نداشت. مرگ هنوز چیز خاطر جمعى نبود.  
 هنوز بایست روی آن کار بشود . در خصوص مرگ هنوز خیلی چیزها تاریک  
 بود . ولى وقتى دختری روی شما چنان اثرى دارد که تمام اصول زندگیتان  
 را بهم می ریزد، اگر آرام بنشینید حسابتان پاك است. عشق فقط عشق نیست.  
 اگر اینطور بود، آدم جورش می کرد. عشق زندگى است که سعى می کند شما  
 را دوباره گرفتار خودش بکند. آنوقت است که این عبوزه هزار داماد، باز شروع  
 به برك می کند. ولى وقتى به ارتفاع سه هزار متری می رسید و تا فیها خالد و نتان  
 شروع به بیخ زدن می کند، دیگر هیچ چیز را حس نمی کنید. حتى دیگر نمی توانید  
 فکر کنید، دیگر هیچ حماقتى برجا نمی ماند . حماقتها از همه زودتر بیخ می زنند.  
 دلش می خواست دوباره تال<sup>۱</sup> را باسی کیلومتر خلاه سفیدش ببینید، مثل زمانى  
 که می شد حقیقتاً لانه‌اى ساخت و در آن ، بی آنکه نشانى از انسان برجا باشد،  
 راحت کرد . در تال سکوت عالی بود، سکوتى حقیقى، از همانها که هیچ جای  
 دیگر پیدا نمی شود . و به همین سبب هم دیگر هیچ چیز که به شنیدن بیارزد به  
 گوش نمی رسد .

به مردك كشيش وعده داده بود که او را تا پناهگاه گروندن<sup>۲</sup> ببرد، نه  
 دورتر و البته این کار دلیلى داشت. این آدم آنقدر از خدا و دین و این جور حرفها  
 انباشته شده بود که باعث تقویت روحیه آدم بود. آدم وقتى با او بود ، خود  
 را خیلی پر طاقت احساس می کرد و حالش خوب جامی آمد. كشيش در اسكى بازی  
 بسیار ناشى بود. نفس كشیدن را اصلاً بلد نبود. وقتى به نیمه راه رسید ندد هالش  
 مثل گاله بازمانده بود و بینی اش مثل خون سرخ شده و شیشه‌هاى عینکش از  
 نفس خودش بخار گرفته بود .

«بس کنید ، اینطور نفس نکشید، بهمن سرازير می شود .»

«عی... هو! عی... هو! هو! عی... هو!»

«نهمیدم می خواهید چه بگوئید. خوب، بواش ترمی روم .»

«این گر... گردش کوناه، خیلی... خیلی عالیست! عی... هو! عی...»

« هو ! »

دوئلہ کلاینہ گروسہ<sup>۱</sup> دردو طرف آنها بالارتنہ بود و در آنتاب سرق می زد و حتی دیگر برف ہم دیده نمی شد. جز روشنایی هیچ چیز نبود. «لنی ، شما چہ تان است ؟ از تیافہ تان معلوم است کہ حالتان خوب نیست .»

«دلم دردمی کند .»

وقتی تسورن ازدور پیدا می شود، آدم ده، پانزده کیلومتر شیب ملایم در پیش دارد. یک دریای نور، فقط نور، بی هیچ چیز دیگر۔ وبعد، کمی دور تر تسورن بہ چشم می خورد کہ حالت عناب سفیدی را دارد کہ باوقار خاصی بالها را باز کرده و از جوجہ هایش حمایت می کند و آسمان دیگر بہ آن رنگ آبی معمولی، کہ من و شما می دانیم نیست ، بلکه برعکس مثل تمام چیزهایی است کہ من و شما اصلاً نمی شناسیم.

«هی ... هو ! هی ... هو !»

«خوب، کافی است، کمی استراحت می کنیم.»

ساردین بود، باچای داغ ، و چشمها یراز آسمان بود . ظاهراً در تبت آسمان همین طور آبی است : می گویند نہ، بروید ببینید. تعقیب رنگ آبی، آدم را چه جاها کہ نمی برد. در برف چندک زده بودند، توی شکشان را باچای گرم می سوزاندند و نان و ساردین می خوردند؛ و این چیزی بود کہ او در دنیا از همه چیز بیشتر دوست داشت. ساردین چرب بانان و چای گرم. می خورد و بہ این بہتہ آبی، با آن جلوہ پیروزمندانہ اش نگاه می کرد. بلہ ، پیروزمندانہ، بی ہیر انگار واقعاً دور از دسترس است. آزادی از قید تعلق - بلہ ولی آسمان ، از این نظر ، یک تہرمان حقیقی است. فایده ای ندارد، بی خود دنبالش رانگیر. ولی ساردینہا عالی بود. بہ زحمتش می ارزید و بہ علاوہ مخورشید پشت شلاکہ<sup>۲</sup> فرو می رفت، همانجا کہ آن ہسرة ایتالیایی بوسانو<sup>۳</sup>، سال گذشتہ، در بیست سالگی ناپدید شدہ بود . سی، چہل سال دیگر، بعضی ہا جسدش را پس خواہند داد و زنش بہ تماشایش خواہد آمد . بوسانو تیافہ ہسرش را خواہد داشت ، با همان چہرہ بیست سالگیش ، در حالیکہ زنش پنجاہ یا شصت سالہ شدہ است.

## فصل دوازدهم

سایه‌ها مثل لاشخورهای گرسنه ، از همه طرف به آنها نوك می‌زدند . صدای پایین آمدن درجه حرارت شنیده می‌شد؛ زیربرفها ، تراك تراك صدای می‌کرد . رنگ آبی به بنفش کم رنگ تبدیل می‌شد و فقط سرعقاب تسورن بود که هنوز از سفیدی می‌درخشید . کشیش چپش را که چیز خیلی نکره‌ای بود در آورد و در حالی که چشمانش را با انگار روحانیش به سوی آسمان بلند کرده بود ، آن را روشن کرد . صورت مضحك گردی داشت ، با يك بینی کوچک که روی آن حتی برای عینکش هم جای کافی نبود . قیانه‌اش جدی شده ، و حتی کسی گرفته بود ، و نگران خدا ، ابدیت و کلیساها بود . اینها نمی‌توانند به چیز دیگری فکر کنند .

« به چه چیز فکرمی‌کنید ؟ »

« دارم به این فکرمی‌کنم که ماتحتم دارد بیخ می‌زند . لنی ، اصلاً شکی نیست که دارد بیخ می‌زند . به چه می‌خندی ؟ »  
« هیچ . »

اکنون همه چیز به رنگ خاکستری بنفش درمی‌آمد و برف شل و چسبنده می‌شد . سرما به همه جای آدم سر می‌کشید و دنبال قلب می‌گشت تا آنرا منجمد کند . تمام اطراف را سکون عجیبی فرا گرفته بود که انسان را می‌بلعید و مغز را که هنوز خورده ریزهای فکر در آن پلاس بود اشغال می‌کرد و البته انسان هنوز زنده بود ، ولی تمام اینها گویی در شخص دیگری می‌گذشت . دیگر نه در درون انسان اثری از مسائل روانی بود و نه در بیرون . لنی رفته رفته داشت آنتدر به این مسائل بی‌اعتنا می‌شد که حتی دلش می‌خواست برگردد و صبح روز بعد در ژنو باشد .

« لنی ، حالا دیگر فقط ماتحتم نیست ، خایه‌هایم هم شروع به بیخ‌زدن کرده‌اند . »

« خایه به چه درد شما می‌خورد ؟ کشیشها خایه می‌خواهند چه کنند ؟ »

« لنی ، از انرژی غافل نشو . توی خایه‌هاست که انرژی اتیاری می‌شود .

کشیش و غیر کشیش همه به خایه احتیاج دارند . »

آخرین قوطی کسرو را تمام کرد .

« لنی راه بیفتیم ، من دارم بیخ می‌زنم . »

« شما از مردن می ترسید ؟ »

« از یخ زدن می ترسم . »

لنی زد زبر خنده .

« هیچ می دانید ، من ، آن پایین ، در ژنو ، چه کار کردم ؟ از شش هزار دلار

صرف نظر کردم . »

« عجب ، چرا ؟ »

« خیلی خطرناک بود . »

« پلیس در کار بود ؟ »

« نه ، یک دختر . نزدیک بود گرفتار بشوم . یعنی داشتم دختری را به

سار دین ترجیح می دادم . »

« وحشتناک است . »

« حس کردم که اگر یک لحظه بیشتر به لویش بمانم زندگی برایم ارزش

پیدا می کند . داشتم واقعاً به او بسته می شدم . می فهمی ؟ واقعاً ! »

« لنی ، دارند می افتند . »

« خوب ، اگر افتادند ؛ آنها را بردارید . من عقیده ام عوض شد . شما

می توانید تا پنامگاه تنها بروید ؟ »

« معلوم است که می توانم . چرا ؟ »

« چون من یز می گردم . »

« شما دیوانه شده اید . هیچکس نمی تواند این راه را شبانه طی کند . »

« خوب ، شما برای من دعا کنید . دعا ، ردخور ندارد . هیچوقت . »

« لنی ، پیش خودمان بماند . بعضی وقتها اثری هم ندارد . البته خیلی

به ندرت ، ولی اتفاق است دیگر ، کسی چه می داند ؛ اینکار را نکنید . »

« خدا حافظ »

سرا زیر شد . چهل دقیقه اول از همه بهتر بود . چهره دختر را در پیش

نظر داشت که به او لبخند می زد و از هیجان گرم می شد . دیگر خطر یخ زدن

نیود . بعد کمی سخت تر شد و مجبور بود که به او فکر کند تا جرأت پیدا کند . ولی

هوا صاف و روشن بود . برف مثل نافر می درخشید . درست مثل اسکی روی

موج . با این تفاوت که اینجا شب بود که او را بر پشت می برد ، به اقیانوس ؛

ودر اطرافش ستاره‌ها بود که می‌درخشید، نه غبار آب. شب، برف پراز ستاره است. آنها در اطراف شما و در شیارهای پرغباری که به دنبال می‌کشید برق می‌زنند، از میان کلهکشان عبور می‌کنید. تمام کلهکشانها را زیر پا دارید و تمام فضا مال شماست. از وسط مغولستانهای خارجی که همه چیز در آنها بکلی آرام و ساکت است، به سرعت عبور می‌کنید. فقط اسکیهاست که غرغور روی برف صدا می‌کند و این بسیار لطیف و مطبوع است. مثل صدای طنابهای کشتیهای بادبانی غول‌پیکری که از دماغه هورن می‌گذرد. جک‌نندن یک آدم خیلی حسابی بود، بزرگترین نویسنده آمریکایی معاصر. دیگر هیچ آدمیزادی در اطراف نبود. جز طبیعت هیچ چیز وجود نداشت زمین دوباره همان چیزی شده بود که همه می‌گویند. یعنی یک سیاره و در آسمان قرار داشت، نه در خلاء. اسکیها روی کلهکشان غرغور صدای کرد و دنیاها همه در برف برق می‌زد و کوه، گاهی، مثل موجی آدم را بلند می‌کرد و مثل کف امواج اقیانوس روی تخته سنگهای کوه‌پیکرها وابی، همانجا که سندی داریو<sup>۱</sup> از تینهای به ارتفاع چهارده متر فرو افتاده و مرده بود، در میان آسمان عبور می‌داد. راههایی برای مردن هست که جز راههایی برای جوان ماندن و دوست داشتن چیزی نیست. مجموعه‌های ستارگان در اطراف او مثل کف امواج دریا بود. گاهی برمی‌گشت تا غبار برف را که روی ستاره‌ها می‌پاشید تماشا کند. بایست سریع سر بخورد و نایستد، زیرا فکر کردن در این هنگامه یعنی متجمد شدن به‌طور قطع. به علاوه این خطر در پیش بود که راز اصلی را به دست آورد. بعضی از همین ویلانهای اسکی باز بودند که از زور اسکی کردن شبانه میان ستاره‌ها به راز اصلی، به خدا و سایر چیزهایی که همراه آنست پی برده بودند و دیدن این جوانهای سالم و قوی که در غرور جوانی صحبت از زندگی جاوید و این حرفها می‌کنند خیلی غم‌انگیز بود. درست مثل این بود که کلید به دست جلو بیایند و بخواهند شب به شما اتاق بدهند. حتماً ارزش این را نداشت که آدم به خودش زحمت بدهد و به آنها حالی کند که باباجان آن تو خبری نیست. فقط ارگانسیمهای دریایی است. البته شما متوجه هستید منظور چیست. حیوانهای دریایی ذره‌بینی یا ستاره‌ها. مگر چه تفاوت می‌کند؟ علم همه‌جا، همه‌جا را گرفته و آسمان و اقیانوس

همه به علم آلوده شده است . ماده است . شوکهای الکتریکی است . میدان مغناطی و اشعه کیانی و از این حرفها . افتضاح کامل . کلمه دیگری برایش ندارم . فقط آدم باید یک قضایاورد کثافتکار باشد تادلش بخوامد دنبال این جور چیزها برود . سرعتش را کم کرد . ایستاد و سرش را به طرف دریای آرامش بلند کرد : «چطوری، پسر تخبه؟»

کمی پس از نیمه شب پس از دو ساعت راه، چوب اسکیها روی شانه، بی حال و بی رمق به خانه کوهستانی بگ رسید. اولین قطار، ساعت شش حرکت می کرد .

از بچه های قدیمی جز آل کاپون هیچکس در خانه نبود . و او هم واقعا غیر قابل تحمل شده بود. بگ قبل از عزیمت اختیارات کامل را به او داده بود و او همه را مجبور می کرد قبل از وارد شدن کنشها را در آورند و دفتری را امضا کنند، تا به عنوان سند خرج جلو بگ بگذارد و «ادرا کردن در دستشوییها اکیدا ممنوع» بود. دل آدم به عم می خورد. عین سپاه رستگاری. حتی صفحه هایی از لاورنس و لک<sup>۱</sup> و فرانک سیناترا می گذاشت. حاضر م قسم بخورم ، اینها را از خودم در نمی آورم . از همه بدتر اینکه در بهترین مستراحهای خانه، همانکه نشیمنش از چینی صورتی بود نوشته بود «اگر مایلید موقع ورود این مکان را تمییز یابید، قبل از خروج در صدد نظافت آن باشید.» و این جدا آدم را مستاصل می کرد. همه چیز چنان تمیز و منظم بود که انسان خود را در آن مثل یک لکه احساس می کرد. بله، اینها همه از معجزات قدرت است. این آل کاپون روح سازمان دهنده و منظمی داشت. یکی از همانهایی بود که این دنیا را به این صورت بنا کرده اند. کثافت! اگر بگ نظمی را که در خانه اش برقرار شده بود می دید، اگر می دید که این هیلتون صفت خانه اش را به چه صورتی در آورده، دچار یک حمله تنگ نفس می شد. نظم و ترتیب برای او چیز وحشتناکی بود. چون با وضع داخلی جور در نمی آمد. هر قدر اطرافش منظم تر بود، درهم ریختگی و بلیشوی درونی ، به نظرش سیاه تر جلوه می کرد. این آل کاپون بی غیرت حتی نمی گذاشت کسی شب جلودر بشاشد. می گفت شاش وقتی یخ زد زرد می شود

۱- منظور میدان مغناطیسی و اشعه کیانی است که لئی چون سواد درستی



## فصل دوازدهم

و تشنگ نیست. غافل از اینکه سطلماً هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم شب وقتی هوا صاف است در حالیکه از خواب سرپایند نیست جلودرتوی برنهاباشند. چندتا جوانک آمده بودند که گیسهای خیلی بلند داشتند. آنقدر بلند که اگر اسکی سوار می شدند می شد یک درشکه دنبالشان بست. حیف که اسکی بلد نبودند. اینهم نسل جدید. آنها برای اسکی به اینجا نیامده بودند. انفجار جمعیت بود که آنها را به همه طرف پرتاب کرده بود. بعضیها توی برف زمین آمده بودند و بعضی دیگر شاید وسط اتیانوس اطلس دست و پا می زدند. می گفتند تنها چیزی که تمام دردها را درمان می کند عشق است. معلوم بود که هنوز امتحان نکرده اند. چطور جرأت می کردند این ادعا را جلو کسی بکشند که زندگی برای عشق سیاه و اصول آن از هم متلاشی شده بود. مثل این بود که از یک موج بزرگ و جوش آب انتظار معجزه حل تمام مشکلات را داشته باشیم. از همه خوشروتر جوانی نروژی بود که با نقاشی صحنه مصلوب شدن مسیح روی کف پیاده روها نان می خورد. ولی این طریق امرار معاش در سوئیس ممکن نبود. چون سوئیسی ها دوست دارند پیاده روهاشان تمیز باشد. اینها وسواس نظافت دارند. تنها کسی که در آن میان می شناخت مالت شاپیرو<sup>۱</sup> بود که به یک صومعه بندیکتی<sup>۲</sup> در آسکوما<sup>۳</sup> می رفت تا کاتولیک شود. این کار هرسال تابستان او بود. توی صومعه غذا و مسکن مجانی بود. فقط دیگر مجش پیش دومینیکنها باز شده بود. چون همه او را می شناختند. این دفعه چهارم بود که می خواست آنجا کاتولیک شود.

جوانکی هم بود که می خواست به برن برود و به طرفداری از سیاهها شیشه های سفارت آمریکا را خرد کند. به لنی هم پیشنهاد کرده یا او برود ولی لنی به او گفت که با سیاهها کاری ندارد. سیاهها هم آدمهایی هستند مثل دیگران و به عقیده او با دیگران فرقی ندارند. یارو به او گفت که در آمریکا حقه جدیدی برای فرار از دست ارتش و نرفتن به ویتنام پیدا شده است. و آن این است که برای شرکت در صحنه های روابط جسی داوطلب می شوند و یک نمونه از عکسها را به اداره سربازگیری می فرستند و همین کافی است که آدم را قبول نکنند. ارتش آمریکا اینجور خوکه های کثیف را به ویتنام نمی فرستد.

۱- Malt Shapiro

۲- Benedictain

۳- Ascoma

ننجان قهوه‌اش را برداشت و بیرون رفت. قهوه در هوای سرد گرم‌تر احساس می‌شد و جوان نروژی هم دنبالش رفت و مدتی باهم ماندند. قهوه‌شان را می‌نوشیدند و در تاریکی تف می‌انداختند و این نوعی ارتباط بود.

«پسر، تو چرا همیشه صحنه مصلوب‌شدن مسیح را نقاشی می‌کنی؟»

«مردم دوست دارند این را تماشا کنند.»

«من دوست ندارم. هر وقت توی تلویزیون اینجور صحنه‌ها را نشان می‌دهند، خاموش می‌کنم. اصولاً هیچوقت خبرهای روز را تماشا نمی‌کنم. فکر می‌کنم حتی اگر وقتی این اتفاق افتاد آنجا بودم، منظورم همان اولی است، بیست‌قرن پیش، آنوقت هم برای برای تماشایش نمی‌ماندم. می‌رفتم.»

پسرک می‌خواست به آمریکا برود چون شنیده بود که یک‌جور نقاشی مذهبی خیلی پیشرو پیدا شده که رهبریش با پاپ است و به همین جهت اسمش را پاپ‌آرت گذاشته‌اند. پسرک شانزده سال داشت. لنی خودش را پیر احساس کرد.

«بهتر است که برگردی به منزات. دوسه‌سالی همانجا بمان. بعد بهتر راه می‌افتی.»

«تو چی‌لنی، تو چرا به سویس آمدی؟»

«به من گفته بودند که بهترین رفقا و بهترین بیطرقیهارا در سویس می‌شود پیدا کرد. برای همین آمدم اینجا. خوب، من رفتم، خدا حافظ.»

بعد از ظهر بود که به ژنو رسید و یک راست به مرکز حمایت حیوانات رفت ولی جس آنجا نبود. دامپزشکی که داشت به یک‌سگ مصروع ور می‌رفت به زبان فرانسوی چیزی به او گفت. شبیه «برو گمشو». مردک خیلی بی‌ترتیب و ناخشن بود. معلوم بود که ضد آمریکایی است.

«به جس بگوید که من آمدم.»

و دامپزشک به انگلیسی گفت: «مگر نمی‌بینید که این حیوان دارد رنج می‌برد؟»

با خود گفت: «خوب، به من چه، مگر من رنج نمی‌برم؟» نگاهی پسر از کینه به توله سگ انداخت. «به جس خیر بدهید که من برگشتم. برای من مهم نیست. جهنم، ولی برای او باید مهم باشد. شنیدم همه جا دنبال من می‌گردد.»

دامپزشك پشتر را به او كرد. حقیقتاً این احساس را به انسان می داد که به آدم محل سگ هم نمی گذارد. پدرسوخته!

شب را توی قایق خوابید و روز بعد هم در اطراف بیمارستان جمعیت حمایت حیوانات پرسه زد. ولی ازدختر اثری نبود. احساس کرد که حاش خوب نیست. نمی دانست چه مرگش است. احساس مثل گریپ بود یا دل درد، فقط درد مشخصی نداشت. از درد بدتر بود. بک ویروس چینی یا چیزی شبیه آن. «لاکردارها به آدم شستشوی مغزی می دهند. هر اعتراضی که بخواهند از آدم می گیرند؛ بله، این کار را خودم کردم. دوستش دارم. بی اوتمی توانم زندگی کنم. به این می گویند گریپ آسیایی. بعد، آدم را زندانی می کنند. شستشوی مغزی خیلی وحشتناک است.» صدای مرغهای دریایی را دنگر نمی توانست تحمل کند و آنوقت، فاحشه سیاه پوست او را در اطاق خودش خواباند و آتژ به سراغش آمد و به او خیره شد. مثل اینکه از جریان اطلاع داشت.

«بجنب، حاضر است. حدود یک میلیون دلار می شود.»

«مگر نمی بینی مریضم؟»

«اگر بلندنشوی، یک نفر دیگر را می گیریم. بیکار فراوان است.»

همان بلوزبشم شتری سیاهش همراهش بود. کلاهش هم همیشه هم همینطور، حتی در جلّه تاپستان. مثل اینکه افتخار بود که وسط تاپستان لباس پشمی سیاه بپوشد. کلمخر جداً مثل بیابانها بود. از قیافه اش حکایت کاروانهای شتر و شغال می ریخت. همه چیزهایش نوک تیز و برنده بود. تمام چهره عربهارایی بر کرده که مثل چاقوتیز است.

«لنی، قالت نگذاشته باشد؟»

«حوصله شوخی ندارم. ویروسها دخلم را آوردند. از آن چینی هاست.»

«آره، می دانم. شاید شما آمریکاییها مثل ما عربها خدمتشان نمی رسید؟»

«از این نشمه سیاهت بپرس. به تو می گوید من بهتر می کنم یا تو.»

ولی آتژی به این نمره های cc احتیاج داشت. پاسپورت آمریکایش را تجدید کرد. البته، جعلی. اینجا هر چه را که بخواهید جعل می کنند. همه چیز قلابی است. همه چیز بقدری ساختگی و جعلی است که اگر یک روز یا یک چیز

حقیقی رویرو شوید بکلی حسابتان را می رسد.

حتی جرات نمی کرد به اسکیهایش نگاه کند.

فاحشہ سیاہ درباشگاهی که در طبقہ ہم کف بود استریپ تیز می کرد و گاهی همانطور لخت، یک مانتوی حوله‌ای دور خودش می پیچید و برایش سوپ گرم می آورد. ولی لنی به او دست نمی زد. فقط سوپش را می خورد. «پسرجان مثل اینکه بیفایده است.»

«پدر سوخته چینیها. این گریپ آسیایی است شاید صلاحم همین باشد. اتلا راحت می کند. یادت می آید همان دختری که تعریفش را برایت کردم؟»  
«آره.»

«دیوانه منست. ولم نمی کند. هیچ جور نمی شود از دستش فرار کرد.»  
«آره!»

ولی یکی از آن نگاههای کذا و کذا تحویلش داد. از همان نگاههایی که همه سیاهها گاهی دارند. از آن نگاههای با تجربه و همه چیز دان. انگار قبل از تولدم از همه چیز خبر دارند. لنی، سیاهها را خیلی دوست داشت. برای اینکه گول نمی خورند. رمزش را خوب بلدند. واقعاً واردند. همه چیز را به آنها یاد داده اند.

بعد به جمعیت حمایت حیوانات برگشت. و تمام روز را در اطراف آن پرسه زد. ولی حتی کسی حالش را هم نپرسید. هیچ آخر دیگر عسر عره که نمی توانست بکند.

طرنهای غروب بود که تریومف پیدا شد. او آنقدر ضعیف شده بود که نزدیک بود زمین بخورد. وپروسهای چینی دیگر رمقی برایش نگذاشته بودند. قلبش صدای طبل می داد ولی صدایش نکرد. گذاشت تا بگذرد و وارد کلینیک شود. نمی خواست بایک سگ رقابت کند شاید هم جرأتش را نداشت. چهار روز می شد که او را ندیده بود. چهار روز کم نیست. یک زندگی است. هواپماها دریک ساعتش دوهزار کیلومتر راه می روند. شاید دیگر او را فراموش کرده بود. از کلینیک بیرون آمد ولی، پشت به دیوار آنجا ایستاده بود. سعی کرد لبخند بزند. ولی لیخندش بهمم پیچیده و بی توارزه روی لبش وارفت. مثل این بود که یک پایش شکسته بود و زود جمع و جورش کرد. جس ونگش را باخت. مدتی رو بروی هم ایستادند، بی حرکت، بی آنکه حرفی بزنند، هیچ، انگار دوسه سال طول کشید.

«لنی.»

«چیه جن.»

«لنی.»

لنی دیگر نمی توانست حرف بزند. دلش می خواست اشکش را رها کند. خرد شده بود. کارش تمام بود. حتی به زحمتش نمی ارزید که به ماداگاسکار برود. دیگر نمی توانست از او صرف نظر کند و حالا که جن جلوش بود، می دید که کلکش کنده است. بی هیچ امیدى. دیگر هیچوقت نمی توانست از دست او خلاص شود. از آن تدفینهای درجه اول، بی خرج یکشاهی پول. حتی دیگر ارزش نداشت که از خودش دفاع کند. بعلاوه، جهنم، بالاخره يك روز باید مرد. چه بهتر که به دست او باشد.

«جن. جن...»

«خدای من، لنی، من دیگر زندگی نداشتم. فکر نمی کردم که دیگر

تو را ببینم. کجا بودی؟»

لنی به فکر توله سگ افتاد.

«سینه پهلو کرده بودم. سینه پهلوی دوبل. کبدم راهم گرفته بود. با

عوارض وخیم. حسایی یاد کرده بود.»

«لنی!»

«چه می گویی؟ حالم خیلی بد بود. حتی درجه ام را گرفتند.»

جن، باچشمان پرازاشك لبخندزد. ولی می دانست که اینبار حقیقی

است. از جهتی حقیقت داشت. لنی به زبان خودش مطلبش را به او می گفت

و گرفته... «مثل این بود که هر دو روبروی هم ایستاده باشند و به هم دورخ

بگویند.»

«آنجا يك توله سگ بود. نمی دانی چقدر تر و خشکش می کردند. من

اونها می خواستم دامپزشك بشوم. وقتی آدم دامپزشك باشد به هیچکس احتیاج

ندارد.»

«حالا حالت بهتر شده، لنی؟»

«آره، حالا بهترم. خیلی بهترم، جن.»

جن فکر می کرد، برای این اسمی پیدا کرده اند. يك اسم طعن آمیز و

تلخ . به آن می گویند «اولین عشق» و معنیش آنست که عشقهای دیگری هم خواهد بود. «اولین عشق» حتی لبخند حکیمانه و همه چیزدان گوینده هم تقریباً از خلال این کلمات دیده می شود . ولی اشتباه می کنند . هیچکس تا به حال دو مرتبه در عمرش عاشق نشده، عشق دوم، عشق سوم ، اینهایی معنی است . فقط رفت و آمد است . افت و خیز است . معاشرت می کنند و اسمش را می گذارند عشق . مطمئناً زندگیهایی هست که جز معاشرت نیست . وقتی بالاخره ، به جایی رسید که بخواهد زندگی کند ، خانه اش را بسازد ، کتابخانه اش را ترتیب بدهد ، مجموعه صناعاتش را مرتب کند ، تمام تزیینات را به دست خودش انجام دهد و مبلهای تازه اش را انتخاب کند ، یعنی وقتی عاقبت در آغوش او جا گرفت مثل این بود که تمام این لبخندهای حکیمانه ، همه چیزدان «جوانی جوانی گفتن» های غماض ، تمام این حکمت «تجربه شده» که با طبیعت اشیاء ، با «غبار» و خاکسترو بیداد باد ، قرابتی پلید دارد ، خدمت خود حضرت سلیمان ، به زیر خاک رفتند . همانجا که حکمت ، از وقتی دنیا دنیاست ، همراه با مومیائی های دیگری پوسد . یا اینکه باید قبول کرد که هیچکس هرگز ، بیش از ما به راستی عشق نورزیده است و اینهم البته به هیچوجه غیر ممکن نیست . و بالاخره هر کار را یکنفر باید روزی شروع کند . درست است که اشعار بسیار زیبا و جاویدانی در خصوص عشق سروده شده است . ولی همه مدسیات بوده است و امروز واقعیت پیدا می کند . دیگر هرگز نمی شد از اولین عشق صحبت کرد . دست کم آن دونخواهند توانست . این آخرین باری بود که آنها هر دو کسی را دوست می داشتند . دیگر هیچوقت از هم جدا نخواهند شد . دیگر ممکن نبود . دیگر هیچ چیز باقی نمی ماند . جس دست او را در دست خود فشرد . البته نمی شد گفت جایی که صحبت از ابدیت در میان است ، يك قایق موتوری که در ژنو به ساحل بسته شده ای دلخواهی است و البته ، در تمام اینها يك جنبه ی بیچارگی ، حالت جوجه ای که از لانه افتاده باشد ، بود . هر چند حتی لانه و کاشانه ای در میان نبود . هیچوقت لانه ای در کار نبوده است و اینها فقط تبلیغات مذهبی است . درست که گاهی اتفاق می افتاد که دعا کند ، ولی این فقط غریزی بود ، برای ارضای هوس .

«لنی ، کارما به کجا می کشد ؟»

«شاید موقتی باشد، بگذرد.»

«فکر نمی‌کنم.»

«جس، آدم نمی‌تواند این چیزها را از پیش بداند. فقط می‌شود امیدوار بود. همین... بینم. توهیچ مواظب هستی؟ منظورم اینست که مواظب جمعیت دنیا هستی؟»

«چی از این بهتر که از تو بچه‌دار بشوم، لنی.»

لنی لرزید. موهای بدنش راست ایستاد. از پشت گردن شروع می‌شد و تا کپل پائین می‌رفت.

«جس چرا تهدیدم می‌کنی؟ اینطور حرف نزن. اگر می‌خواهی از من خلاص بشوی. صاف، توی رویم بایست و بگولنی دیگر نمی‌خواهم اینجا باشی. همین راکه بگویی، خودم می‌روم.»

«آخر بچه‌دار شدن چه دارد که اینقدر وحشتناک است؟»

لنی مبهوت ماند. حقیقتاً متحیر بود.

«جس، دنیا هنوز آماده نیست. دنیا برای بچه‌دار شدن آمادگی ندارد.

من دوست ندارم کسی را اذیت کنم. آنوقت چطور بچه خودم را شکنجه بدهم؟ امروز دیگر نمی‌شود بچه‌دار شد. فقط جمعیت زیاد می‌شود، آمار بالایی رود. حالا، ساده‌است، بچه‌دار می‌شوی، ولی بعد یک روز می‌رسد که بچه‌ات می‌آید توی چشمت نگاه می‌کند. چیزی نمی‌گوید. فقط نگاهت می‌کند. همین. آنوقت چه می‌کنی؟ خودت را روی پاهایش می‌اندازی؟ یاچی؟ مامی توانیم با هم خوشبخت باشیم، تو و من، بی‌آنکه یک طفل معصوم مجبور باشد کنارش را بدهد. این طفل بعد چه‌خاکی بمسش بریزد، بچه‌کسی مراجعه کند؟ بیمه‌های اجتماعی؟ نه، کافی است. قابل تحمل نیست.»

«چه چیز قابل تحمل نیست؟»

«همه اینها. بعضی وقتها آدم خجالت می‌کشد گاهی هم عصبانی می‌شود. اما اگر بیشتر سخت‌گیری یواش یواش می‌زنی زیر همه چیز. مخصوصاً نباید دنبال عوض کردن دنیا رفت. دنیا خیلی وقت است که راه افتاده و از همان اول منحرف شده و راه درازی را پشت‌سر گذاشته است. حالا، کسی نمی‌داند در کدام جهنم سرگردان است و آدم را با خودش می‌برد. هیچکس هم نیست که

دست آدم را بگیرد. همه مثل هند. من ازمنه این اولیاء الله و ناجی های بشریت خسته شده ام. مسأله دیروز و امروز نیست. خیلی قدیمی است. حتی اگر رنگ کوبائی یا چینی به خود بگیرد. دنیا را هر طور هم که خراب کنی و دوباره بسازی باز همین دنیا است. جن گیری نیست. علمی است. «

موهای جن را به نومی نوازش می کرد. هو اتاریک شده بود. لنی همیشه در تاریکی خود را سر حال ترا حساس می کرد. مثل این بود که تاریکی پناهش می دهد و از او حفاظت می کند. در تاریکی جای آدم معلوم نیست و کسی نمی تواند آدم را پیدا کند.

«جن، موهای تو خیلی ناز است، نه، جدی! هر دفعه که دست به آنها می زوم مثل اینکه حقیقتاً زنده ام.»

«لنی، منظورت چیست؟ خوب زنده ایم دیگر.»

«بعضی وقتها بله، مثل حالا. ولی باقی وقتها، مثل این است که آدم هنوز به دنیا نیامده و منتظر است. انگار همچو چیزی ممکن است.»

«ما می توانستیم برگردیم به آمریکا.»

«من هیچ کاری به آمریکا ندارم. نمی خواهم مسئولیت قبول کنم.»

«منظورت سیاست است؟»

«نه جانم مسئولیت. مسخره ام می کنی؟ مثلاً سیاهها. من نمی خواهم با سیاهها کاری داشته باشم. مگر آنها با من چه فرقی دارند؟ ولی در آمریکا آدم را دیوانه می کنند. همان رفتاری که مردم با سیاهها دارند، فکرش را نمی شود کرد. رفتاری که با سیاهها دارند از سر تاته کثافتکاری است. باور کردنی نیست. می دانی، می گویند جمعیت دنیا سه میلیارد شده است. من نمی دانم این رومی گویند تا آدم را بترسانند و به آدم بهمانند که چقدر بی ارزش است، یا اینکه حقیقت دارد. اگر حقیقت داشته باشد دیگر سیاه و سفیدی در کار نیست. تنها چیزی که هست سه میلیارد است. بگ حق دارد که می گوید: من فقط یک ذره خاکستر جمعیت هستم. انفجار جمعیت است و ما همه خاکستر رادپو آکتیویم» منظورم را که می نهمی بگ اسم این را نسل جمعیت گذاشته. باید حق با او باشد. بعضی از رفتای من، در نیال<sup>۱</sup> فرود آمده اند. بعضی دیگر هستند که خودشان



## فصل دوازدهم

هم نمی‌دانند کجا زمین نشسته‌اند فقط می‌دانند که هستند.»

«خوب، من چی؟ من این وسط چه هستم؟»

لنی دست او را گرفت و به گونه خود فشار داد. او با دخترها همه‌کار کرده بود. و این تنها کاری بود که تا به حال هرگز با دختری نکرده بود. حتی ناراحت هم نشد. در تاریکی آدم خجالت نمی‌کشد.

صبح لنی بیدار شد. از پنجره قایق سکوی بندر را تماشا کرد و دلش ناگهان فروریخت. گفت: «یک آجان، شرط می‌بندم که آنژی خودش را لوداده است.»

جس شروع کرد به خندیدن: پدرش بود، بایک کلاه هومبورگ<sup>۱</sup> و لباسی از نوع «ملاقات‌های خیلی تشریفاتی» بایک گل میخک روی دکمه‌یقه‌اش. زود لباس پوشید و روی سکوی بندر نزد او رفت.

«آلن، اینجا چه می‌کنی؟»

«اگر بایک مرد دیگر در زندگی من وجود داشته باشد، می‌خواهم اقلای<sup>۲</sup> قیافه‌اش را بینم.»

یک اتومبیل بتلی<sup>۳</sup> سبز زیتونی با راننده آنجا منتظر او بود. از لوله سوراخ آن دود ملایمی بیرون می‌آمد. مثل یک سیگار لوکس که به سوراخ عوضی گذاشته شده باشد. پهلوی راننده یک نفر سفیدپوش که قیافه سگ لولو داشت نشسته بود. مثل این بود که یک گل داودی به جای صورتش گذاشته‌اند.

«این کیست، آنجا، با آن قیافه سگی؟»

«رئیس جدید من است. به ناها ردعوت<sup>۴</sup>م کرده. راستی، مساعده گرفتیم. بیا، این را بگیر، صورت حسابها را هم منشی همین آقای به قول تو سگی تسویه می‌کند...»

پنج هزار فرانک سوئیس در پاکت بود. پس حقیقت داشت. باور کردنی نبود ولی حقیقت داشت پدرش او را باحالت پیروزی موقرانهای نگاه می‌کرد: «بالاخره یک مرد شدم. یک مرد واقعی، یعنی مردی که پول در می‌آورد. طلا، یعنی رستاخیز، رستگاری، چیزی که در فایده اجتماعی آن حرقی نیست.»

۱- Homburg

۲- Bently

اگر تمام پولهای دنیا را برای آتش زدن جمع می کردند ، دیگر حتی يك نفر آدم «که لیاقت این عنوان را داشته باشد» باقی نمی ماند. يك کافر سوزی واقعی بر پا می شد. دیگر به لطف خدا جز انسانهایی «که لایق این اسم نیستند» باقی نمی ماند. عاقبت می شود پول خواربار فروش ، تلفن ، گاز و غیره را با سر بلندی پرداخت. چشمان جس پر از اشک بود. حتی آنقدر پول می ماند که با هواپیما به پکن بردند. خوب. باید چه چیزهایی با خودم بدم. لباسی را که ژبوانشی<sup>۱</sup> برایم دوخته یمال شانل را؟ در وجود من چیست ؟ فقط به درد سردییری مجله<sup>۲</sup> ال<sup>۳</sup> می خورم .»

«خلاصه ، حالا به من می گویند يك مرد با ارزش، به درد بخور. این عکس تازه روی میزها تخته چی بود؟»  
«چه گوارا.»

«اینهم راه جالبی است برای بیرون آمدن از زیر بار دهبون .»

«می دانی ، وقتی این دهبون روی هم جمع شد، دیگر چاره ای نیست.»

«آن را از توی «وگ»<sup>۲</sup> بردی؟»

«آره پاپا جونى. پاپا جون از اشتباه درآمده مطلع رسده با تجربه

من. انگار دارم صدای ریزش برگهای پاییز را جلو پاهات می شنوم.»

«آره، به قول تو تجربه. نتیجه اش رادر روسیه دیدیم.»

«شاید، باید قبول کرد که موقعش رسیده است که شکل بیغیرتی را عوض

کنند . اگر نمی شود از دست بیغیرتهای کثیف خلاص شد اطلاق آدم همیشه با يك دستشان سروکار نداشته باشد.»

این صحبتها تمام جلویك بنتلی ویک آدم سگ چهره خیلی جالب بود.

آلن می خندید . هرچه بود چند هفته ای می شد که دست به الکل نزده بود و

هنوز سرپا بند بود .

«جس من حالا تمرین خشونت می کنم . خشونت در تجارت از واجبات

است. مسأله رقابت را نباید فراموش کرد. خوب. حالا واقعاً رقیب خودم

را نمی توانم ببینم ؟ همان مسأله رقابت است که گفتم .»

۱- Givenchy

۲- Elle از مجلات معروف بانوان فرانسه

۳- Vogue

## فصل دوازدهم

«نه، صبح به این زودی خطرناک است - ممکن است نفلش کند - شنیدن کلمه «پدر» برایش خیلی سنگین است. وحشیگری است.»

«خوب، پس معلوم می‌شود خیلی سنت‌پرست و طرفدار همرنگی با اجتماع است. برایت شوهر خوبی خواهد شد... خوب، بگذریم. قیافهات نشان می‌دهد که خوشبخت هستی.»

«می‌خواهد مرا بگذارد و برود.»

«نه، چطور ممکنست؟ چرا؟»

«از آن جوانهایی است که می‌ترسند يك جا بنشینند. آنقدر به آنها تیر خالی کرده‌اند که می‌ترسند يك جا، روی يك شاخه بنشینند. مثل پرندوها.»

«منظورت را درست نمی‌فهمم. به طرف نشان تیر خالی کرده‌اند؟ یعنی چه؟»

«نسل شما، نسل عقاید زورکی و تحمیلی است. چیزهایی که به زور تبلیغات توی مغزها فرو کرده‌اند - در مقابل این جور تبلیغات باید از خود دفاع کرد. آدم زیاد از حد از خودش دفاع کرده، بیش از اندازه از خودش سم دفع کرده، حالا دیگر هیچ چیز باقی نمانده شستشوی مغزی همین است. بعد از تحمیل عقاید، نوبت شستشوی مغزی است. خلاصه، هیچ دشتهای سراسر برف و خالی، معنی اینست که عقاید دیگری هست که برای تحمیل شدن به ما آماده می‌شود. به تو گفتم، بی‌غیرتهایی را که با آنها سروکار داریم عوض می‌کنیم. می‌خواهد مرا ترک کند، چون، عشق، چه عرض کنم مثل وطنپرستی است، مثل ملت‌پرستی است، خلاصه مثل مزخرفات دو گل.»

«معلوم هست چه می‌گویی؟»

«اینها چیزهایی است که وقتی در فکر فرو می‌رود می‌گوید.»

«این پس باید آدم جالبی باشد.»

«بیش از حد به مادروغ گفته‌اند - حجاب کلمات افتاده.»

آن به فکر فرو رفته بود و او را تماشا می‌کرد. آیا نوعی کینه بود که در

دلش پیدامی‌شد؟

«جنس يك چیز هست که این پس فکرش را نکرده... تو يك زن نوی

هستی. يك زن با اراده، خیلی با اراده.»

مثل این بود که آب سرد روی سرجس ریخته باشند. نیرومندی برای

يك زن همیشه نقطه ضعف است .

«می دانم. مادر سالاری. ولی این تقصیر زنها نیست. این مردهای...»  
 «بگذار خودم بگویم، مردهای شل و بره صفت. بین خودمان می ماند.»  
 «... ولی بخصوص به من نگو که به مادرم شبیهم. چون خیلی آسان می شود اینطور خیال کرد و خیلی هم بی انصالی است.»  
 صدایش به لرزش افتاد. پدرش نگران بود، نمی دانست چه بگوید.  
 «جس. عزیز کم.»

«آه، پدر، مرا ببخش. می دانی، من هیچوقت با خودم بر خورد نداشته ام. این اولین دفعه است. خیلی هم جالب نیست. این قلمرو کوچک «من» است دیگر. تمام طبقات و تمام گوشه و کنارهایش پراز «من» است. «من» می خواهد خوشبخت باشد، «من» می خواهد تصاحب بکند، نگهدارد. «من» می خواهد حفظ کند. «من» برای خودش بهانه های جالب چینی و کوبایی درست می کند. «من» عکس چه گوارا را روی میز بالای سرش می گذارد تا تمثال مقدسش باشد. چون این کار علامت اینست که «من» بامد روز فکر می کند. هیچ متوجه هستی که اگر «من» نمی توانست خودش را با ویتنام، با سیاهها، با این فرهنگ سگمذهب دلداری بدهد به چه روزی می افتاد؟ می شد جس دونا هیو، صد درصد خالص. فهمیدی؟ یکدفعه برایت گفتم که هارا کیربهایی هست که قلبی از کار درمی آید.»

بتلی به آرامی سیگارش را دود می کرد ولی مردك سگسورت بیصبری می کرد. کمی بالاتر، روی بامهای برک آگهیهای نورانی سویس ایر و امگا، حال صبح زود بعد از جشن را داشت و این حال مخصوص چراغهای تئون در صبح است. «می خواهد مرا بگذارد و برود.»  
 «همان پرندگان مهاجر، می دانی...»

«نه، صحبت این نیست. می گویند در گذشته، به يك زن می گفتند: «تو همه چیز منی». اینجا هم درست همین است. من همه چیز او هستم. یعنی دنیا. او هم از همین فرار می کند. ترجیح می دهد ببرد. تو باور نمی کنی، ولی يك درویش حسابی است. يك قلندر مغاره ای. فقط دوست دارد با اسکیهایش توی برف زندگی کند....»

از پشت اشك لبخندزد .

«خوشبختانه تو برای من می‌مانی.»

پدرش او را بانگاهی غمگین تماشایی کرد. برای اولین بار حتی شوخی را فراموش کرده بود .

«جس، دوست دارم. تو تمام زندگی منی. افسوس که اسکی هم بلد نیستم. ولی تو خیلی بیش از اینها ارزش داری.»

«تو او را حتی یکدفعه هم ندیده‌ای»

«اوه. منظورم اون نبود. خودم را می‌گفتم. صحبتش را نکنیم. لااقل مسائل مادی حل می‌شوند. مهم نیست. تو می‌توانی تریومف را برای من بگذاری؟ امشب لازم دارم. بعلاوه خیال دارم با اولین حقوقم يك اتومبیل دیگر بخرم.»

جس کلیدها را به او داد و او لبخندی زد و دستکش‌هایش را در دست گرفت و به طرف بتلی رفت. مرد خوش قیافهٔ کامل، آمریکایی بی‌آمریکا! جس از خود می‌پرسید که این مرد سگ چهره کیست. شاید یکی از صاحبان نستله باشد. در سوئیس اینجور آدمها اگر از صاحبان ساندوز یا از سلاطین ساعت‌های معروف نباشند، حتماً از صاحبان نستله‌اند. جس به طرف قایق موتوری برگشت و داخل کابین شد. لئی روی يك تخت‌خواب کوچک نشسته بود. خوشی از چهره‌اش می‌ریخت. مثل يك روز آفتابی. آفتاب نبود. ولی باموهای او دیگر به آفتاب احتیاجی نبود. بالاتنهٔ برنزه‌اش را لخت کرده بود شادی يك روز آفتابی از آن متشعشع بود. يك شلوار جین به پا کرده بود و رنگ قرمز جوراب‌هایش درخشش عجیبی داشت. زیبایی چهره‌اش از آن نوع بود که میل به حمایت یعنی تملک را در انسان بیدار می‌کند .

و کمی بعد، همان شب، در کابوسی که به سراغش می‌آمد، او را با همین قیافه به خاطر خواهد آورد.

بله، مثل يك روز آفتابی. به هیچ وجه حالت کسی را نداشت که سرنوشتی را در خود پنهان کرده باشد.

ساعت‌های بی‌اهمیتی که به دنبال آن گذشت دو خاطرش چنان نقش بست که گویی مهر اهدیت خورده بود. همان اهدیتی که ناجعه، وقتی بر چیزهای

مبتدل فرودمی آید به آنها می بخشد .

دیگر می بایست پوسته تمام جزئیات را با نوعی ناباوری به خاطر بسپارد. گویی نمی توانست به خود بقبولاند که وقایع عادی روزانه، به راحتی و سادگی تصور ناپذیری ممکن است به فضاحت‌های فراموش ناشدنی تبدیل شود. حتی زمانی که می باید جواب سؤالات پلیس و خبرنگاران را بدهد، احساس می کرد که هیچ چیز واقعی نیست. مردد بود. گویی دارد دروغ می گوید و مجبور هم بود دروغ بگوید، پنهان بدارد، ملاحظه کند و از چیزی که حتی واقعیت هم نداشت دفاع کند .

ساعت یازده به جمعیت حمایت حیوانات رفت. روز کشیکش بود. باقی روز سر خود را با چند مورد فوق العاده جدی گرم کرد. سهره‌ای که يك پایش شکسته بود، دخترک شش ساله‌ای که پروانه محتضری را آورده و گریه کنان در حالیکه پروانه را در وسط مشتش داشت ایستاده بود. دامپزشک مثل همه و قتهایی که کاری از دستش ساخته نیست با عصبانیت وارد شد. يك پروانه ، خوب، دیگر چی؟

درهند سگها هزارهزار از گرسنگی می میرند. ولی دخترک شش سال بیشتر نداشت و با آن پروانه مردنی، دوتایی يك گروه بی امید تشکیل می دادند. شب شده بود که تصمیم گرفت به خانه برگردد. ولی یادش آمد که اتومبیل را به پدرش داده و به ژان تلفن کرد تا دنبالش بیاید. ساعت ده: بله، درست ساعت ده بود. ساعت را نگاه کرده بود، سه نقری درپورشه بودند ولی نتوانستند قبل از ساعت یازده از ژنو خارج شوند. زیرا پل با او بگومگویی راه انداخته و در نتیجه با يك مأمور پلیس در افتاده بود .

«جس، تو مرا دوست نداری. همین. آنوقت باز هم می گویند چرا دوستت خودکشی از همه جا بیشتر است.»

«نگو دوستت ندارم. یک نفر دیگر را دوست دارم. این فرق می کند.»

بله، تا چند دقیقه قبل از واقعه هنوز به او فکر می کرد .

پل اتومبیل را نگه داشته بود .

«آقای پلیس ممکن است راه را به من نشان بدهید؟»

«می خواهید کجا بروید؟»

«دنبال عشق می گردم.»

«چی؟»

«چطور؟ شما به عشق عقیده ندارید؟»

«این شوخیها ممکن است ده روز زندان برایتان درست کند.»

«من از شما مؤدبانه راه را پرسیدم.»

«بله، زندان، به علت توهین به پلیس سویس.»

«کسی حق ندارد با پلیس از عشق صحبت بکند؟»

مجبور شدند سه ربع ساعت در کلابتری بمانند و توی يك لوله فوت کنند تا ثابت شود که مست نیستند. کمی قبل از نیمه شب از مرز گذشتند.

یکی از آن شبهای ملایم و مطبوع تابستان دریاچه لمان<sup>۱</sup> بود که تصریح های کهن و باغهای بی صدای میوه پاد شیطنتهای جوانی با دختران چوپان قدیم را زنده می کرد.

همینکه از جاده اصلی منحرف شدند تریومف را دیدند. چراغهای دورتابش روشن بود و بر درختان گیلان تابانده شده بود. موتورش هنوز کار می کرد. پدرش يك پارا بیرون گذاشته بود و نتوانسته بود بلند شود و سیاه مست روی فرمان از حال رفته بود و یک دستش شل و بی حس از در آویزان بود.

جس با ناله ای گفت: «اوه، نه، این ممکن نیست.»

پل گفت: «سرازبری اعتیاد را دوباره روبه بالا، واپس رفتن، کار آسانی نیست. اطلاق معتادها اینشان خوبست که در زندگی هدفی دارند. آنهم ترک اعتیاد است.»

«خوب شد حساب بیمارستان را ندادم. با این معالجه کردنشان. پس

حالا بگذار صبر کنند.»

حتی نایستاد تا کمک کند و او را از اتومبیل بیرون بیاورد. يك راست وارد منزل شد. چراغها روشن کرد. «آه، اینهم شد زندگی؟ جهنم، من دیگر خسته شدم. آدم که نمی تواند با سایه يك آدم که دیگر آدمی ندارد و شخصیتش

را از دست داده واز زور ناامیدی مست می کند زندگی کند.» در جایی سهره پر شکسته ای بود و پروانه ای که در دست دخترک شش ساله ای جان می داد. اینها اطلاقاً مسائلشان حقیقی بود. چیزی که جدآ او را عاصی می کرد این بود که پدرش بد وقتی را برای سقوط مجدد انتخاب کرده بود. او عاشق يك نفر دیگر شده بود و پدرش مثل يك بچه او را تنبیه می کرد. عتده اودیپ وارونه: ولی آخر او نویسنده گان مورد علاقه اش را بهتر از آن می شناخت که از این فروید بازیها دریابورد.

«ج ... ج ... ج ... جس»

جس حتی رویش را هم برنگرداند. «بگذار تنه پته اش را بکند. معلوم است که ژان همیشه از طرف ضعیف تر حمایت می کند.»

«ج ... ج ... ج ... جسی جان...»

با تعجب رویش را گرداند: این که ژان نبود. هل بود که زبانش گرفته بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود. حتی درخشش عینکش مات شده بود. جس ترسید.

«سکته کرده؟»

«ن... نه»

یهدوار تکیه داد. در چهره اش آثار درماندگی دیده می شد دیگر نمی توانست حرف بزند. ژان دوان دوان وارد شد و يك راست به سوی جس رفت. آرام بود و استوار. بازویش را گرفت.

«ضربه سختی است، جس ...»

خواست او را کمک کند که بنشیند. ولی جس او را عقب زد. حتی به زحمتش نمی ارزید که سؤال کند. تحمل قلب يك انسان هم حدودی دارد. بخصوص وقتی انسان واقعاً انسان است. بعدها ناچار به آنها گفت: «البته. اولین فکر من، برای خودم بود فکر می کردم قحبه قشنگی هستیم.»

هل گفت: «... ه ... ه ... ه ...» ولی نتوانست حرفش را بسزند. حالت عاجزانه ای به خود گرفت و ساکت شد.

«جس، او مرده.»



جس زد زیر خنده: خیلی مسخره بود، پل الکن شده بود و ژان به روانی صحبت می کرد. اینهم معالجه با شوک.

«جس دیوانه بازی در نیاور. این کار تونیست، مال خانجاییهاست.»  
«خنده من مال اینست که تو زبانت باز شده و حالا پل ... سکنه ی فلبی است؟»

«نه، اورا کشته اند.»

«چه کسی اورا کشته؟»

«یک گلوله توی پشتش خالی کرده اند.»

جس صدای خودش را شنید که گویی از فاصله ای دور می گفت:  
«سامسون ودلیله و گربه های ملوش.»

«جس، دیوانه بازی را بگذار برای بعد، سعی نکن سنگر خالی کنی. این کار مال تو نیست.»

«من فقط گفتم: سامسون ودلیله و گربه های ملوش. هذیان نبود. بر-  
عکس، دنیا است که تب دارد و هذیان می گوید. ولی آخر مگر اینها نمی دانستند  
که ما مصونیت سیاسی داریم؟ حق نداشتند دست به ما بزنند.»

«جس ...»

غش نکرد. در بحرانهای عصبی پناه نجست. گور پدر راه و رسم معمول.  
از یک جفت کشیده معمول محروم ماند. همان کشیده هایی که در این جور موارد  
به آدم می زنند تا ثابت کنند که حمله عصبی طرف را باور کرده اند. بر پدر  
هر چه آداب و سنن است ... یک مرد را کشته بودند. مرد او را. در گذشته،  
زنها هم می توانستند تیر خالی کنند. وقتی شوهرشان در کنارشان می افتاد  
خودشان را نمی انداختند و گلاب و گلاب نمی خواستند، به مبارزه ادامه  
می دادند.

«آخر کی؟ چرا؟»

ژان جواب نداد. برای اولین بار جس احساس کرد آنچه می بیند واقعیت  
نیست. ژان داشت کشوها را خالی می کرد. مبلها را برمی گرداند، چراغی  
را شکست. شیشه پنجره ای را خرد کرد. آنهم با نهایت خونسردی

و آرامش و بانگر و سنجیده، بعد، وسط اتاق ایستاد، به اطراف خود نگاه کرد:  
«خوب، حالا اینطوری خوب شد.»

جس شروع کرد به فریاد کردن:

«آخر چرا، چه خبر شده چرا اینطوری می کنی؟»

«حالا باید پلیس را خبر کرد. بهتر است صحنه قانع کننده باشد.»  
«قانع کننده؟»

دستها را در جیب کرد به طرف او بازگشت. جس هرگز او را به این قیافه ندیده بود که درعین آرامش و خونسردی اینطور آتش عملش تند باشد. پل با دهان باز، و چشم او را تعقیب می کرد. انکار این پسر تمام عمرش را در انتظار یک ضربه سخت واقعی گذرانده تا خود را نشان بدهد.

«جس، اینها اسباب زحمت می شود، نگاه کن.»

مشتش پر از سکه طلا بود.

«اینها را توی اتومبیل پیدا کردم. باز هم هست. خیلی زیاد. جس، پدرت تا چاق طلا می کرده. البته مهم نیست، ولی بهتر است که پلیس از این موضوع خبردار نشود. حتماً قسمت عمده پولها را برداشته اند ولی چندسکه ای از دستشان ریخته. باید خیال کنند که پدرت وقتی سر رسیده که دزدها خانه را غارت می کرده اند و او را کشته اند. گوشت بامن هست؟»

«مرا بگو که می خواستم همین کار را برای او بکنم.»

«چه داری می گویی؟»

جس سرش را تکان داد، حالا اشک بود که از چشمهایش سرازیر بود. فکرش را نمی شد کرد. خودش را پیش انداخته بود. جس می خواست برای پدرش به چاق طلا وارد شود ولی پدرش خود را جلو انداخته بود. و آنهم برای او. یکنفر که از سقوط آینده او خبر داشته، با او تماس گرفته. نرم های CC... ناگهان برجا خشک شد. گویی تمام قلبش متجمد شد.

یکنفر دیگر را پیدا کرده اند. جس. مثل اینکه نمره های CC در زانو کم نیست. می گویند یکنفر را پیدا کرده اند.

مثل روز آفتابی. بله، این را نمی شد منکر بود. مثل روز آفتابی. با

آن لبخند مخصوص روی لبهایش، همان لبخندی که می گفت: «برف زیاد و خوب باشد، گور پدر همه چیز.»

«متوجه شدی جس؟»

«متوجه شدم.»

«به پلیس می گویم...»

فهمیدم. آنها با پدر و دختر به طور جداگانه کار می کردند. کار با دختر چندان راحت نبود. با اینکه طرف کوشش خودش را می کرد، طول می کشید. ولی با پدر کار خیلی ساده تر بود. همیشه همینطور است. وقتی آدم ناامید است و دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد، خیلی آسانتر راه می آید.

جس ناگهان کشف کرد که چرا کینه، همیشه جاذبه ای چنین بزرگ روی مردها اعمال کرده است: کینه به انسان جرأت می دهد. نیرویی فوق العاده می بخشد. انکار آدم را بر پشت خود سوار می کند، اگر کینه را از انسان بگیرد واقعاً به مردانگی احتیاج خواهد داشت.

«من پلیس را خبر می کنم.»

«یک دقیقه مهلت بده. اول دروغهایمان را باهم جور کنیم... سکه.»

های طلا در اتومبیل از کجا آمده؟»

«سکه طلا توی اتومبیل نیست. اصلاً صحبتش را هم نمی کنیم. هر چه

بود جمع کردم.»

«اتومبیل را بازرسی می کنند. هل برو بین چیزی باقی نمانده باشد...»

صبر کن. تو صحبت از یک اسلحه<sup>۱</sup> برتا<sup>۱</sup> می کردی.»

هل وحشترده در آستانه در ایستاد.

«خوب. بعد؟»

«باید به من قرضش بدهی.»

«مسخره بازی را کنار بگذار دیوانه شده ای؟»

«من می دانم کار کیست.»

«خوب کافی است او را به پلیس معرفی کنی.»

«ممکن نیست وگرنه باید همه چیز را اعتراف کرد. قاچاق طلا و همه چیز را.»

هاج و واج مانده بودند و او را نگاه می کردند.

«همه چیز را جس؟»

«بله، منظورم همین است.»

هل نگاه تب آلودی به او انداخت. چیزی نگفت و خارج شد.

ژان گفت: «اشتباه می کنی، این کار آن پسر نیست.»

جس به طرف او برگشت در حالیکه از آهنگ صدای خودش، که تشنجات

عصبی در آن رنگ خشونت گرفته بود و چیزی از آن هم عمیق تر، چیزی

که دیگر زنانه نبود و برعکس مادینه بود، در آن وجود داشت، وحشت کرد:

«چرا؟ چون این چنین بی شرفی از هیچ آدمی ساخته نیست؟ هان،

قابل تصور نیست؟ مگر این دفعه اول است؟»

«جس این کار يك سازمان متشکل است. از وقتی در فرانسه ورود و

خروج اسعار را کنترل می کنند برای قاچاقچی هامسأله می یاردها مطرح شده.

آنها که با میلیاردها سروکار دارند، آدمهای خیلی جدی ای هستند، شوخی

سرشان نمی شود. به يك جوجه جوان بیست ساله اعتماد نمی کنند. خیلی بعید

است که دست معشوق تو در کار باشد.»

جس با بهت به او خیره شد.

«این اتحاد بین مردها از چیست؟ حالا توداری از او دفاع می کنی؟»

«نه جس، من بیشتر سعی می کنم از تو دفاع کنم. اگر تو همه چیز را

یکدفعه از دست بدهی، وضعت بیش از حد خراب می شود. . . او در این

جریان کاره ای نیست. يك سازمان قوی در کار است که باید از هم پاشیده شود.»

«تمام این جامعه مادر . . . شمامت که باید از هم متلاشی کرد.»

او به وضع عجیبی جس را نگاه کرد.

«جامعه ما؟ توچی، جس؟ تو توی این جامعه نیستی؟»

«من فقط می خواهم بچیرم. از همین حالا، سیاست من، طرفداری و تقویت

هر چیزی است که مخالف من است.»

«بله، بدعتهای شخصی . . .»

به طرف تلفن رفت.

«حالا وقت این حرفها نیست. ولی...»

«ولی چه؟»

«... یکسری نوشت اجتماعی هم هست.»

«تاحالا صدمرتبه بر اینم تکرار کرده‌ای. منظورت چیست؟ پول؟»

«... خواهیم دید.»

# ۱۳.

تمام روز را در انتظار ماند. شب و صبح روز بعد را هم همینطور. ولی بیفایده. جن نیامد. شاید این موضوع با شخص او مربوط نبود و طرف بطور کلی از عشق خسته شده بود. شاید تضییع بین جن و عشق بود. و او خود در این میان نقشی نداشت. مسأله این نبود که روابط میان آن دو بهم خورد باشد، روابط بین جن و عشق تیره شده بود. کسی سردر نمی آورد. اینجا، خلق الله همه عجیب و غریبند. در سرهمشان فکری است که آدم شاخ در می آورد. حتی يك بچه پنج ساله هم از این معقول تر است. به جمعیت حمایت حیوانات رفت و ساعتی را بین شمشادها ای که يك پایش را در گنج گرفته بودند و يك سگ توله از نژاد هکنی که پشت سر هم عطسه می کرد گذرانید. اینجا از همه طرف صدای عوغو و میوم میوبند بود. حیوانات حقیقتاً می توانند با هم ارتباط برقرار کنند. وقتی جاییشان درد کند، دردشان را می گویند.

سرانجام عاقله زنی که يك ورته دردست داشت، آمد و از او پرسید: «شما هم حیوان مریضی دارید؟» گفت: «بله» و خارج شد. دیگر از دست این دختر خسته شده بود. آنقدر که دیگر نه خواب داشت و نه خوراک. بعلاوه رفته.

رفته داشت حس می کرد که دیگر نمی تواند بی اوزندگی کند و این خیلی مسخره بود. يك انتضاح درست و حسابی. البته دو همه حال روزی از هم جدا می شدند ولی هر کار راه ورسی دارد. لازم نیست از هر چیز كوچك يك تراژدی ساخت و این درست همان کاری بود که جس می کرد. يك تراژدی واقعی.

عاقبت آنتدر دلش بهم خورد که به دیدن زن سیاه پوست رفت. زیرا همیشه در کنار سیاهها احساس رضایت و آسودگی داشت. سیاهها مزیت بزرگی برسفید پوستها دارند و آن اینست که بیست میلیون بیشتر نیستند. البته بیست میلیون هم کم نیست ولی از دویست میلیون خیلی بهتر است. وقتی آدم به يك گروه بیست میلیونی تعلق دارد معنیش اینست که هنوز کسی است ولی وقتی تعداد به دویست میلیون رسید دیگر هیچ معنایی ندارد؛ جز تفاله، جز توده های متعجر چیزی نیست. دیگر فقط توده های وسیع است و پلیس. در دموکراسی بایست اکثریت ملغی شود. من کاری به سیاست ندارم ولی طرفدار دموکراسی هستم. آخر مگر این دموکراسی لا مذهب یعنی چه؟ دموکراسی یعنی اقلیتها. سیاهها، مکزیکیها، پورتوریکویها<sup>۱</sup>. وقتی اکثریت بوجود آمد دیگر دموکراسی معنایی ندارد. در زمانهای قدیم در آمریکا جز اقلیت هیچ چیز نبود. به همین دلیل هیچ وقت فکر رفتن به ویتنام به سرشان نمی رسید. حتی تأسیس خود این مملکت بی پیر کار اقلیت بود. اقلیتها آن را ساختند و بعد اکثریت تصاحبش کرد. اگر از من پرسید: «لنی عقیده سیاسی تو چیست؟» جواب می دهم عقیده سیاسی من اقلیت است. درست مثل خودم. من خودم هم چیزی جز يك اقلیت نیستم. کوچکترین اقلیتها. همینطور هم باقی می مانم. حتی اگر لازم باشد به بالای قله شاید گک<sup>۲</sup> بروم و آنجا پنخ بزنم. می دانم به من می خندید، چون دیگر کسی به اسم آمریکایی وجود ندارد. فقط دویست میلیون است. دویست میلیون چیزی که معلوم نیست چیست. ولی من خودم می فهمم چه می گویم و همین برایم کافی است. همیشه مرا برای این عکس گاری کوپر مسخره کرده اند. ولی خود کوپ هم هیچوقت چیزی غیر از يك اقلیت نبود. يك آمریکایی حقیقی بود. هر چند آمریکا دیگر به من مربوط نیست. خوب، بگذریم. سیاهها خوب از خودشان دفاع می کنند. بیش از بیست میلیون از آنها باقی نمانده است. آنها

۱- Portorico

۲- Scheidegg

آخرین آمریکاییها هستند. برای همین هم هست که دیگران چشم دیدنشان را ندارند. هر چه هست به من مربوط نیست. هیچکدام از این حرفها به من مربوط نیست ولی الان به هر چیزی که پیش بیاید فکر می کنم تا یاد این ور پریده نیفتم. آدم باید مدخشی واقعا معیوب باشد که اینطور فاجعه درست کند، حال آنکه می توانستیم بعد از دو سال یا حتی بیشتر به خوبی و خوشی از هم جدا شویم. حتی حاضر بودم برای مدتی با او ازدواج کنم. من به این تشریفات کاری ندارم. جهنم. مگر واکسن ویا و تیفوس و تب زرد و باقی این جور چیزهایی را که توی اروپا هست، نزد من نمی خواهم بجهدار بشوم. برای اینکه با تساوت و بیرحمی مخالفم. ولی اگر او می خواهد ازدواج کند و بجهدار بشود، به جهنم.

زن سیاه پوست تنها نبود. لنی مجبور شد پشت در منتظر بماند تا مشتریش را راه بیندازد. بعد وارد شد و بیکراست به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد؛ اتاق بوی سفیدها را می داد. البته نه بوی سفیدی، بوی سفیدها. فرقها همه اینجاست.

«جوننی، می خواهی چیزی درایت درست کنم؟»

«دپروردادی خوردم. بس است.»

«یک مرغ سرخ کرده توی یخچال هست.»

لنی نگاه غضب آلودی به او انداخت.

«روزی چند نفر را راه می اندازی؟»

«چطور. حق و حسابت را می خواهی؟»

«دختر خرد، تو چرا به آمریکا بر نمی گردی؟»

«تو خودت چرا بر نمی گردی؟»

«من که سیاه نیستم. بروم آمریکا چه کنم؟»

«می خواهی بگویی وضع سیاهها در آمریکا بهتر است؟»

«خیلی بهتر است. این که معلوم است.»

«منظورت را نمی فهمم. توضیح بده.»

«توضیح ندارد. همین است که گفتم. من اگر سیاه بودم از آمریکا تکان

نمی خوردم. امروز توی آمریکا، سیاه بودن اقلایک معنایی دارد. جور در می آید.

آدم می داند چه غلطی می کند. تو خودت می گفتی، دفعه اول یادت هست؟



مرغ دریایی که مرده بود.»

«آنروز دلم خیلی پر بود.»

عریان جلوآینه ایستاده بود و آرایش می کرد. لنی کپلهای بزرگ  
گوشتالو و پست و بلندشهوته انگیز اندام او را تماشامی کرد. واقعاً پستانهایش  
خیلی عالی بود. گرد، سفت، سربالا.

«تو هنوز گلویت پیش این دختره گیر است؟»

«کدام دختره؟»

زن زد زیرخنده پستانهایش درجا جستن می کرد. لنی رب دوشامبر او را  
برداشت و به طرفش انداخت.

«این را بگیر بپوش، تو را که می بینم مورمورم می شود.»

«من برایت جالب نیستم، جوننی؟ دلت جای دیگر است؟ تونمی فهمی

چقدر دوست دارم؟ برات می میرم.»

«عشقت را برایم قایم کن. برای روز مبادا. حالا بهت نه نمی گویم.

پستانهایت واقعاً عالیست. حرف ندارد.»

«دختره برنگشته؟»

«می آیدو می رود.»

نگاه عجیبی به او انداخت.

«روزنامه را دیدی؟»

«من، روزنامه؟»

زن رفت و روزنامه هرالدتربون را از روی میز برداشت .

«بخوان، شاید برایت جالب باشد.»

کشته شدن دیپلمات آمریکایی در ژنو . . . .

«خدا. خدا.» به کلی شل شد، وارفت . مثل يك پك . داشت حالش

بهم می خورد. بازگفت :

«خدا . . .»

«بله، خدا! واقعاً بایدگفت خدا. هیچ می دانی ازشرچه چیزی دزدیده اند؟»

فقط دگمه سردستها وساعتش را. اما اینجا را بخوان . . . . حالا دیگر در

می سی سی پی، برای متفرق کردن طرفداران تساوی حقوق مدنی باتونهای

برقی استعمال می کنند. انکار با گاو و گوسفند طرفند. روزنامه را نگه داشتم تا همین را نشانت بدهم.»

لنی روزنامه را از دستش قاپید و به دوسوی سابق رفت. پس دلیل داشت که جنس تا آنوقت نیامده بود. آنهم چه دلیلی. حالا دیگر خواهد آمد. چون به وجود او احتیاج دارد. دست کم صد مرتبه روزنامه را خواند. یک جفت دگمه سردست و یک ساعت. آخر چطور می شود یک آدم را برای یک جفت دگمه کشت. پناه بر خدا.

ساعت پنج صبح بود. صدای اولین مرغهای دریایی که روی آب بیدار می شدند به گوش می رسید. اول صدای به هم خوردن بال و بعد شیونهای آنها. «حالا این سروصداها تا غروب ادامه دارد. این شیونهای یأس آور و غم انگیز، نباید درسویس مجاز باشد. شیونهایی که از حلقوم خود آدم، از سینه خود آدم بیرون می آید.» صدای قدمهایی روی عرشه شنید. از روی رختخواب سرپا جست. جنس از پله ها پایین آمد.

بلافاصله حس کرد که اتفاقی افتاده. نهدرخصوص پدره، نه، اتفاقی بود که باشخص خودش رابطه داشت. درست توی چشمهای او خیره شده بود. انکار نشانه گرفته بود. معهذا مثل این بود که او را در برابر خود نمی بیند. نگاهش از اومی گذشت و خیلی دور می رفت. انکار دور دنبامی گشت. قشنگ دور دنیا. عوضی هم نمی رفت. باور کنید. فقط دنیا بود که عین خیالش هم نبود و به این نگاه او اوعتا نمی کرد، دنیا را سرسری نباید گرفت. خیلی جا سنگین است. انکار از سنگ است.

دهانش را باز کرده بود که بگوید: «جنس خیلی بدجوری است. اتفاق بدی بود. از آن اتفاقاتی مادر... من می فهمم تو چه می کنی. پدر منم همین بلا به سرش آمد. با این تفاوت که او واقعاً فدای باد خواهد شد. حتی برای خاطر دگمه های سردست و ساعتش هم نبود.» ولی نگاه سرد دختر خوردتوی صورتش و فهمید که موضوع باشخص خودش رابطه دارد. متوجه شخص خود اوست. فقط متوجه دنیانیست. حتی چیزی نمانده بود پرسد: «چه خبر است، چت شده؟» ولی دید سؤال بی معنی خواهد بود. آخر مگر نه اینکه پدر یارو را کشته بودند؟ و خفه شد.

چس اورا طوری نگاه می کرد که گویی پشت عدسیهای تلسکوپ مونت-پالومار، بزرگترین تلسکوپ دنیا نگاهش می کند. مثل این بود که نئی میلیونها سال نوری با او فاصله دارد. با این همه رفته رفته احساس خوشی و رضایت می کرد. مثل این بود که دیگر در اینجا نیست و از این بهتر چه؟

ولی آخر لعنت بر . . . برای چه؟ مگر من به او چه کرده ام؟  
چس روزنامه ای را روی رختخواب دید. کشته شدن یک دیپلمات...  
«این اولین مرتبه است که در روزنامه از کارهای تو می نویسند. نئی؟ باید خیلی راضی باشی.»

نئی احساس کرد که حرفهای چس معنای خیلی فشنگی ندارد ولی حوصله نداشت به معزش فشار بیاورد و این منظور نازیبا را کشف کند. بگ مورن می گفت که تمام تلاشهای علوم و فلسفه جز برای یک هدف نیست و آن درک کثافتکاریهاست. مع هذا درک آن خیلی مشکل نبود. کافی بود که به شیون مرغهای دریایی گوش کند.

خوب، آدم که نمی تواند همیشه محبوب باشد. حتی دی ما جو را آخر کار کسی دوست نداشت.

«چس پیش آمد کثیفی بود. واقعاً خیلی کثیف. فهمیده اند کار کی بوده؟»

«نه خیالت راحت باشد.»

«منظورت چیست؟»

«هیچ خطری متوجه تو نیست. چون من خیال ندارم به پلیس بگویم که پدرم سرمرز فرانسه و سویس قاچاقچی طلا و اسعار بوده. نه، اگر بمیرم هم نمی گویم. برای حیثیت من خوب نیست آبروریزی است، تو خوب می دانی. وقتی آدم مرد، حیثیتش برایش از همه مهمتر است. تو می توانی به رفیقاییت بگویی که هیچ خطری متوجهشان نیست. فترسند. بین خودمان می ماند. من به پلیس نگفتم که آنها یا تو پدرم را کشتید.»

نئی سر جایش خشک شد. بی اینکه فکری بکند. انگار یک یا دو سال طول کشید. فقط شیون مرغهای دریایی بود که درسش صدا می کرد. بعد صدای خودش را به طور مبهم شنید :

«توی روزنامه نوشته اند که . . .»

و بعد، دیگر هیچ، ساکت شد. برای این حرفها صدایی نداشت. به زحمتش نمی آرزید.

«لنی، به من بگو... می توانی راستش را به من بگویی. خیالت از طرف من راحت باشد. هیچ خطری متوجه تو نیست. آبروی آدم از همه چیز مهمتر است. پلیس روحش هم خبردار نیست. آن دنونا هیو و دخترش مافوق همه جور سوء ظن اند. خوب، بگو، تو توی جریان دخالت نداشتی؟»

این کثیفترین ضربه مشت بود که درست توی صورت او می خورد. البته او آنقدر از این مشتها خورده بود که نمی توانست درست مقایسه کند. شروع کرد به خندیدن. ولی نه به مسخره، یا شادی. بیش از حد خنده دار بود.

«جس، اگر من پدرت را کشته بودم، بی رودربایستی بهت می گفتم. این اولین چیزی است که برای یک دختر تعریف می کنم.»  
این سوکی پاک<sup>۱</sup>، زیس کیند بزرگ، این کتاب مقدس واقعی، این عهد جدید تازه، چه بود؟

چه حاجت که ریزی تو خون پدر

حریفان کشتنش برایت پدر

نه اینطور نبود.

نشایست هرگز پدر کشتنت

نباید که هرگز پدر کشی

نه، اینهم نبود، یعنی خدا. ولی آخر حالا بهترین وقت برای مروراید

حکمت واقعی شرقی بود.

بکش مربرادر بکش مرپدر

که سوداگری راست خود را زها.

نه، بیفایده بود. «تف به این حواس پرت. برای شعر و شاعری یاد و هوش درست و حسابی لازم است.»

«جس من پدرت را نکشتم. نمی دانم چرا، ولی من او را نکشتم. حتماً

۱ - Sukiynki یک فدای بسیار لذیذ ژاپنی است.

توی فکر دیگری بودم.»

چشمان جن قرمز بود. چهره اش کوچک شده بود. انگار آب شده و تحلیل رفته بود ولی کوچکترین اثری از مهر و عاطفه در آن نبود. مثل يك مجسمه فولادی. این دختر، دختر باراده ای است. شرط می بندم که حتی صدای شیون مرغهای دریایی را نمی شنوند. آنها برای اوشیون نمی کنند. برای من شیون می کنند. «این ناقوس مرگ کیست؟» مال همینگوی است. نپرس که این شیونها برای کیست. این شیونها برای توست.

«جس. آدمکشی از من ساخته نیست. حتی اگر طرف پدر تو باشد. این اصلاً در خمیره من نیست. شاید روزی بتوانم. ولی آن روز هنوز نرسیده. رشد من برای اینکار هنوز کافی نیست. کلی کله می خواهد. نپرس که کشورت برای تو چه می تواند بکند. بهرس که تو برای کشورت چه می توانی بکنی . . . .»

به قدری افسرده بود که برای مخفی کردنش پوسته لبخند می زد. از آن لبخندهای جانانه. هر چه نپرو داشت در همین لبخند جا می داد. این طرز نگاه کردن دختر رانمی توانست تحمل کند. دیگر حتی اسمش را نمی شد نگاه گذاشت. مثل مرگ موش بود. می خواست قریب آید کند: «جس. او، جس. جس!» ولی شیون مرغهای دریایی هم جز این نبود. هیچ معنی دارد که آدم تمام وقتش را در بنگاه حمایت حیوانات به نگهداری و پرستاری از حیوانات مشغول باشد و بعد باید يك بنده معصوم خدا را با این نگاههای لعنتی برانداز کند؟ آزار جانوران که می گویند، جز این چیزی نیست. میازار موری که دانه کش است. «جس من عرضه آدم کشی ندارم. اگر داشتم تهران جنگ می شد.»

«مهم نیست.»

مهم نیست که پدرم را کشته باشی به شرط اینکه دوستم داشته باشی. لنی می خواست قهقهه بخندد.

«ولی جدآخنده دارد، پدرت برای تو اینکار را می کرد و تو هم می خواستی برای او کار بکنی. این چطور است؟ شماها می چوقت برای هم حرف نمی زدید؟» منظورش این نبود. بدشنامی آورد، مقصودش را بدیدان کرد. به نظرش رسید که جن می خواهد زمین بخورد. تمام بدنش داشت می لرزید و ناچار

بدر تکیہ دادہ بود و اشک از تمام صورتش سرازیر بود. ناگهان مرغھای دریایی در نظرش آمد. باور کردنی نبود. هر چند يك مرغ دریایی در دلش بود کہ شیون می کرد ولی این خطای باصرہ بود.

«جس.»

«لنی تویک کثافت حسابی هستی.»

لنی لبخند می زد، از آن لبخندھا کہ انگار همه چارا آفتاب گرفته است.

«جس، یعنی می خواهی به من حالی کنی کہ دیگر نہ من نہ تو؟ یاچی؟»

جس، برای من زندگی تازه دارد شروع می شود.

و این حقیقت داشت. احساس می کرد کہ زندگی رفته رفته شروع می

شود چون همه چیز در او احساس کثافت بیدار می کرد.

«مهم نیست لنی، من برای این اینجا نیامدم. تو باید بروی پیش رفیقت

به او بگویی کہ من حاضرم.»

«حاضری؟»

«آره. حاضرم طلا و هر چه کہ باشد، از مرز رد کنم، مهم نیست چه چیز،

به جهنم. هر وقت کہ بخواید. ولی باید عجلہ کند. تا چند روز دیگر نمره

سیاسی را ازمایی گیرند. لاید باید چندراہ رفت.»

لنی، بانگای احتمانه، سرچاپش خشک شده بود هیچ معنایی نمی

توانست داشته باشد. پس باید جدی باشد. بالاخرہ گفت:

«جس، توهمین الآن به من گفتی کہ ما پدرت را کشته ایم و حالا می

خواهی برای ما کلہ بکنی؟ فکر می کنی اگر من این را به آنز بگویم از خنده

روده بر نمی شود؟ تو مأمور پلیس شده ای، یاچی؟ آنها مارا می کشند. هیچ

می دانی؟»

لبخند میھی روی لبهای جس پیدا شد.

«خوب، فرض کن اینطور باشد. یک دفعہ زندگی چه چیز پیدا کرد کہ

برایت عزیز شد؟»

«نقط تورا.»

این حرف اوراتکان داد. برای لحظہ ای گویی مردد ماند و حالت

نگاهش ناگهان تغییر کرد. گویی هنوز امید می‌ماند. «خوب جس، من با او صحبت می‌کنم ولی او کسی نیست که گول بخورد قبول نمی‌کند.»

«قبول می‌کند. خطری متوجه او نیست. مطلقاً هیچ. من نمی‌توانم او را تحویل پلیس بدهم. چون او هم به پلیس می‌گوید که پدر من قاچاقچی طلا بوده.»

مثل اینکه بد نمی‌گفت. حق داشت. هیچ خطری متوجه آنژی نبود. مصونیت طلا همین است.

«فقط باید فوری راه بیفتی.»

«اوکی، رفتم.»

پیراهنش را برداشت و شروع به پوشیدن کرد. وقتی صورتش زیر پیراهن بود لحظه‌ای مکث کرد. بازوهایش در هوا بود و سرش توی پیراهن و همینطور بی حرکت سر جایش ماند.

جائی در آسیا هست شبیه مغولستان خارجی. فقط از آنجا دورتر. دسترسی به آن مشکل تر است. اسمش چیست؟ آها فهمیدم اوتا نازی (مرگ بی دردستان).

همینطور که سرش زیر پیراهن بود گفت:

«من اورانکشم. نمی‌دانم چه کسی او را کشته. من حتی عرضه ندارم خودم را بکشم. پس چطور می‌توانم این خدمت را به یکنفر دیگر بکنم، آن هم به کسی که اصلاً نمی‌شناسم. من تا این حد جنتلمن نیستم.»

جس لیخند زد. ولی لنی، در آن حال که سر و بازوهایش وسط پیراهنش گیر کرده بود نمی‌توانست او را ببیند فقط یک کپه موی طلایی از شکاف پیراهنش دیده می‌شد و این بود تمام آنچه از هاگل بری فین<sup>۱</sup> باقی مانده بود.

۱- Euthanasie به معنی مرگ بی درد است که به عقیده پاره‌ای متفکران

در مورد بعضی بیماری‌های علاج ناپذیر و دردناک شایسته است تجویز شود تا مرگ را مطبوع کند و از رنج بیمار بکاهد. اینجا لنی به علت قسمت asie آخر آن خیال می‌کند که این کلمه اسم محلی است در آسها که در آن از درد خبری نیست. ( asie به زبان فرانسوی یعنی آسیا). - م

۱-Huckleberry Finn

«یا اللہ زود باش.»

وصدای لنی، از زہر پیرهن، با لحنی افسردہ جواب داد:  
«مرگہ بی دردستان، من می خواہم بروم آنجا. اصلاً نمی دانم کجاست،  
ولی ہر قدر ہم نزدیک باشد، باز برای من خیلی دور است.»

داستان مرگہ یابہ قول لنی، «لالا بزرگہ»، بوی کثافت کلی می داد.  
این دفعہ مادا گاسکار واقعی بود و گرہ، از جغرافیہ ہیچ سرش نمی شد. اما چطور  
ممکن بود آنژی گول بخورد و قبول کند.

وقی آنژی بی چون و چرا قبول کرد. حتی فندکش را ہم بیرون نیاورد.  
لنی اورا بالای کابارہ پیدا کرد، مستر جونزش ہم همراهش بود. ذواقماتیافہ  
وحشتناکی داشت. درست مثل قیافہ سرنوشت. حرف نداشت.

«آنژی، من باور نمی کنم. این کار درست در نمی آید. باز ہم بہت  
می گویم.»

«گفت ساعت یازدہ ؟»

«آرہ ساعتش ہم ساعت نحسی است.»

«چرا ؟»

«نمی دانم چرا. ولی ساعت بدی است. این راتوی تمام جسم من می-  
کنم. همین.»

طرف اورا با تمسخر نگاه می کرد.

«بہ اوتلغن می کنی و می گویی قبول دارم.»

«شما عربها ہمد، مخنان را از دست دادہ اید.»

و بعد متوجہ شد. حتماً آنژی فکرمی کرد: «اینہا ہر دوشان زیاد می-  
دانند. ہم لنی و ہم دخترہ.»

ساکت شد. آنژی، کلاہش را برداشت. حتی این حرکت عادی و مبتذل بہ  
نظر لنی، خیلی شوم آمد.

«خوب، لنی، موافقی؟»

«آرہ.»

«دخترہ بہ پلیس چیزی نمی گوید. حق ہم دارد، خوب پدرش بودہ، می-  
فہمی؟ این جور چیز ہا مندم من است. خاطرہ پدر. من ہم پدرم مردہ، می فہم یعنی



چی؟»

آیین پیشینیان<sup>۱</sup>. درالجزیره به این چیزها احترام می گذارند .

«اورا خودت کشتی؟»

«پدرم را؟»

لنی می خواست بگوید. «نه ، پدر اورا» ولی چه فایده داشت مهم این بود که کشته شده بود. بیش از این نمی خواست چیزی بداند .

«بعلاوه ، لنی ، یک احتیاط کوچک بد نیست. من یک میلیون دلار دارم که آن طرف مرزدارد از ترس می لرزد . یک میلیون دلار قلبش ضعیف است . باید به سوئیس بیاید تا بتواند نفس بکشد. پانزده روز دیگر کرد دارم، این برای اسم و رسم و شهرت من هیچ خوب نیست .»

«خوب ، بعد؟»

«بعدچی؟»

«سهم مارا می دهی؟ سهم ما دوتارا؟»

آنژی تعجب کرد.

«البته که می دهیم.»

«به طلا؟»

مردکه کثافت کمی مردد ماند. نباید خیال کرده که کثافت از هر جهت چیز کاملی است . منتظر چنین سؤالی نبود .

«حساب مادوتا را می خواهی برسی ، نه؟»

«برای چه همچو کاری بکنم . لنی؟»

«وقتی کلاهت را سرت گذاشتی ، فهمیدم .»

آنژی به طرف مردی که قیافه اش مثل سرنوشت بود رو کرد . واقعاً اینهم شد کار، که یک نفر که بایونان اینقدر وابستگی دارد اسم خودش را مسترجونز بگذارد؟ چه کسی آنقدر احمق است که گول بخورد؟

«شنیدی ؟ وقتی کلاهم را سرم می گذاشتم فهمید .»

سرنوشت خندید . واقعاً ترسناک بود . «سرنوشت هیچوقت نمی خندد

۱- *Culte des Ancêtre* مجموعه آداب و رسوم قدما است که در چین و

پاره ای کشورهای خاور دور، مذهب مورد احترام است.

یا اگر بخندد همیشه می خندد. من سر در نمی آورم .  
آنژی نگاه سختی به او انداخت . آدمکشها هم راه و رسم شرافت  
مخصوص به خودشان دارند .

«خوب ، لنی ، نمی توانم بهت وعده ای بدهم. ولی چون تو بچه خوبی  
هستی بعد باید ببینم چه کاری توانم برایت بکنم .»

یارو که قیافه سرنوشت داشت ، هاهاما زد زیر خنده و باهر ماه ، بوی  
کفایت از دهانش می خورد توی بینی آدم . تنها همین کم بود . یعنی پسری که  
بامادرش ، پاپدرش بخوابد و بعد چشمهای خودش را در آورد .

لنی با خود می گفت : «می خواهند کلک مادونفر را باهم بکنند. مثل توی فیلمها  
که قضیه به خوبی تمام می شود. از مدتها پیش این اولین بار است که مسأله ای  
دارد جور در می آید. باهم . حتی خنده دار هم بود. جن خیال می کندمی شود خودش  
را به این آسانی از دست من خلاص کند، ببینم چطور می تواند مرا فال بگذارد.  
آن بالا ، آنجا که شاید جز ترومیت چارلی پارکر چیزی نیست ، چطور می تواند  
به این آسانی مرا فال بگذارد؟»

با اینهمه شانها پیش را بالا انداخت و گفت :

«دختره خیال می کنده پدرش را تو کشتی.»

«شوخی می کنی؟»

ولی چندان متعجب به نظر نرسید. یک کفایت واقعی نمی تواند از چیزی  
متعجب بشود.

«لنی ، من که نمی توانم همرا بکشم . مگر خیال می کنی من ناپلئونم . ها؟»

لنی تعجب کرد. فکر نمی کرد که آنژ بداند ناپلئون کیست .

«اگر بهت حقه سوار کند تقصیر من نیست ها . بین چه وقت بهت

گفتم.»

«نه ، هیچ تقصیر تو نیست . تقصیر او هم نیست . خاطرت جمع باشد.»

«این دفعه قول می دهی؟»

آنژی او را با نوهی کنجکاوی متعجبانه نگاه کرد .

«لنی تو آدم عجیبی هستی ها . آمریکاییها خیلی ساده اند . نمی شود از کار

تو سر در آورد . بهت قول می دهم . برو.»

یاروکه تیانه سرنوشت داشت هیچ نمی گفت. همینقدر که آنجا ایستاده بود کافی بود. لئی سوت زنان از آنجا خارج شد. بالاخره به مغولستان خارجی رسیده بود. حتی از آنهم دورتر.

درست سر ساعت یازده به جن تلفن کرد. جس را به کابین تلفن صدا کردند، لئی به او گفت:

«خوب جس آنها حاضرند. ساعت دو بعد از ظهر، شش کیلومتر که از مرز فرانسه دور شدی يك انبار هست. بله، همان که يك آگهی تبلیغ چیزانو روی آن هست. می دانی کجاست؟»

«آره می دانم.»

«درست سر ساعت دو.»

«خاطرت جمع باشد.»

به جلو بار برگشت. صورت حسابش را پرداخت. یکی از دوستان پدرش که او نمی شناخت، از همانها که چشمان آبی کمرنگ معتادان علاج ناپذیر را دارند، يك گیلان مارتینی در دست، نزد او آمد و «تسلیمهای صمیمانه اش» را به او اظهار کرد:

«... مرد فوق العاده ای بود. من با مرگ او دوست بسیار عزیزى را از دست دادم.»

جس نگاهی به گیلانش انداخت و گفت:

«بله، خوب می فهمم. ولی چه فرق می کند. خیال کنید که او هم حالا آمده و وارد آسایشگاه میگساران گمنام شده.»

به نظر رسید که مردك خیلی تعجب کرده باشد. لنگه لنگان به طرف میزش برگشت. ساعت یازده و ده دقیقه بود. جس از بی صبری بی تاب بود. درست احساس آیزنهاور را در «طولانی ترین روز»<sup>۱</sup> داشت. تنها با این تفاوت که باران نمی آمد.

۱ - Cinzano يك مارک معروف ورمونت است. م - ۲ - طولانی ترین روز. روز ششم ژوئن است که قوای امریکا وارد خاک فرانسه شدند.

ساعت دو بعد از ظهر در اتومبیلش زیر آگهی چیتر انومنتظار بود. هو خیلی خوب بود. انبار روبرو، ویرانه‌های بود که با جاده دوست متر فاصله داشت. صحنه مسیحاى هندل را گذاشت. این همخوانیهای آسمانی درست همان چیزی بود که برای عرض خیر مقدم به این مفادیر عظیم هول لازم است. آسمان هم زیبایی سرش می‌شود. نسبت به زیبایی حساس است. در آینه جلو خود، اتومبیل بوئیک سبز رنگی را دید که به آهستگی نزدیک می‌شود و مرد بدقیافه‌ای مثل یک کلاغ شوم، از همان‌ها که اغلب دستبند به دست دارند پشت فرمانش نشسته است. لنی روی صندلی عقب نشسته بود، بایکی از آن چمدانهای شیک که هر چه بخواهید، از هروئین تا مسلسل دستی می‌توانید در آن مخفی کنید. جس نمی‌ترسید. ولی به نظرش رسید که صدای همخوانی آسمانی «مسیحا» زنگی از وحشت دارد. ماتی کش را در آورد و شروع کرد به قرمز کردن لبها و در ضمن در آینه جلو خودش کسانی را که چمدان را در صندوق عقب تر بومف می‌گذاشتند می‌پایید. لنی توی تر بومف پرید، کنار او نشست و کلید را به او داد.

جس اتومبیل را روشن کرد. اتومبیل بوئیک در فاصله بیست متری دنبال آنها به راه افتاد. ولی جس حساب می‌کرد که ضمن تشریفات گمرکی از دستشان فرار خواهد کرد.

دندانهایش را به هم فشار می‌داد و شل نمی‌کرد. برای راندن، عینک سیاهش را به چشم گذاشته بود. عینک سیاه قیافه خشنی به او می‌داد و این چقدر لازم بود. چون از قیافه محبوب و مهربان خود خیلی عذاب می‌کشید. ولی با این عینک همه چیز روبراه بود. قیافه اش چنان بی‌رحم و جدی می‌شد که انسان فکر می‌کرد در چهل سالگی از سختی مثل «بتن مسلح» خواهد شد.

«خوب جس، دوتایی باهم، بایک میلیون دلار توی صندوق عقب. عشق و پول. خلاصه، همه چیز جور است. نیست؟»

جس با چنان کینه‌ای یدال گاز را فشار می‌داد که لنی با خود گفت: «خیال می‌کند صورت من را زیر پایش له می‌کند.» لنی زد زیر خنده. خنده اش اثری از کینه نداشت. پر از عشق بود. کینه جس دردش نبود. سطحی بود. صدوسی، صدوپنجاه با این سرعت می‌خواست مرز و گمرک و همه چیز را متلاشی کند

و به هوا باشد.

«جس چه ناز، می دانم چه احساسی داری. منم تورا دوست دارم.»  
صدو شصت. درختان دو طرف جاده گویی از بالای سرشان پرواز  
می کردند.

«خوب، جس، خدا حافظ مرا حلال کن. کاشکی اسکیهایم را آورده بودم.  
دل نمی خواهد، آنها را در این دنیا تنها بگذارم. نگرانم.»

«سهم مرا کجا می دهند.»

«اگر سرعتت را کم نکنی یک شاهی هم بهت نمی رسد باور کن. یا شاید  
خدا سهمت را توی آسمان بهت بدهد. آن بالا، توی آسمان باید پر از پول  
باشد.»

«لنی، شش هزار دلار من را کجا می دهند؟»

«ژنو.»

با وجود این لنی احساس می کرد که روحیه خود را از دست داده است.  
می دید جس واقعا به این پول دل بسته است. اول خیال می کرد که جس برای  
مسخره و تفریح هم که شده موضوع را به مأمورین گمرک خواهد گفت. ولی  
حالا دیگر به این مسأله هم اطمینانی نداشت. با خود می گفت: «خوب قضیه  
پدرش چه؟ یعنی واقعا فکر می کند اینها پدرش را کشته اند.» قطرات سرد  
عرق را روی پیشانی خود احساس می کرد. نگاه وحشت زده ای به او  
انداخت. «یا خدای فرانکشتاین. این ممکن نبود. جس اول اینطور نبود.  
دختر خوبی بود. حتما نقشه وحشتناکی در سر دارد. می خواهد انتقام  
بگیرد. البته هر چه عوض دارد گله ندارد. چون اگر واقعا اینکار را برای پول  
بکند واقعا ارزش ندارد که آدم خودش را با او به کشتن بدهد.» رویش را برگرداند.  
دیگر اثری از بوییک نبود. «خدای من، اگر معنی سرنوشت همین باشد که هیچ  
اتفاقی نیفتد و آدم فقط کمی پول پیدا کند و زنده بماند؟ اگر سرنوشت کیف  
و وحشتناک واقعی، کفایت حقیقی، همین باشد و نه فقط آنکه با مادرت بخوابی  
و بعد چشمهایت را دریاوری؟»

«جس، من...»

«خنه شو. شنیدی؟»

باخود می گفت: «این موزیک خفه شده دیگر چیست؟ انکار همه فرشته‌ها هستند که دارند می خوانند. یعنی اینها هم همه فقط برای پول می خوانند؟ نه برای اینکه آدم با سرعت صد و هفتاد کیلومتر، باهم بمیرد؟»

جس ترمز گرفت. صدوده، هشتاد. حتی بهترین چیزها هم تمام می شوند. جس اهل احساسات نبود. همین، کاری نمی شد کرد. اینهم مرز. از هر مبلغ طلا یا اسعار قاچاقی که گمرک کشف کند ده درصد به عنوان پاداش به واسطه کشف تعلق می گیرد. اتومبیل متوقف شد.

لنی چشمان خود را بست. درد دل خود پشک می انداخت و فال می گرفت: «دوستم دارد، دوستم ندارد.» لبخند می زد.

«حالا معلوم می شود. یا شیر، یا خط.»

«ممکن است لطفاً پیاده شوید؟»

صدا در گوشش زنگ خشکی داشت.

«نمره اتومبیل را ندیدید؟ نمره سیاسی است.»

«متأسفم خانم. این مسأله را داخل گمرک به بازرس کل بفرمایید.» جس پیاده شد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ حق نداشتند اتومبیل او را بازرسی کنند. داخل اتاق گمرک مردی بلند شد و به استقبال او آمد. یک دسته گل باس بنفش روی میز بود؛ و در این اتاق سیمانی که دیوارهایش را گنجه‌های فلزی پوشانده بود، فقط همین دسته گل بود که رنگ قاچاق داشت.

«سلام خانم دونا هیو. نمی دانم شما مرا می شناسید یا نه...»

جس او را برانداز کرد. از آن فرانسوی هایی بود که باب طبع فاحشه‌ها هستند. چاق و خوش آب و رنگ.

«نه.»

«آن شب که جناب... مرحوم پدرتان... من آنجا بودم. البته شما در حالت عادی نبودید.»

«البته.»

«من يك مسأله خیلی جدی و کمی... ناراحت کننده دارم که به شما بگویم. خواهش می کنم بفرمایید.»

« من معمولاً خودم را کنترل می‌کنم. بیهوش نمی‌شوم. »  
مردک خود را ناراحت‌نشان می‌داد. می‌خواست بگوید که اهل احساس است.

« نمی‌دانم چطور برایتان بگویم... »

« هر چه سریعتر بهتر، آقای بازرس عجله دارم. »

« موضوع اینست که من تا حدی مسئول مرگ مرحوم پدرتان هستم. ما می‌دانستیم که او احتیاج میرمی به پول دارد. البته، به علت... وضع سلامتی نامساعدش. عرض کنم که... و قرض‌هایی که داشت. شغل دولتی خود را از دست داده بود. رؤسای من اجازه داده و مأمورم کرده بودند که بعضی... پیشنهادها به او بکنم. با مصونیت سیاسی که هنوز داشت... و ترتیباتی داده شده بود که بتواند نمرهٔ سیاسی اتومبیلش را تا مدت نامعلومی حفظ کند. البته شما می‌دانید که از هر مقدار قاچاقی که کشف بشود، ده درصد به عنوان پاداش به عامل کشف‌کننده جایزه داده می‌شود. خلاصه، او حاضر شده بود که به ما کمک کند. »

چس لحظه‌ای متعجب ماند و بعد شروع کرده خندیدن. بازرس حیران ماند. آنقدر به هوای پاک و فوق‌العاده اخلاقی سویس نزدیک بودند که حتی پلیس فرانسه هم به آن آلوده شده بود. چس از پنجره به خارج نگاه کرد و ولنی را دید که صورت زیبای خود را تسلیم آنتاب کرده است. صحنه را عوض کرده بود. مسیحای هندل را برداشته و چیزی از باب دیلان جایش گذاشته بود.

« سامسون و دلیله و گربهای ملوش. »

« ببخشید، چه فرمودید؟ »

« هیچ، یاد پدرم افتادم. اینها حتماً آخرین کلمات او بوده است. »

« منظورتان اینست که قاتلین خود را می‌شناخته، اینطور نیست؟ ما

مطمئنیم. »

« ... یا شاید، جورابه‌های سیاه، آقای بازرس، این اسم را یادداشت

کنید. سر قضیه همین جاست. تمام مسأله. حرف دیگری ندارید؟ من می‌توانم

بلاخره پیش معشونم بروم؟ می‌خواهیم باهم برویم رقص. »

مردک حتماً فکر می‌کرد که دختره دیوانه است. هر چند محصل است

و این عادی است.

«عذر می‌خواهم آقای بازرس...»

خوب اقلّاً خودش فهمید.

«خواهش می‌کنم خانم، من می‌فهمم بعد از يك چنین مصیبتی . . .»  
«ببخشید آقای بازرس، من الان پرازال. اس. دی. هستم. همین امروز صبح سه واحد استعمال کردم. دانشگاه است دیگر. چه می‌شود کرد. خوب، پس پدر من قاچاقچی طلا بود. منتهی برای گمرک کار می‌کرد. بله؟»  
بازرس حالتی داشت که گویی می‌خواست بگوید: «من دیگر از کار این جوانها هیچ سر در نمی‌آورم. هیچ.» لابد ادعا می‌کرد باقی چیزها را همه فهمیده. همه را. در تمام دنیا فقط جوانها مانده‌اند که نمی‌خواهند فهمیده شوند.

«چندین ماه بود که ما کوشش می‌کردیم يك سازمان نیرومند قاچاق را که در عبور دادن طلا و اسعار از مرز متخصص بود از هم متلاشی کنیم. میلیاردها دلار، از ترس عدم ثبات سیاسی و انقلاب، از کشور خارج می‌شد و به سویس پناه می‌آورد. این پاندهای قاچاق مکرراً با مأموران سیاسی تماس می‌گیرند. مشکلات مالی پدر شما چیزی نبود که کسی از آن خبر نداشته باشد و معلوم است که پیشنهاد هایی به او شد و او البته همیشه آنها را رد کرده بود. مرحوم پدر شما مرد شرافتمندی بود. ما به او توصیه کردیم که پیشنهادها را بپذیرد و...»

«ونتش لو دهند بازی کند. البته، این جور کارهای شرافتمندانه را فقط از مردان شرافتمند می‌شود انتظار داشت. حرف ندارد.»  
این بار بازرس نگاه بدی به او انداخت.

«هیچ انتظار نداشتم که شما قضیه را اینطور تلقی کنید، خانم دوناهو.»  
«از لهجه آمریکاییم عذر می‌خواهم. خیلی پیروز تشریف دارید.»  
این حرف به قدری برای او غیر منتظر بود که اول هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. جمجمه‌اش حکم کندویی را داشت که صدای وزوز زنبورها در آن گوش را کر می‌کرد. زنبورهایی که همه از چشمه‌ایش بیرون می‌آمدند.  
«خانم، اگر وضع غیر طبیعی شما اینقدر بدیهی نبود، من...»



«شما، چه می کردید؟»

«یدر شما صغیر نبود. می دانست چه کار می کند. از يك فقره تا چاق  
پانصد هزار دلاری، پنجاه هزار دلار نصیب او می شد.»  
«من حقارت را انتخاب کردم. آنقدر پولدار خواهم شد که بکنم .  
مگر من که هستم که گندیدن را دون شان خود بدانم؟»

و با همان حس عمل تند و تیز همیشگی خود را به کشتن داده بود. حیف او.  
«تنها چیزی که فعلاً اهمیت داشت پول بود. بله پول را به دست بیاوریم و آن  
را دودستی تقدیم کسانی کنیم که با همان پول ما رانا بود می کنند. بله. مارا.»  
«به این ترتیب پیشنهاد مارا پذیرفت و...»  
«و آنها خبردار شدند و کلکش را کردند.»

«هنوز معلوم نیست که چه اتفاقی افتاده است. ما تمام اقدامات احتیاطی  
لازم را کرده بودیم. تقریباً هیچ خطری در میان نبود. به ما تلفن کرد و محل  
تحويل جنس را در ژنو اطلاع داد. به کمک مقامات سویس، آن نقطه را  
تحت نظر داشتیم و طی مرحوم پدرتان به محل ملاقات نیامد. مسلم آنست که  
نیم ساعت قبل از قرار از مرز عبور کرده و بعد برگشته است. شاید نقشه شان  
را عوض کرده اند. شاید در آخرین لحظه از جریان مطلع شده و تحويل جنس  
را متوقف کرده و او را ازین برده اند. با شاید محل عوضی به او نشان داده اند  
و قبل از او آمده و نگذاشته اند که پول به دست او برسد. ولی این خیلی  
بعید است. چون در اینصورت منزل شما را نباید زیرورو کرده باشند. به  
هر حال باید گفت که سازمان خیلی مجهزی است. سریع کار می کند و بسیار  
مؤثر است.»

نگاهی به خارج انداخت. لنی را دید که با خون سردی چشمها را بسته  
و چهره اش را تسلیم آفتاب کرده است، دوست مثل يك رب النوع بوتیچلی<sup>۱</sup>.  
نمی شد تصور کرد که چنین فرشته ای تیانچه ای در جیب داشته باشد. تنبل-  
تر از آن بود که به خود زحمت کشتن يك موجود زنده را بدهد. بیشتر احتمال  
می رفت که نقشه قتل هردو شان را پس از تحويل جنس کشیده باشند. ممکن

نبود که آن دورا که بیش از اندازه از جریانها اطلاع داشتند زنده بگذارند. ناگهان در خود احساس غرور و حتی پیروزی کرد. یا آدمکشها طرف بود. آدمکشهای حرفه‌ای. حرفه‌ای‌ها آدمکشهای آماتور را جدی نمی‌گیرند «ولی لنی، خیالت راحت باشد. خودم ترتیبش را می‌دهم پسر». و بعد با صدای بلند گفت:

«عجب، اینها تمام خیلی جناب است.»

به نظر می‌رسید که بازرس فوق‌العاده متعجب شده‌است. این قبیل آدمها از این جور شوخیهای گستاخانه‌خوششان نمی‌آید، حسن اخلاقی آنها قوی است. و گرنه پلیس نمی‌شدند. بازرس با لحن خشکی گفت:

«بعلاوه مسأله دیگری هم هست.»

«عجب، بفرمایید!»

حسن این بار کمی ناراحت شد. ولی نه برای خودش. بلکه برای طلایی که در صندوق اتومبیل بود. این طلاها را برای چیزهای خیلی عالی و زیبا می‌خواست و مسأله را جدی می‌گرفت.

«در واقع کمی نگران شما هستیم. اگر می‌دانستند که ... به اصطلاح «جنس» کجاست منزل شما را یا این عجله زیرورو نمی‌کردند...»

بیچاره، اصلاً کسی دست به‌خانه ما نزده بود. ما خودمان این صحنه را جور کرده بودیم. برای حفظ ظاهر، حفظ آبرو...

«ظاهراً به محض اینکه فهمیدند که مرحوم پدرتان به آنها خیانت ... منظورم اینست که... در طرف قانون است، سخت ترسیده‌اند و تحت تأثیر وحشت اقدام کرده‌اند و همین ظاهراً نشان آن است که جنس هنوز در اینطرف مرز است. به این دلیل ما از شما می‌خواهیم که منزلتان را بازرسی کنیم.»

سرکار بازرس، «جنس» توی اتومبیل منست. ولی شما بروید. آزادید که خانه‌را زیرورو کنید.

«بازرسی کنید آقا.»

«آنها ممکن است مراجعت کنند. ممکن است تصور کنند که پدرتان شما را در جریان گذاشته است، اگر کسی خواست با تلفن یا هرطور دیگر باشما تماس بگیرد، ملاحظه نکنید، به من اطلاع بدهید. این هم کارت من.»

## فصل سیزدهم

«جالب اینجاست که پلیس طرفدار خانواده است، در حفاظت آن می کوشد.»  
سؤال و جوابی در سکوت و کمی همراه با سوءظن. یارو قیافه اهالی جنوب را داشت.

«بله، پدرم را به کشتن دادید. حالانویت من است نه؟ خداحافظ آنای بازرس. خاطر جمع باشید. همین کار را می کنم که شما می گوئید.»  
به اتومبیلش بازگشت، پشت فرمان نشست. مدتی بی حرکت بود. داشت زیر فشار همه چیز له می شد. تلاشش منحصر آبرای زنده ماندن بود. دختر احمق، ترس کمی جسارت داشته باش. این جریان آخر دنیا است.

همیشه همینطور است. آلن دوناهو، جاسوس بود و مأمور اغواکننده پلیس و اینها تمام برای این بود که دوباره در دخترش احساس احترام ایجاد کند و دوباره به نظر او یک آدم حسابی بشود. آخرین نجیب زاده جنوبی که بالاخره تشخیص داده بود که مفهوم عصر حاضر فقط پول است. به عبارت دیگر با واقعیت روبرو شده بود. ولی با چنان کینه درونی که جس هرگز نزد او سراغ نداشت. کینه ای که از مدت ها پیش رفته رفته، طی عوض کردن حسابهای بلوری، طی انتقانه های مکرر و تعویض هسته های سیاسی، یعنی طی راهی که به این الکلیسم جزارمتمتهی شده بود، دودل او پر شده بود. او هرگز پدرش را درست نشناخته بود. هرگز فرصت این کار را پیدا نکرده بود. جز به خودش به چیزی فکر نمی کرد.

لنی با خود فکر کرد: «خدایا، این چه اش شده؟» خیال می کرد که مأموران گمراه حالا به بازرسی اتومبیل خواهند پرداخت. ولی نه، خبری نبود.

«جس.»

«لنی، می توانی ساکت باشی؟»

او را نگاه کرد. عینکش به چشمش بود. معنی آن این بود که واقعاً به او کوچکترین اهمیتی نمی دهد و هیچ حسابش می کند. «همیشه وقتی به من نگاه می کرد عینکش را برمی داشت.»

«لنی، می خواهی یک کاری بکنی که من خوشم بیاید؟»

لنی در انتظار یک حرف نیشدار کثیف بود.

«آن نیش صاحب مردهات را بپند.»

«نی توانم جس. این لیخند آنجا گیر کرده. باور کن. این را می گویند  
فلج. چکارت داشتند؟»

«می خواستند تسلیمت بگویند. برای بابا.»

اتومبیل را روشن کرد. مأموران گمرک سونیس حتی نگاهشان هم  
نکردند.

«بونیك رد شد؟»

«نه.»

«چی، چطور؟ بکھو به من اعتماد پیدا کردند؟»

لئی نگران بود. صدایش می لرزید. توی دلش همه چیز می لرزید. حتی  
يك چیز ثابت و آرام در خودش سراغ نداشت. باز صدویست کیلومتر در ساعت.  
صدوپنجاه. خوب، هنوز شانسی بالی هست که باهم باشیم.  
«جس.»

«می توانی این وقوق ساهابت را خفه کنی. لئی حالا وقت حرف زدن  
نیست. من زیر آوار مانده ام. صفحه مسیحا را بگذار.»  
لئی صفحه را گذاشت. همخوانیهای آسمانی. درست همین بود که با  
وضع موجود مناسب بود. با سرعت صدوشصت، آدم یگراست روبه آسمان  
می رود.

«هاله لویا! طلا می رسد. چمدان چقدری است؟»

«جس، توی این اتومبیل طلا نیست. چمدان خالی است. اینها که دیوانه  
نیستند.»

جس دیوانه وار ترمز گرفت. مسیحا باسر به زمین خورد. دستهای جس  
خیس شده بود. لئی این را درست به موقع گفته بود. اگر سیصد متر دیرتر گفته  
بود، همه چیز از بین رفته بود. متوقف شدند.

«این دیگر چه بازی است؟»

لئی می خندید. خوشحال بنظر می رسید. گویی جس چیزی را به او  
ثابت کرده بود. با آن كك مكهای دور بینی اش. ممکن است آدم با وجود كك و مك  
سورتش، يك بیغیرت منفور باشد.

«جس آنها که دیوانه نیستند. می خواستند امتحان کنند.»

«امتحان؟ چه چیز را امتحان کنند؟»

«امتحان کنند که تو ما را تحویل پلیس می‌دهی یا نه. من و مسیحا را، یعنی... من و پولهارا. اینست که تصمیم گرفتند یک راه خالی بروی، تا امتحان کنند.»

«خوب تو دیدی؟»

«آره، دیدم که عشق تو به من قلابی نیست. اوه بواش... مثل خنجر توی چشمهای فرومی‌رود. خوب بود مرا کمتر دوست می‌داشتی. آنوقت شانس این را داشتم که خودم را خلاص کنم.»

جس به جلو خود چشم دوخته بود. قلبش کمی فشرده شد. خیلی ملایم. چه ملاحظه‌های لطیف و مطبوعی! مثلاً این یک دختر انقلابی بود. ولی لنی حالت آرام کننده‌ای داشت. خشم را فرو می‌نشاند و خودش هم دیگر آتشی نداشت. صرف نظر از لبخندش، کاملاً خاموش شده بود. جس فکر کرد: «اگر ولش کنم چه به سرش خواهد آمد؟» کنترل خود را دوباره به دست گرفت. بر احساساتش غالب شد. فعلاً نه لنی مطرح بود نه خودش و نه هیچ کس دیگر. حالانظیر پول مطرح بود. یک میلیون دلار که باید به کسانی داد که شاید موفق شوند و ما را ازین ببرند.

«خوب، حالا؟»

«دوباره شروع می‌کنیم. ولی ایندفعه دیگر با چمدان پر.»

جس به آهستگی به طرف مرز برگشت و از آن عبور کرد. «می‌خواهید اسمش را ایده آلیسم بگذارید، یا هر چیز دیگر، مسلم اینست که من یک قهقهه دخترم. همه‌اش پشیمانی. آلن باید اشتباه کرده باشد. ما کاتولیک نیستیم، حتی پروتستانیم.»

بوئیک زیر اعلان چیزانو ایستاده بود و این مرتبه همه بیرون بودند و یک بیغیرت و کیف سومی. یا اگر لنی را هم حساب کنی، چهارمی. هم به آنها اضافه شده بود که پشت به در انبار داده بود. تا حالا هرگز هیچ نرم‌خری را با این قیافه ندیده بود. انکار قدرت خدا را شوخی گرفته بود. نمی‌شد فکرش را کرد. سیگاری آتش زد و ضمن اینکه آنها مشغول پر کردن چمدان بودند با لبخندی تفریح آمیز به تماشای او پرداخت. عاقبت طرف از این نگاه تمسخر آمیز او به تنگ آمد. اوعادت کرده بود که همه، عمداً

از نگاه کردن به او پرهیز کنند. جلو آمد:

«از من خوشتان می آید؟»

«فقط خدا را شکر می کنم که آپستن نیستم. همین.»

«با یک جفت کشیده چطوری؟»

«صورتت را بیار جلو.»

«چ...»

آنز چند کلمه ای به عربی داد زد. جس با خود گفت: «قیافه گهش کم بود حالا عربی هم حرف می زند! حکایتی است. خودش یک زندگی است. یارو جو اتر از آنست که نازی باشد. عربی را باید با کتاب یاد گرفته باشد.»  
لنی کنار او جست.

«می گویند یسواش برو. تشریفات گمرکی در مرز برای آنها طول می کشد.»

جس چنان به سرعت راه افتاد که ناله لاستیکها در آمد. لنی با حالت نگرانی کنار او قرار گرفت.

«خدای من، آخر من این وسط چه کاره ام. من را چه به این حرفها؟ جس تو می توانی بگویی کار من این وسط چیست؟»  
«عشق، لنی.»

«ولی آخر عشق به چه دردمن می خورد؟ من که عشق را نمی خواستم. همینطوری گیرش افتادم. مثل طناب دار بیخ خرم افتادم.»  
«چه عالی، لنی. تو جدآ باید شاعر می شدی.»

«یادت هست؟ دفعه اول، توی خانه تان، حتی نمی خواستم باهات بخوابم. زود فهمیدم که کار خطرناکی است. مین گذاری شده. مثل تائوس»  
«لائوس»

«جهنم. به محض اینکه تورا دیدم. حس کردم که برای طالعم خطرناکی. ماداگاسکار، یعنی همین.»

«معلوم هست چه می گویی؟»

«گفتم توی طالعم هست. توی طالع من ماداگاسکار از همه چیز خطرناک تر است. یک بلای بزرگ است و به من گفته اند: «لنی، هیچوقت پایت را در

مادا گاسکار نگذار.» ولی چون نمی دانستم مادا گاسکار کجاست، ندانسته گیرش افتادم. جس، دوست دارم. اما همین يك متجرب حسابی است.»

چه می شد گفت؟ جس لحظه ای مردد ماند. معلوم بود که روحش هم خبردار نیست، خیال بدی نمی کند. جس احساس می کرد که گوساله ای را که مثل رب النوعی زیبا است، به مذبح می برد.

صدوپنجاه.

«لامذهب، جس مواظب باش. يك میلیون دلار توی این ماشین هست.»

این مرتبه چیزی نمانده بود که به درختی تصادف کند. حالا وقت خنده نبود.

«لنی، به تو گفتم. برگرد آمریکا جای تو در فولکلور آمریکا خالی است.»

«حتی بعد از آن نمی خواستم با اینها همکاری کنم. برای همین بود که صبح سحر، خدا حافظی نکرده می خواستم فرار کنم. اما بیرون با چمدانم منتظرم بودند. گفتند... «خوب دیگر، خودت می دانی» خودت امروز مردکه را دیدی. هیچی، روی چمدانم نشستم و منتظر تو شدم. سه مرتبه سعی کردم فرار کنم. ولی نشد. واقعاً بونانی است.»

«چی بونانی است.»

«همین مردکه. مثل سرنوشت می ماند. حتی نمی دانم که این قیافه اش مادرزادی اینطوری است یا مال جنگ است، با چیز دیگر. ولی هر چه هست سرنوشت بونانی نمی تواند از این وحشتناکتر باشد منتها خودش اصلاً بونالی نیست. یا آمریکایی است یا آلمانی.»

«اصلاً معلوم هست توجه می گویی؟»

لنی بکلی وحشورده بود. حتی رنگ چشمان سبزرنگش عوض شده بود. شروع کرد به داد زدن.

«من فقط می خواهم بدانم که کارم اینجا چیست؟ عاشق يك سنگ شدم و با يك میلیون دلار با سرعت صدوپنجاه کیلومتر فرار می کنم. يك بونانی هم دنبالم کرده. من فقط همین را می خواهم بدانم، جس، اینها فقط می خواهند مارا

بکشند.»

«تو از مردن می ترسی؟»

«من از مردن نمی ترسم ولی نمی دانم بامرگ چکار کنم. بملاوه می خواهم بهمم. می فهمی، می خواهم یک چیز را بهمم هر چه می خواهی باشد. بمشرطی که با عتل جور در بیاید. می خواهم بهت بگویم که همین آشغال کله است که همه چیزها را جور کرده. حتی طالع مرا هم همین سگ بدترکیب قساق کرده.»

«منظورت کیست؟»

«همین یونانی بی پیر. این باید مادرزادی باشد. وقتی با آدم هست خودش را می زند به خیریت. اما ختم مادر . . . هاست. قیافه اش از دور داد می زند. پدر و مادرش را به دست خودش کشته. عین سرنوشت می ماند. من نمی خواهم با او سروکار داشته باشم. اصلاً به درد من نمی خورد.»  
جن سرعتش را کم کرد.

«تو مطمئنی که اینها می خواهند ما را بکشند، آنوقت باز هم دنبال من می آیی؟»

ولتی لتی لبخند نمی زد، چهره اش هیچ چیز را مخفی نمی کرد. ولی شاید این پاکی و صفای غیر عادی جز زیباییش نبود.

«جن، میلیونها و میلیاردها آدم توی این دنیا هستند و همه شان می توانند بی تو زندگی کنند، آخر من بدبخت چرا نمی توانم؟ این درد را آدم به کجا ببرد؟ من نمی توانم بی تو زندگی کنم. یک کاری که هر کسی می تواند بکند، حتی از یک بچه پنج ساله هم ساخته است، از لتی ساخته نیست. تو هیچ می توانی بنهمی؟»

جن اشکهایش را فرو می خورد. احساس می کرد با تمام غمهایی که روی دلش سنگینی می کند می شود یک کلیسا بنا کرد. با صدایی خفه گفت:

«شاید یک روز باز همدیگر را دیدیم لتی، کسی چه می داند؟»

لتی رویش را گرداند، بونیک همچنان تعقیبشان می کرد.

«تو خیال می کنی جن. ما دیگر هیچوقت بهم نمی رسیم. چون دیگر هیچوقت از هم جدا نمی شویم. آنها ما را مثل پدرت می کشند. این دفعه مغولستان



خارجی است. مثل این که برفهای ابدی توی دست آنهاست.»

دو طرف فرانسوی مرز ترمز کرد.

«لنی، خودت را باختی؟»

لنی خندید.

«درست است. یکدفعه یاد پدرم افتادم. روحیه از این خرابتر نمی شود.»

سه اتومبیل جلو آنها منتظر نوبت بود.

بوئیک پنج متر عقب آنها ایستاد.

«لنی، بهتره به تمثال قدیست نگاه کنی. برای تقویت روحیه خیلی

خوب است.»

«کدام قدیس؟»

«همان عکس را می گویم. گاری کوپر.»

«پاره اش کردم.»

دروغ می گفت. دیگر ده سال پیش خودش را که پاره نمی کرد. طفلک

بی اینهم به اندازه کافی پاره شده بود.

«بس، ایندفعه، درست همانطور که توی آن ترانه هست، خداحافظ،

گاری کوپر؟»

«آره، جس، خداحافظ. حتماً خداحافظ.»

دوتا از اتومبیلها رد شده بودند. جس، دهبان، حتی در فکر این هم نبود

که راز راه پلیس فاش کند. البته لنی هم به آن فکر نمی کرد. نه حقیقتاً نمی شد

گفت، ولی همان لباسهای متحدالشکل بی پیرشان باعث دلگرمی بود. حتی

قشنگ به نظر می رسید. در این لباسها چیزی بود که پیش از آن نبود. شاید

قیلاً دوست تماشا نکرده بودند. ولی دخترک بی کله، عجب با جرأت بود.

آرام، خونسرد، حتی به این ماداگاسکار یونانی که دنبالش بود اعتنایی

نمی کرد.

سومین اتومبیل جلو آنها حرکت کرد. لنی عرق روی پیشانی اش را پاک

کرد.

«تو هیچوقت با آجانها صحبت نمی کنی؟»

«نه، فقط وقتی با آنها کاری داشته باشم.»

لی باخود گفتم: «وقتی با آنها کاری داشته باشم. یا حضرت شلغم.»

«من هیچوقت دختری به پردلی تو ندیدم. هیچوقت.»

«مادر سالاری یعنی همین.»

«این دیگر چه جور کثافتکاری است؟»

«خواهی دید.»

عجب حکایتی بود. کافی بود لب تر کند. فقط يك کلمه به پلیس. ولی نه، هیچ، حتی اشاره‌ای. فقط لبخندی کمی شیطنت آمیز، همین. این دختر واقعاً سادیسم داشت.

پلیس‌ها به او اشاره کردند که حرکت کند.

خیر، کارت تمام شد.

لنی ناگهان احساس راحتی کرد. انگار باری از دوشش برداشته شده باشد. آدم نباید بابونانی بحث بکند. او تقصیر ندارد. مادرزادی است. سرنوشت شوخی بردار نیست. نمی‌شود از آن فرار کرد. اگر از وی تمام فرار کردی گیر ماداگاسکار می‌افتی.

جس بی آنکه سرعت خود را کم کند. در میان دست جنباندن‌های دوستانه از پست گمرک طرف سویس گذشت. واقعاً حاج وواج می‌ماند این پلیس گمرک سویس معلوم نیست برای چه موجب می‌گیرد. به وضع دیوانه کننده‌ای سرعت گرفت. گیج کننده بود.

بوئیک هنوز دو فرانس بود.

«به تو گفته‌اند بواش برانی. دلت می‌خواهد قبل از کشتن شکنجه‌مان

هم بدهند؟»

«قرار ملاقات کی‌جاست؟»

«پشت قصر.»

«خوب جایی را انتخاب کرده‌اند. آنجا هیچوقت پرنده پر نمی‌زند.»

«عجله نکن، چند دقیقه دیگر دوتا پرنده آنجا زمین می‌افتند. دوتا مرغ

سرکنده.»

صد و چهل. اتلاً هشت دقیقه از بوئیک جلو بودند. جس کم کم آهسته

کرد. می‌تسید که سربچ نتواند خود را کنترل کند. تابلوی اعلان بسته

## فصل سیزدهم

را با بچه شیرخوار روی آن، با آن گونه‌های زیبا به‌نظر آورد. عجب موقمی!

لنی اول خیال کرد که کنترل فرمان از دست جن خارج شده است. فریاد کرد، درختی جلو خود دید. صورتش را با بازویش پوشاند. چشمها را بست. منتظر ضربه شد. ولی تریومف همچنان به نرمی حرکت می‌کرد. چشمها را باز کرد. دید که دریک جاده دوچرخه‌رو، وسط جنگل پیش می‌روند، خواست فرمان را بگیرد، يك ضربه آرنج چشمش را بست. دوسرباز سویسی در لباس نظامی جلوشان سبز شدند. دومرتبه گفت: یا حضرت سلغم و یاسر به سمت شیشه جلو پرتاپ شد. از آن چیزهای سفارشی. صدای ناله ترمز را شنید. انگار روده‌هاشان را بیرون می‌کشیدند و بعد سکوت بود. فقط مثل این بود که يك ساعت شماطه توی سرش زنگ می‌زند. احساس کرد که خون از دهانش جاری است. نگاه کرد، ولی اول مثل این بود که چهارچشم دارد. بعد دید که سربازها صدتقر نبودند، ده‌دوازده تقر بودند که پنج‌شش نفرشان قیافه سربازهای سویسی را داشتند با تنگک و سایر تضایا. با این تناوت که يك جور بازویندهای سیاه داشتند که چیزهایی روی آن نوشته شده بود. و به جای کلاه سربازی بره سرشان بود. يك پا کارد زرد قراضه، از عهد پادشاه وز و زک هم آنجا بود با يك مینی ماینر و يك پورشه. لاله‌الاله، این مسخره بازیها یعنی چه؟ صدای خشم آلودی از پشت سرش فریاد زد:

«یا الله، خالی شو، مادر...» و سربازان بازویند دارا دید که لوله تفنگی را توی صورتش فرومی‌کنند. ساعت شماطه توی مخ او همچنان زنگ می‌زد. ولی دیگر احتیاجی به بیدار شدن نداشت. کوشش کرد که لبخندش را روی صورتش بیاورد، ولی هرچه گشت لبخندی در بساط خود ندید. مثل این بود که آن را در راه گم کرده است. مقداری خون بلعید. یاهرچه بود مایع گرمی بود. برای تقویت روحیه خیلی خوب بود. و بعد لحظه‌ای همینطور ایستاد. «هیچ چیزیم نیست. مشکرم. عیب کار اینست که آدم همیشه زیادی زنده است. همین.» بانگه دنبال جن می‌گشت. «آخر لامذهب، این عشق بزرگه من است.»

ولی جن رویش را برگردانده بود. نمی‌خواست این صحنه را تماشا

کند. يك دقيقه پيش يك چيزی گفته بود . چی بود؟ آها، مادر سالاری، لايد همین بود .

«متشکرم جس.»

جس سوپج را برای يك دکل ريشو پرت کرد. «این یکی را مثل اینکه می شناسم. توی تلویزیون بازی می کرد. آها، لیدل کاسترو، خودش است.» مسخره اش کرد .

«یاالله، پیاده شو.»

همان جوانك عینکی بود باهفت تیرش .

«چه خبر شده، این مسخره بازیها مال چیست، خوگها دورهم جمع شده اند؟»

يك قنذاق تفنگك توی صورتش خورد. این کوبایی ها همه ضد آمریکایی هستند. همه دور او جمع شده بودند، حتی يك سیاهبوست هم بینشان بود. باحضرت گه، سیاه سویسی دیگر ندیده بودم. نمی دانستم که اینها هم، سیاه دزدیده اند. تاحالا هیچ سیاهی دست روی او بلند نکرده بود، این برای او قابل تحمل نبود. دیگر روی هیچ چیز نمی شود حساب کرد. حتی دوتا دوگلو هم بودند. اول خیال کرد که چشمهای اوست که دوتا می بیند ولی بعد دید که نه، واقعا دوگلو هستند و دوگلو در سویس شوم است، یذبختی می آورد. این راهمه می دانند. کوباییها همه او را تماشا می کردند. هرگز خود را تا به این حد مورد توجه ندیده بود. بطوریکه دوباره توانست لبخند بزند . همان لبخند حقیقیش را. بی حیا .

او را از تریومف بیرون کشیدند . ضربه های قنذاق تفنگ بود که از همه طرف روی او می بارید. يك دسته خوك، همان که گفتم. در هر سوراخی سربکنی لانه ویت کنگ است. حتی ریشوشان هم بود. يك جور کلاه شانه-پوش سرش بود از جنس پتوی سربازی. از همان نوع گنج سیرامادره ؛ چه گوارا، در نقش اصلی .

«بینم، شماها هرچم آمریکا، توی بساطتان پیدانی شود؟ من بی هرچم آمریکا اصلا نمی توانم.»

## فصل سیودهم

چیزی نمی گفتند. حالا موقع شوخی آنها نبود. يك میلیون دلار، آدم را جدی می کند. يك میلیون را اگر به پاپ هم بدهید، جدی می شود. چمدان رایبرون آورده و باز کرده بودند. دهن این همه پول وحشت آور بود. آدم هوس می کرد از گرسنگی بمیرد. دلار و طلا بود که روی هم توده شده بود. حتی دیگر نمی شد گفت اینها پول است. جمعیت بود. دیدن داشت. این چیزی نیست که در کتابها بتوان یاد گرفت. «لنی، خوب تماشا کن. بعد واقعا می توانی ادعا کنی که درسویس بوده ای.»

«لنی»

شوخی نکن، جس داشت اشک می ریخت. این طبیعی بود. هر کسی باشد از دیدن این همه پول به گریه می افتد، از هیجان. زین کیند بزرگ، تنها چینی واقعی، همان کسی که همه چیز را درمرواریدهای حکمت خود پیش بینی کرده است خوب می گوید:

گرتو خواهی کاین جهان از پایه دیگرگون شود

صیر باید مرتورا نا دوزخی برپا شود

آتشی تابان که تابش آب سازد سنگ را

از چه جویی یاری دونان بی فرهنگ را.

«لنی.»

«پله، جس. متشکرم جس. آره، منم تورا دوست دارم جس. ولی، چیزی نگو، همینطور هم به اندازه کافی قشنگ هست. خرابش نکن.»

یارو جوانک عینکی جلو آمد. به اوسو ظن داشت. با حسادت می کرد. مثل این بود که این یکی غرض شخصی با او دارد. يك ترموس در دستش بود.

«بیا بخور کثافت.»

«پهل دیگر اذیتش نکن، دیگر کافی است.»

پهل؟ پهل حسابی بکنفر بیشتر نبود. آنها هم پهل دسموند بود، نوازنده ترومپت دیو برویک و این پهل دسموند با چارلی پارکر خیلی فرق داشت. چارلی- پارکر مرده بود. هروئین ترومپتش را خاموش کرده بود. «بعد از چارلی پارکر دیگر ترومپت معنایی نداشت. وقتی چارلی پارکر توی ترومپتش فوت می کرد آدم احساس می کرد که عاقبت يك چیزی دارد سقوط می کند. عاقبت يك سوراخی

دارد باز می شود و حتی بالاخره يك چیزی توی آن سوراخ پیدا می شود. يك جرعه نوشید، تهوه بود.

«توی این چی کردی؟ مرگه موش؟»

«یا الله زهرمار کن.»

«فقط دواي خوابه، لنی. چیزی نیست.»

آها، چیزی نیست. فقط دواي خواب. بازهم نوشید. حتی راضی هم بود. آناستازی، این درست همان چیزی بود که اومی خواست. آناستازی. آدم توی بغل او به خواب می رود و دیگر هیچ احساس نمی کند.

«جس، تو یا این کارها خودت را به کشتن می دهی. به همان خدایی که حتما هست... یعنی، خوب می فهمی که چه می گویم.»

«هیچ کاری نمی توانند بکنند. پیچاره شده اند. پل، عکسها را نشانش بده...»  
«خوب حالا می خواهند عکس نشانم بدهند: این راکه می بینی پاپا و ما مانند زیر برج ایفل» توچیشث را بهمن نشان بده من هم مال خودرا نشان می دهم.» جوانك عینکی با آلبوم خانوادگیش.

«بامن اینطور حرف نزن و گرنه يك گلوله توی محت خالی می کنم.»  
«دعه، تفهیمدم. من که به او چیزی نگفتم. این باید همان آناستازی باشد که دارد اثر می کند.»

عکسها را تماشا کرد.

«یا حضرت که.»

لحظه ای مهبوت ماند.

آنرا دید با آن مرد بدترکیب سگ چهره، در جلو قایق موتوری و بعد آنز بود، جلو بوئیک با مرد خوش پوش و چمدان. آنز، مرد بدترکیب و مرد خوش پوش در بوئیک. در تمام عکسها آنز بود، با لنی، بی لنی. مرد بدترکیب، تنها که با تله ایژکتیف عکس برداری شده بود. به قدری دقیق که حتی موهای بینیش هم معلوم بود. بوئیک و تریومف جلو انبار چیزانو. خلاصه تمام جریان عکس برداری شده بود.

«یا حضرت جر جیس.»

«مرتبه اول پل با هولاروئیدش توی انبار قایم شده بود.»

عجب، این طوری به همه شان، به آنز، مردشیک خوش و اون یکی بدترکیب

## فصل سیزدهم

سنگ چهره، با کمال نزاکت یک ذرع ونیم چپانده بودند. سرنوشت یونالی، دیگر حسابش پاک بود. همه تشریف بردند به ماداگاسکار. دیگر هیچ کاری نمی توانستند بکنند. همه شان در آل بوم خانوادگی پل سرجاشان نشسته بودند، با تمام نام و نشان و مشخصات.

«می خوری یانه؟»

یک جرعه دیگر بلمید. قهوه برای روحیه خیلی خاصیت دارد. آناستازی از آنهام بهتر است. جس را نگاه کرد. این دختر درست مثل تارزان است، تارزان، سلطان جنگل.

ولی با اینهمه، از راه ادب و برای حفظ ظاهر گریه می کرد. حتی برای اینکار عینکش را برداشته بود. چون اگر بر ندادد ممکن است اشکهایش دیده نشود.

«تو تارزانی، من جین!»

«اوه لنی...»

نه، این تشد. این که کاری ندارد. آدم را گول بزنند، ازش استفاده کنند، مجروحش کنند، بیهوشش کنند و بعد با چشمان گریان بگویند «اوه لنی!» این مادر سالاری بی پیر خیلی چیز مزخرفی است. حالا صبر کن.

«جس، گوش کن ببین چه می گویم. من هیچوقت با دختری نبوده ام که به خوبی تو با آدم بخواید. می فهمی می خواهم چه بگویم؟»

یک قنداق تفنگ توی سرش خورد و بعد یکی دیگر. ولی آخر چرا، او که جس را ندزدیده بود. «می بینی لنی، روی زمین آمدن، توی لجن، صفرتر بالای سطح که، یعنی همین.» «روی زمین غلتید سرش می خواست بترکد. یک تائوس حسابی. ولی این برای «آزادی از قید تعلقش» خوب بود. دستهایی را روی چهره اش حس کرد، و بعد، در حالیکه سرش روی زانوهای او بود، بر پشت ماند. روی زانوهای جس. جس او را در آغوش خود می فشرد و لنی نمی توانست از خود دفاع کند.

«خدا حافظ، لنی.»

روی صورت او اشک می ریخت. ذخیره اشک این یکی عجیب زیاد بود. باور

کردنی نبود. سرش گیج می رفت. مثل این بود که سقوط می کنده نمی فهمم یک سگ توله این وسط چه کار دارد. چون رفتار این بی غیرتها حقیقتاً طوری بود که انسان گویی از یک سگ هم کمتر است. «خوب، حالا دیگر ثوبت آسمانست، آخر کی می رسم. دارم می بینمش آبی است. جهنم، گور پدر دنیا. آنجا، آن بالا، باید پر از یونانی باشد مثل آقای جونز. فکرش را هم نمی شود کرد. آدم چطور می تواند با مادرش بخوابد. همینقدر که آدم اصلاً مادر داشته باشد خودش خیلی است. با او خوابیدن دیگر محشری است» حالا، مادر سالاری و بیهوشی داشت به سرعت می رسید. چشمهايش را بهم زد، و در آن بالا کسی یا چیزی را جستجو کرد. ولی هیچ نبود، فقط تا چشم کار می کرد آبی بود. از گاری کوپر هم اثری نبود. منظور گاری کوپر واقعی است...

«هروقت این بازی پایان کشیدن مسیح از صلیب را تمام کردی باشو، باید زود جا را خالی کرد.»

جس دوتا از عکسها را در دست لنی گذاشت. روی یکی از آنها نوشت: ده دوازده عکس دیگر از خودتان را در قایق خواهید یافت. از طرف کمیته عملیات، جس دونا هیو.

آنها مشغول بودند که غنایم را در پاکارد جنازوها بار کنند. جس با کارل بوم، ژان و چاک سوار پورشه شدند. پل پشت فرمان نشست. «یک کم صبر کنید.»

جس پیاده شد. ده اسکناس هزار دلاری از چمدان برداشت و آنها را در جیب لنی گذاشت و منتظر ماند تا لباسهای نظامی شان را در آورند و تفنگها را معفی کنند. این اولین مرتبه بود که اسلحههایی که هر جوان سوییسی باید پس از انجام خدمت سربازی با خود نگهدارد، در مبارزه علیه سرمایه شرکت می کرد. این تفنگها بایست از شرم آب می شدند. دیگر هرگز آن تفنگهای سابق نخواهند بود. ژان در حالیکه سیگار دودی کرد مواظب او بود.

«شما هر دو خوب بود برمی گشتید آمریکا.»

«متشکرم. به نظرم این همانست که تو اسمش را «سرنوشت اجتماعی» می گذاری. یا برای یک میلیون دلاری است که من برای کمیته های عملیاتی پیدا کردم؟»



«جس، تو هیچوقت هیچ چیز را فراموش نمی کنی... بالاخره دوستش داری، نه؟»

«پدرم را هم دوست داشتم. دلم نمی خواهد نقش مادر بزرگ بازی کنم خیالش را هم ندارم که يك زن مرد صفت بشوم. ببله، دوستش دارم و این معنیش اینست که دیگر نمی خواهم اسم عشق را بشنوم نمی خواهم با «من» خودم کاری داشته باشم. دیگر از «من» خسته شده ام. قلمرو «من» را ترك می کنم. زندانهای پرتجمل و شاهزاده خانمهایی که خواب دنیای بیرون را می بینند دیگر تمام شد. قلمرو گند تمام شد. بوی گندش آدم را می کشد.»

«پدر و مادر من منتظر تواند. آنجا راحت خواهی بود.»

«فقط پانزده روز، بیشتر نه.»

«بعد؟»

«برلین. آنجا توی جمعیت حمایت حیوانات یک نفر را می شناسم. با کارل- بوم می روم. اگر غیرت پیدا بشود، پیش آلمانهاست.»

«بله، بالاترین سطح زندگی دنیا. آلمانها دیگر نمی دانند کجا بروند بیا این را بگیر.»

يك دسته اسکناس توی جیبش چپانید.

«حسابش را بعد با کارل بکن. این برای معارج خودت است.»

جس در تریومف را باز کرد.

«اوکی.»

«نه، جس، با اینها برو. مطمئن تر است می دانی، آنها هنوز عکسها را ندیده اند.»

«می توانی تریومف را جلو کردی آتلانتیک<sup>۱</sup> بگذاری؟ باید کاغذهای پدرم را از آنجا در بیاورم.»

پل فریادزد: «بالاخره شما می آید یا بگویم که...»

جس سوار پورشه شد. کارل بوم قیانه رادک<sup>۲</sup> را به یاد می آورد و این رادک همان کسی بود که در سال ۱۹۳۰ این شعار معروف انقلابی را سرزبانها انداخته بود: «يك کدبانوی خوب باید بتواند از همه چیز استفاده کند. حتی

۱ - Crédit Atlantique اسم بانکی است. ۲ - Rodek

از زباله.» ولی بابت همه استالین او را تیرباران کرده بود. لابد چشم نداشت کفایتی غیر از خودش ببیند.

پورشه دوباره به جاده رسیده بود. کارل بوم، با موهای تنکش که رو به طاسی می‌رفت و ربش قهوه‌ای طلایی و عینک دوره فلزش قیافه‌ای داشت که زیرکی و تیزهوشی همه جانبه روشنفکرانی که تجربه‌ای وسیع و نظری از واقعیت دارند در آن آشکار بود.

پل پرسید: «خوب، حالا چه کسی تقسیم می‌کند؟»

«کمیته هم آهنگی. با حق تقدم دانشجویان آلمانی. آنها از همه رسیده‌تر و آماده‌ترند.»

«خیلی رسیده‌اند؟ می‌شود آنها را چید؟ حالا کدام طرفی هستند؟ طرفدار

پکن؟»

«هیچ دسته‌ای میان آنها اکثریت ندارد.»

«خوب پس تقسیم پولها به اشکالی بر نمی‌خورد.»

«ما همه روی برنامه عملیات به توافق رسیده‌ایم.»

«خوب، بعد؟»

«بعد، متافیزیک.»

«من سه صندوق، در سه بانک اجاره کردم.»

«نمی‌خواهم پولها را در سوییچ نگه دارم.»

«این کار تو حماقت محض است. یک میلیون دلار اگر درست سرمایه

گذاری شود ظرف یکسال دوبرابر می‌شود.»

«پس به عقیده تو بهتر است راهنمان را عوض کنیم و سرمایه‌دار

شویم؟»

«چین کمونیست و واتیکان و کوبا و اتحاد شوروی همه همین کار را می‌کنند...»

می‌توانم اسم یک کارشناس خیلی مطمئن را بهت بدهم.»

«پدرت؟»

«احمق.»

«خوب بعد خواهیم دید.»

چس را مقابل کردی آتلانتیک پیاده کردند. ژان هم اکنون با تربومف

منتظر آنها بود. جس کلیدها را از او گرفت.

«تورا منزل پدرمادرت می بینم. خداحافظ.»

«اصلاً صحبتش را هم نکن. من منتظرت می مانم. با این حرامزاده ها،

آدم باید خیلی مواظب باشد.»

«دیگر خیال می کنی روز روشن هم توی جمعیت مرا می دزدند؟»

«کسی چه می داند؟ احتیاط همیشه خوبست.»

جس دعوتنامه اش را به کنترل بانک ارائه داد و پاکت مهرشده ای را که به اسم خودش بود با کلید صندوق تحویل گرفت. و وارد زیرزمین گاو-صندوقها شد، مثل این بود که وارد زره پوش زبرداری ای شده است که زبرداری است. سکوتی عجیب و غیرعادی حکمفرما بود: سکوت ایمان واقعی و مصونیت مطلق: قدیمترین رؤیای آدمیزاد. روی زره گاو صندوقها پرتو چراغهای برقی منعکس بود. صدای تپش گنگ قلبها تقریباً شنیده می شد. کسانی که به عوارض قلبی دچارند یا آنها که حساسیت فوق العاده دارند هرگز تنها به این زیرزمینها نمی روند. در این صندوقهای بزرگ که به دیگهای عظیم بخار می مانست، میلیاردها دلار به صورت شاهکارهای نقاشی خوابیده بود. شاهکارهایی که هرگز چشم کسی به آنها نمی افتاد. نتیجه غارهای دیکناتورها، سلاطین و انقلابها. زیباترین و مشهورترین جواهرات تاریخ. مال هلن تروا و آن بولین<sup>۱</sup> و ایزابل کاتولیک، جواهرات تمام سلاطین و امپراتوران، محصول استبدادها و کشتارها و آزادیهای آینده. در اینجا بود که مانو و تروخیلو<sup>۲</sup> و بولیت بوروی اتحاد شوروی و سیای آمریکا و گانگسترها و سرویسهای جاسوسی و مانیا و هر وین و پارتیزانهای دینامیت گذار و مبارزه طبقاتی و بورژوازی همه برادرانه متحد شده بودند. این اولین بار بود که جس به این زیرزمین وارد می شد و به غریزه به دنبال توتانخامون<sup>۳</sup> می گشت. چرا از تابوتهای این فراغته، يك مومیایی مثلاً

۱- Anne Boleyn ملکه انگلتان و زن هانری سوم و مادر الیزابت

اول که به اتهام خیانت به شوهرش اعدام شد. م

۲- Trujillo ۳- Tout-Ankh- Amon از فراغه سلسله هجدهم

مصر. آرامگاه او که فوق العاده مجلل و مزین به مجسمه تمام طلای فرعون است در سال ۱۹۲۲ کشف شده است. م

مال بخت النصر یا ساردانایال را آنجا نگذاشته بودند؟

متوجه شد که نفسش را حبس کرده و روی نوك پنجه راه می رود. هرچه باشد اینجا همه چیز در حال پرستیدن و ستایش ابدیت بود.

صندوق را پیدا کرد و آن را گشود.

اول متنگ شد و درست نفهمید. اولین نگرش آن بود که عوضی گرفته و صندوق دیگری را باز کرده است. البته این خیلی مسخره بود.

مقدار زیادی سکه طلا، شمش و دسته های دلار در صندوق بود، دست کم به اندازه گنجی که گروه کوماندوی بوتون روژ در آن چمدان کذاو کذا پیدا کرده بود.

چس به این گنج خیره شده بود. این صندوق پدرش بود. پدرش...

سرش را به فولاد سرد تکیه داد و چشمها را بست. لحظه ای بی حرکت ماند. بعد، خون باز در عروقش به جریان افتاد و به سوی قلبش جاری شد. پدرش این پول را به مهارت از چنگک قاچاقچیان و مأموران گمرک بیرون آورده بود. این همان ثروت گمشده بود. همان گنجی که به قول بازرس پلیس گمرک «هیچوقت به هیچ جا» نرسیده بود. او توانسته بود هم مأموران گمرک و هم قاچاقچیان خطرناک را گول بزند و قیمت آن را پلجانش پرداخته بود.

زانوهایش می لرزید. دلش می خواست برود و جایی بنشیند، ولی چرات نمی کرد که در صندوق را ببندد. می ترسید نتواند دوباره آن را باز کند. یا اگر توانست، دیگر چیزی درون آن نباشد. می ترسید که اثر جادو تمام شود. استادی همراه با پاکت سفیدی دید که به يك شمش طلا واداشته شده بود آن را برداشت روی پاکت نوشته شده بود: «به جس در صورت مرگ من» آن را باز کرد.

«عزیز دلم. هرچه در صندوق است به تو تعلق دارد. وقت تنگ است، فرصت ندارم توضیحی بدهم. حالا حتماً به دنبال من می گردند. زندگی من جهنم، دلتنگیهای این کودک رؤیا پرست و این خیالیاب پرتو مهتاب، آن دو ناهمو جهنم. هیچ علاقه ای ندارم که چندسال باقیمانده عمرم را در آسایشگاه «بادم گساران گمنام» بگذرانم. اگر به تو گفتند که پدرت برای قاچاقچیان یا برای

پلیس «کار» می‌کرد به لبخندی اکتفاکن. تو را به شدتی دوست داشته‌ام که هرگز هیچ پدری دخترش را شرافتمندانه دوست نداشته است. بعضی مسائل درونی هست که نمی‌شود با نجات و شرافتمندی حل کرد. ولی من، همینطور که می‌بینی بعضی از مسائل خارجی و . . . مادی را حل کرده‌ام: نکر می‌کنم خیلی چیزها به این ترتیب جبران شده است. می‌گویی شرافت؟ انسان نمی‌تواند نه برای خودش و نه برای دیگران شرافتمند باشد. تو خودت گفتی که جز عوض کردن دژخیم کاری ممکن نیست و تمام انقلابهای تاریخ، تمام بدون استناد دژخیمهای خود را پیدا کرده‌اند. آنهم بدون زحمت. زیاد دنبالش نگشته‌اند. اگر مطالب رضایت منی، اگر می‌خواهی انتقام مرا بکشی، این پول را برای خودت بردار. ولی این نباید مانع آن شود که عکس چه گوارا را بسالای سر تخت خوابت نگه داری. یک روز راحت را انتخاب خواهی کرد. عجله نکن. هنوز وقتش نیست. انسان در بیست سالگی راه خود را انتخاب نمی‌کند. زیرا اندیشه‌های نو مقاومت ناپذیرند.

در بیست سالگی انسان حقایقی می‌بیند و متوجه نیست که آنچه دیده‌است حقیقت نیست و فقط زیبایی است. می‌دانم، خواهی گفت: برگهای پاییزی . . . ولی این حرفها حاصل «تجربه» یا «بختگی» نیست، اینجا عشق من است که با تو حرف می‌زند. پول را برای خودت نگهدار و گرنه، در آن دنیا، در راه خودم از جهنم به بهشت، در برزخ، به من سخت خواهد گذشت. جس. تو را دوست دارم. همیشه دوست داشته‌ام. امیدوارم که این عبارت در پیش پای تو پرتگاهی باز نکند. زیرا عشق من، عشقی حقیقی بود و عشق حقیقی، هر چه باشد همیشه پاک می‌ماند. جس، دوستت دارم. همین. خدا حافظ. آئن.»

جس گریه نکرد. حتی فکر هم نمی‌کرد. در ورای هیجان و اندیشه بود. گوشت و خون او بود که حرف می‌زد. جس اطاعت می‌کرد. دستی دیگر، نیرویی دیگر، یک مردانگی واقعی، مردانگی مردی چون پدرش، جای اندیشه او را گرفته بود و عمل می‌کرد. این سرنوشت بود. صندوق را بست ولی دوباره آن را باز کرد. ده اسکناس هزار دلاری برداشت و نامه را برجا گذاشت. در صندوق را با دقت بست. به دفتر کنترل بازگشت. یک صندوق کوچک کرایه کرد و کلید گاو صندوق را در آن گذاشت و سه کلیدخواست. یکی را پیش خودش نگه

داشت. یکی را به اسم خودش به بانک سپرد و سومی را به هتل گریٹی<sup>۱</sup> در ونیز فرستاد. دواکت را به کنترل داد تا یکی را نگهدارد و دیگری را ارسال کند. بانک را ترک کرد.

ژان، کنار تریومف ایستاده بود.

«این پنج دقیقه شماسه؟ . . . خیر مهمی بود؟»

«هیچ، فقط مقداری کاغذ و مدارک شخصی بود.»

«نیافته‌ات بهم ریخته.»

«راست می‌گویی؟ نمی‌دانم. چیزیم که نیست.»

«جس، چه اتفاقی افتاده؟ از من رنجیدی؟»

جس از نگاه او فرار می‌کرد. «بالاخره یک سرنوشت اجتماعی هم هست.»

چند مرتبه ژان این جمله را تکرار کرده بود. صدایی از اعماق این گور بابلی که پر بود از توتانخامون، با او حرف زده بود. یک انسان، یک انسان واقعی، یک عشق حقیقی انسانی. بروید، همه‌تان بروید دنبال جاه‌طلبی هاتان. برای کمیته‌های عملیاتتان پول گیر آوردم. حالا اقدام کنید. نظام اجتماعی را که من هم جزو آن هستم، بهم بریزید ولی شماها پاک و معصومید. بی یکی دو نفر بی‌غیرت بزرگ ناپاک هیچ کاری از شما ساخته نیست. بیست میلیون کشته شوخی نیست، بملاوه تلفات جنگ در زمان استالین. شماها همه در یک واقعه دیگر، یک بودا هست جدیدنه خواهید شد. چه گوارا، بله، او هم معصوم است. چند وقت دیگر که او هم تیرباران شد، هم‌دیگر را می‌بینیم.

«جس، چه شده؟ کجا هستی؟»

«ژان، من نمی‌دانم کجا هستم، ولی هر جا هستم، همانجا می‌مانم.»

و بعد با تردید اضافه کرد:

«باید جایی بروم. می‌توانی با تاکسی بروی؟»

«گفتم که تو را تنها نمی‌گذارم. خطرناک است.»

«نه، ژان. خطرناکتر از چیزهای دیگر نیست. می‌دانی، هر کسی

سرنوشتی دارد.»

او را با کینه نگاه کرد.

«يك سرنوشت . . . . اجتماعی.»

«من حرف خودم را پس می‌گیرم. تو را درست نمی‌شناختم. روی تو غلط قضاوت کرده‌بودم. تصور من از تو يك پيشداوری از زن آمریکایی بود. عذر می‌خواهم. می‌دانی، وقتی يك زن از چنگ آدم فرار می‌کند . . . .»  
جس او را بوسید .

«تو مرا خوب شناختی. از همان اول. تويك روز نویسندهٔ بزرگی می‌شوی.»

«خفته شو، این حرفها یعنی چه؟ مگر داری خداحافظی می‌کنی. جس،

بس کن.»

«بهت تلفن می‌کنم. آه، داشت یادم می‌رفت . . . .»  
دههزار دلاری را که از او گرفته بود، از جیبش درآورد .  
«بگیر.»

«ولی آخر تويك شاهی هم پول نداری.»  
«نه، کمی پول توی صندوق پدرم بود. برآیم پول ذخیره کرده‌بود .  
اینها را بده به کارل بوم. من لازمش ندارم. چاو.»  
سوار تریومف شد و حرکت کرد .

وقتی لنی چشمانش را باز کرد جس پشت فرمان بود و می‌راند .  
وقتی او را، کنار خود، پشت فرمان دید، زوزه‌ای وحشتناک از گلویش خارج شد و بعد آرام گرفت. این دیگر مادرسالاری نبود. فقط يك کابوس بود. خواست بیدار شود و چشمانش را باز کند ولی دید که چشمانش هم اکنون باز شده‌است و خواب نیست. همانطور که رسم کلیسا است برای جلب حمایت مقدسان، سه‌بار گفت :

«یا حضرت‌گه!» و عرق سرد تمام صورتش را پوشاند و شروع کرد به فریاد زدن که: «همینجا مرا بگذار پایین، من پیاده می‌شوم. مرسی، من به منزل رسیده‌ام.» ولی جس دست او را در دست گرفت. لنی می‌خواست بیرون بپرد ولی نمی‌توانست تکان بخورد. فکر کرد جس پاهایش را بسته است. حتی به همه جای خودش دست کشید ولی نه، هنوز بقایای بیهوشی بود.

«لنی، دوستت دارم.»

و لئی، با سرعت، پشت سر هم ردیف کرد:

«من هم همینطور جسی، من هم دوست دارم. من هیچوقت، هیچکس

یا هیچ چیز را مثل تو دوست نداشته‌ام. قسم می‌خورم، جس.»

آنقدر از اومی ترسید که این حرفها را با کمال صداقت زده بود. برای

صداقت هیچ چیز بهتر از ترس نیست. تمام صداقتش را در آن نهفته بود.

با حضرت گه. این حرفها واقعاً از ته دلش بود. حتی لازم دید اضافه کند:

«تا زنده‌ام دوست خواهم داشت.» با خودش گفت مثل اینکه زیادی

رفتم. ولی نه، خیلی صادقانه بود. به قدری صمیمانه که ترسش بیشتر شد.

عجیب است. شاید واقعاً حقیقت داشته باشد.

«می‌دانم، لئی.»

هرگز نباید، بخصوص با عشق مبارزه کرد. یک لخته خون را از روی

صورتش پاک کرد. «عشق، وقتی فکر می‌کنم که حالا می‌توانستم به خوبی و

خوشی درویش‌ام باشم ... اینها تمام تقصیر این بگ ناتواست. با آن طالع

دیدنش. این طالعی که بگ برای من دید جز دردسر برایم حاصلی نداشت.

این دفعه که یک نفر پیشهاد طالع دیدن به من بکند دک و دهنش را له می‌کنم.

این کثافتکارها فقط بدبختی می‌آورد.»

دوروبرش را نگاه کرد. هیچ چیز دیده نمی‌شد. فقط تاریکی بود. هوا

معطر بود. بوی گل ابریشم.

«جس، من واقعاً نکر می‌کردم که بین تو و من دیگر تمام شده.» این را

بالبخت گفت و حتی مردد بود و می‌خواست جلو زبانش را بگیرد ولی دیگر

تیر از کمان رها شده بود. «آخر لال شده، این حرفی است که آدم به یک دختر

بزند؟»

زیر چشم بانگرانی او را می‌پایید. ولی نه، خبری نبود، دخترک چیزی

نفهمیده بود.

«منظورم اینست که ...»

«می‌دانم لئی، من هم خیال می‌کردم که تمام شده. من به سر نوشت

عقیده دارم.»

لئی فوراً برگشت و به عقب نگاه کرد. ولی نه، اثری از بوئیک



نبرد. بعلاوه، با آن عکسها، معلوم بود که سرنوشت نمی‌توانست به آنها آزار برساند.

«لنی، ما بالاخره آزادیم.»

«آزادا حواسش کجاست؟ حتی دیگر نمی‌داند چه می‌گوید. بکوقت می‌گوید عشق، بعد بازمی‌گوید آزادی، آخرین دوتا که باهم جور نیستند. آدم باید انتخاب کند. یا این، یا آن. من عشق را انتخاب می‌کنم. به شرفم قسم می‌خورم. جس...» باید مواظب بود. حتی وقتی آدم فکر می‌کند باید مواظب باشد. حالا وسایل عجیب و وحشتناکی درست شده. وسایل الکترونیکی. همه چیز را می‌شنوند، حتی فکر آدم را.

«جس چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«هیچ. آمدم دنبالت.»

«مرسی.»

«حالا کجا هستیم؟»

«ایتالیا.»

عجب، حالا دیگر ایتالیا. توی ایتالیا چه کار می‌کرد؟ تنها چیزی که می‌خواست ویتنام بود. وسط برنجزارها، همانجا که ویت کنکها در هر گوشه و کنار مخفی شده‌اند. ویتنام. شاید آنجا راحتش بگذارند.

«لنی، من نمی‌توانم بی‌تو زندگی کنم.»

«چه خوشمزه‌است. من هم می‌خواستم درست همین را به تو بگویم.»

جس. باور کن. راست می‌گویم.»

«دوستم داری؟»

«جس دوست دارم.»

«حقیقتاً دوستم داری؟»

«حقیقتاً دوست دارم ترودی. من...»

با حضرت جرجیس.

«گفتی ترودی؟»

فشار وحشتناکی به مغز خود آورد. از فشارهایی که هیچ سابقه نداشت و کافی بود که يك آدم راتلف کند.

«گفتم ترودی؟»

«آره، گفتمی ترودی؟ ترودی کیست؟»

«خیلی مسخره است. جداً عجیب است. ترودی اسم کوچک مادرم بود.»

«خیلی مسخره است.»

پیشانی اش را پاک کرد. این جور نشارها جداً ممکن است آدم را ناقص

کند.

«آره، مادرم، توی کلمه من کمی قاطی وهاطی است. اینها هنوز اثر بیهوشی

است.»

جس به طرف او خم شد و او را بوسید. با مهربانی و لطف. لنی احساس

کرد که حالش خیلی بهتر است. احساس کرد که دارد به استمدادهای خود

اطمینان بیشتری پیدا می کند. حالش هنوز فوق العاده عالی نبود. ولی داشت

رو به راه می شد. «از دروغ غافل نباشید. جز دروغ هیچ چیز حقیقت

ندارد.»

«جس می رویم ایتالیا چه کار کنیم؟»

«می رویم زندگی کنیم لنی. عاقبت مثل آدم زندگی کنیم.»

حیف که سرعت اتومبیل زیاد بود و گر نه می توانست خود را به بیرون

پرت کند. شاید می توانست آدمهای نوعدوستی پیدا کند که او را چند روزی

در زیرزمینشان پنهان کنند. تابستان به زودی تمام می شد، می توانست درس

اسکی بدهد و تا آن وقت بک، پدر همه به منزلش نوك کوه بازگشته بود.

«زندگی کنیم. آنهم مثل آدمها. این دختر از آن نوع زنهای ساده دل بااراده ای

است که آمریکا را ساخته اند. مسلماً از هیچ چیز نمی ترسد.»

و فی حتی حوصله بیرون بردن راندا داشت در دلش حرارت لازم وجود نداشت.

همت زد و خورد نداشت. هیچ چیز در دنیا نبود که ارزش این کار را داشته باشد.

حتی عشق. حاضر نبود حتی علیه عشق مبارزه کند. البته عشق به هیچ درد او

نمی خورد. ولی وقتی سراغ آدم آمد، آمده است. انگار آدم زیر بهمن

رفته باشد، کاری نمی شود کرد. رفته رفته داشت احساس خوشی می کرد. انگار

تسکین یافته بود. مثل وقتی که دیگر هیچ امیدی نیست.

«جس، ما باهم ازدواج می کنیم؟»

وقتی با یکی از این زن‌ها ازدواج کردید آسان‌تر می‌توانید او را رها کنید. چون آنوقت واقعاً بهانه‌ای در دست دارید. هیچکس نمی‌تواند ابرای بگیرد.

«لنی، تو خیلی مهربانی. ولی نه. بهتر است کمی صبر کنیم.»  
صبر کنیم. هه، هه. «می‌گویند صبر کنیم ولی زیرچشم به اطراف نگاه می‌کند، شاید کلیسای دور افتاده‌ای این طرف‌ها پیدا شود.»  
«جس، ازدواج کنیم. بعد کار آسانتر می‌شود.»  
«چطور آسانتر می‌شود؟»

لنی، در صدایش زیادی صداقت‌نشان داده بود. در آن‌زنگ کینه احساس می‌شد. چه کاری بود که از این دختر دو دشمن برای خودش بتراشد. یکی کافی بود. «حتماً خیال می‌کنند که مسخره می‌کنم. ولی این که حقیقت ندارد. فقط می‌خواستم ادای پخته‌ها و رسیده‌ها را دریاورم. مثل اینهایی که یک گلوله توی مخ خودشان خالی می‌کنند.»

«جس نمی‌دانم، فکر می‌کنم که وقتی آدم ازدواج کرد و برگشت به‌خانه و با خودش گفت: خوب دیگر من هم ازدواج کردم، باید جالب باشد.»  
لنی، لرزشهایی روی صورتش احساس می‌کرد. فکر ازدواج روی او یک اثر شهوانی داشت. مثل این بود که آدم جمع می‌شود؛ توی خودش فرو می‌رود، مثل انگشت دستکش که پشت‌ورو شده باشد.  
«خوب لنی، تا ببینیم.»

«هرطور که تو بخواهی جس. حتی می‌توانیم بچه‌دار بشویم.»  
مسخره‌اش نمی‌کرد. واقعاً مسخره‌اش نمی‌کرد یک چنین دختری که آمریکا را ساخته و برآدم حکومت می‌کند شوخی‌بردار نیست. اول ازدواج بعد هم زرت، زرت، زرت، سه تا بچه پشت سرهم. آنوقت دیگر هیچ چیز حریف آدم نیست. مثل اینست که آدم گوشت شیرخورده باشد. حتماً فرار خواهد کرد. «اگر یک کار شسته رفته مامانی مثل یک پمپ بتزین، یا از این قبیل هم دست‌وپا کنی، بهتر است. آنوقت وقتی فرار کردی دورتر می‌روی.»

دوست داشت با او شیطنت‌کند. اذیتش کند. حرف‌های شیطنت‌آمیز بگوید. تاکنون هیچ دختری چنین تمایلی در او پیدا نکرده بود. معنی آن

بود که از این وضع خود منزجر است و می‌خواهد فرار کند، ولی میل نداشت او را ترک کند اما نکته سنجی لازم را برای پنهان داشتن شیطنتهایش نداشت. از این دختر بعید نبود که او را رها کند. این از آن دخترهای سنگدل بود. بیرحم و سرسخت. از همان زنان خستگی ناپذیر و با اراده‌ای که آمریکارا بنا کرده‌اند. اگر خیال می‌کنید نمی‌دانم چه می‌خواهم برای اینست که هرگز اتفاق نیفتاده زنی را که نتوانید تحمل کنید دوست داشته باشید. این دختر برای شوهرش زنی بسیار عالی خواهد شد. از آن ماده‌بیرهایی که تولدشان را می‌خورند. منظورم اینست که از تولدشان دفاع می‌کنند.

شروع کرد به خندیدن. جس هم خندید. گفت:

«همه چیز درست می‌شود. خواهی دید.»

«ایتالیا.»

«ماه.»

«مادر سالاری، عشق.»

یا حضرت گه. دارند يك آدم زبان بسته را می‌کشند.

جس دستش را گرفت. چهره‌اش فوق‌العاده ملایم و مهربان بود. فکرش را هم نمی‌شد کرد که این فولاد به کجا فرو خواهد رفت.

«لنی، تومی ترسی، می‌دانم، می‌فهمم چته.»

«نه جس. اشتباه می‌کنی، فقط گیج شده‌ام، نمی‌دانم چکار دارم می‌کنم.»

کجا هستیم؟

«مغولستان خارجی.»

لنی از این حرف او خوشش نیامد. جس نایست به مغولستان خارجی

کلری داشته باشد.

«نمی‌فهمم.»

«مغولستان خارجی، یعنی توومن. دنیایی که فقط مال خودمان دوتا است

تنها مغولستان خارجی واقعی همین است، لنی.»

آره، با این تفاوت که از این مغولستان خارجی باید زود برگشت:

از گوشه چشم او را نگاه کرد. فکرش را نمی‌شد کرد که این دختر چقدر

تشنگ و خواستی است. حتی پس از گذشت پانزده روز زیبا به نظر می‌رسید.

بیرقعی شد، خلاصه شما که می‌تھمید منظورم چیست. مثل روز اول. همانوقت که هنوز او را نمی‌شناخت.

لنی خود را تسلیم کرد، از صوفی که تا به حال مورد احتراش بود خسته شده بود. آدم که نمی‌تواند تمام عمرش را زندگی کند. گاهی هم باید تسلیم شود، خود را شل بدهد. خوب، جس را دوست داشت. اینها چیزهایی است که حتی برای بهترین آدمها پیش می‌آید. آدمهایی هستند که روی خط‌کشی عابر پیاده زیر اتومبیل له می‌شوند. از آدم نمی‌شود انتظار زیاد داشت. آدم همه عمر نمی‌تواند در تلاش بھبود باشد. شب مهتابی زیبایی بود. ایتالیا، عطر عجیبی داشت. حالا و قش بود. ایتالیا! همیشه آرزو داشت که هم‌ها را ببیند. بعلاوه، این که حرف نشد که چون مادر آدم، وقتی که آدم هشت ساله بوده گذاشته ورته، آدم خیال‌کننده این شاهکار فقط از مادرش ساخته بوده و زنهای دیگر عشقشان جاودانی است. یعنی تا آخر عمر. «نه‌لنی، این یکی هم تو را ول می‌کند، غصه نخور خیالت راحت باشد.»

شروع کرد به زمزمه کردن. دستهایش را در جیب کرد. احساس کرد که چیزی در آن هست که قبلاً نبود. آن را بیرون آورد. با حضرت گه. دلار بود. به اندازه يك تپالہ بزرگ دلار.

«خدایا، این دیگر چیست. اینها از کجا آمد؟»

«رفقای من این را توی جیب گذاشتند که اگر احتیاج پیدا کردی...»  
«اسکناسها را شمرد و با صدایی خفه گفت:  
«ده هزار دلار!»

لحظه‌ای مبهوت ماند. تله. تله حقیقی.

«ده هزار دلار. جس، من با این جور چیزها نمی‌توانم زندگی کنم. نه شوخی نمی‌کنم. مرا چه به این پولها ده هزار... من دیگر جرأت ندارم تکان بخورم. می‌ترسم این اسکناسها ناراحت بشوند.»

«ول کن لنی.»

«گفتم من از این پول وحشت دارم.»

«عادت می‌کنی.»

«از همین می‌ترسم. آدم به کسی با چیزی عادت می‌کند و آنوقت آن کس یا آن

چیز فالش می گذارد. آنوقت دیگر هیچ چیز باقی نمی ماند. می فهمی چه می خواهم بگویم؟»

چس قرمز گرفت. صدایش می لرزید.

«لنی، چه کارت کرده اند؟ من دیگر هیچوقت تو را تنها نمی گذارم.»  
«چس، کسی کاریم نکرده. هیچ ولی دومیلیارد هستند، فکرش را می توانی بکنی؟... آنها کاری به این کارهایش ندارند. حتی نگاهت هم نمی کنند. بعضی وقتها آدم يك مادر دارد که آدم را می گذارد و می رود. می فهمی؟»  
«من تو را تنها نمی گذارم.»

«من مادر نمی خواهم. کاری با مادرها ندارم. مادر خودم هم کار خوبی کرد که رفت و مرا تنها گذاشت. وقتی پهلوی من بود، وقتی پدرم خانه نبود، توی خانه از رفیقهایش پذیرایی می کرد «آره جونی! معلوم است جونی! چه کیفی دارد جونی! تمامش بوده بیاد جونی! آره، آره تا ته بده بیاد جونی.» من هفت هشت سالم بود. حتی بلد نبودم بشرم. فکرش را بکن.»  
اتومبیل را نگاهداشت و خود رابه سوی او انداخت و او را در آغوش خود فشرد.

«لنی، لنی.»

«چرا گریه می کنی چس، من که چیزی نگفتم، فقط گفتم آنها بی راکه می گذارند و می روند، دوست ندارم. اینست که اول خودم می گذارم و می روم این مطمئن تر است.»

«لنی من قول می دهم که اول تو مرا ترك می کنی. تویی که سرا قال می گذاری.»

«قول می دهی؟»

«با تمام قلبم.»

«خوب، باشد. ولی نباید بچه دار بشویم آخر چرا به این طفل معصومها حقه بزنیم و اذیتشان کنیم.»

«آنهم تصمیمش با خودت.»

«يك چیز دیگر. توی جریان پدرت من دخالت نداشتم. من اصلاً از جریان

خبر نداشتم. و اما هیچ می فهمی؟»

«لنی، حالا همه چیز را می دانم. پدرم جریان را توی نامه ای که برایم گذاشته روشن کرده. يك دسته دیگر بوده که اورا کشته. کار آنز هم نبوده.»  
«خوب این بهتر است من راحت شدم. جلدی می گویم. آنز، آدم خوبی است. منظورم اینست که از آنهایی نیست که راه می روند و آدم می کشند. به خودش اینقدر زحمت نمی دهد.»

«يك چتلمن واقعی است.»

«آها، درست گفتی. آن یکی اسمش چی بود، می دانی همانکه توی جریان

سرنوشت بود. آن یونانی را می گویم.»

«اودیپ»

«نه، آها، آره، جونز. آن یکی آدم کفن واقعی است. ولی جس، عجیب است، وقتی می گویند «سرنوشت» همیشه یعنی يك چیز مزخرف. مثل «نفوس زدن» هیچوقت شنیدی کسی نفوس خوب بزند؟»

احساس می کرده که به خواب می رود جریان «آناستازی» است. «این آسیا چه چیزهای خوبی دارد. حرف ندارد، آناستازی، اوتانازی. مغولستان خارجی. از همه بهتر اینست که دور است، دور از همه چیز، نه سرنوشتی هست. نه یونانی نه نفوس بد، نه مادری که پاهایش مرتب هوست و می گوید «آره جونز، چه خوبه جونز، همه اش رو بده بیاد جونز، آخیش، آخیش...»

«کجا لنی؟»

«آنجا، می دانی، همانجا، خیلی دور. شاید يك چیز مطمئن وجود داشته باشد. باید يك جایی باشد که بشود به چیزی اطمینان کرد. جس...»  
جس گریه می کرد و در پرتو مهتاب، سر نورانی لنی را در آغوش می فشرد.

«حتماً هست لنی. حتماً هست و نی هنوز خیلی مانده تا به آن برسیم.»  
«جس، باید چیزی درجایی باشد. آدم که نمی تواند توی يك ترومپت زندگی کند.»

«بخواب عزیزم، بخواب.»

«منظورم چارلی پارکر است. وقتی ترومپت می زند، آدم حس می کند

که آن چیز وجود دارد. آدم آن را می‌شنود، می‌بیند که هست، دارد با آدم حرف می‌زند. وقتی چارنی پارکر توی ترومپتش فوت می‌کرد، آدم احساس می‌کرد که دارد باز می‌شود ... می‌فهمی می‌خواهم چه ...»

«می‌فهمم لنی. بخواب، بخواب عزیزم، طفاً نازم. من هیچوقت تو را تنها نمی‌گذارم. هیچوقت. تویی که اول مرا رها می‌کنی. نترس. بخواب عزیزم. بخواب بچه نازم.»

«جس، وقتی چارلی پارکر توی ترومپتش فوت می‌کرد ... آدم احساس می‌کرد که ... احساس می‌کرد که چیزی ... دارد می‌افتد ... چیزی ... دارد از هم باز می‌شود ... که چیزی توی آن هست ... می‌فهمی ... می‌خواهم چه بگو ...»

«می‌فهمم چه می‌خواهی بگویی.»

«یک روز آنجا می‌رویم ... دوتایی ...»

«حتماً می‌رویم. لنی، می‌رویم، می‌رویم. بخواب، سرت را بگذار اینجا. آره، همینطوری. آها. اینجا. حالا تو تمام زندگی منی.»

«آنجا، باید خیلی عانی باشد ... همانجا که نمی‌دانم کجاست ... یک جای

دیگر ... می‌فهمی؟ ...»

«می‌فهمم لنی. آره، می‌فهمم منظورت چیست.»

«آخر، آدم که نمی‌تواند ... توی یک ترومپت زندگی کند ... جس.»

«می‌فهمی ... چه ...»

پایان



## امیر کبیر منتشر کرده است:

مصاحبه با تاریخ  
اوربانا فالاجی  
ترجمه پیروز سلکی

کتاب مصاحبه با تاریخ مجموعه مصاحبه فالاجی با شائزده تن از سیاستمداران معاصر است و عبارتند از: هنری کیسینجر، نکوین وان تیو، ژنرال میاب، نورودوم سیهانوک، گلدامایر، یاسر عرفات، جرج حبش، سلک حسین، ایندیرا گاندی، علی-بوتو، سیرما ووباندرانایکه، ویلی برانت، هایلر سلاسی، هلدر کامارا، پیترونی، الکساندر پاناگولیس.

پیترونی، سیاستمدار سوسیالیست ایتالیایی است و الکساندر پاناگولیس روشنفکر یونانی است که در هنگام حکومت پاپا دوبولوس به اتهام سوء قصد به او چند سال به زندان افتاد.

هلدر کامارا، کشیش برزیلی است و کلیسای او در شهر سیف در شمال برزیل قرار دارد. او با دولت نظامی برزیل سرستیز دارد و اگرچه ظاهراً به واتیکان وابسته است، ولی تمام اصول مذهبی را که در خدمت حفظ نظام موجود برزیل است نادیده می‌گیرد. ظاهراً انگیزه فالاجی در این مصاحبه‌ها این سؤال بوده است که: «تاریخ را آیا همه می‌سازند یا فقط چندتن؟ آیا تابع قوانین جهانی است یا مقررات چند نفر؟» فالاجی می‌نویسد: «... حاکمان بر سرنوشت‌هایمان حقیقتاً نه از ما بهترند و نه زیرک‌تر و نه نیرومندتر و نه روشنفکرت‌تر. بعضی شان جاه طلب‌تر و در عمل جسورترند. فقط در چند مورد نادر دریافته‌ام که در حضور کسانی هستم که برای هدایت یا توصیه راهی به جای راههای دیگر آفریده شده‌اند. اما اینان دقیقاً کسانی بودند که قدرت را در دست نداشتند. برعکس، جان برکف با آن مبارزه کرده بودند یا می‌کردند...»

جان مایه مطالب مصاحبه با تاریخ کشف رابطه فرد و جامعه با تاریخ است.

پنه‌لوپه به‌جنگ می‌دود  
اوربانا فالاجی  
ترجمه ویدا مشفق

نام کتاب با استفاده از نام یک شخصیت افسانه‌ای برگزیده شده است. پنه‌لوپه، زن اولیس قهرمان کتاب هومر است که مدت بیست سال یا تمام وسوسه‌ها جنگید و به شوهرش وفادار ماند تا او از جنگ برگشت.

در کتاب *پنه‌لوپه به‌جنگ می‌دود* جوانا که اغلب او را جو صدا می‌کنند، به مدت دو ماه مأموریت پیدا می‌کند پس از گشت‌وگذار در بین مردم نیویورک، برای یک تهیه‌کننده ایتالیایی، موضوع داغی برگزیند تا از آن موضوع فیلم پرفروش و پول‌آوری تهیه کند.

ریچارد آن سرباز آمریکایی و نخستین عشق جو که در ایام اجباری به هنگام جنگ از زندان فرار کرده و به خانه پدر جو پناه آورده و دل دخترک را ربوده، تجدید دیدارش در این سفر سایه دلگرمی جو است. «جو در اولین دیدار از آمریکا و جامعه ماشین و دود و صنعت، چندان راضی به نظر نمی‌رسد... او ریچارد را باز می‌یابد، و این بار، از طریق عشق و رابطه با ریچارد با حقایق تلخ و انکارناپذیر زندگی انسان امروز روبرو می‌شود و این رویا رویی را در دآلود، تلخ و عذاب‌دهنده و سخت غیر انسانی می‌یابد. زن جوان، پس از دو ماه اقامت در سرزمین موعود و افسانه‌بی ایالات به اصطلاح متحد به وطنش باز می‌گردد. اما اینکه او حالت انسان زخم خورده و ستمدیده‌بی را دارد که در برابر بدست آوردن تجربیات بیباکانه خویش، بهای گزافی پرداخته است...»

پك هشت تمشك  
اينياتسيوسيلونه  
ترجمه بهمن فرزانه

سيلونه در پك هشت تمشك، چون ديگر آثارش، ما را با خود به سيماني روستاهای ايتاليایي می برد. جایی که می توان ايتاليا را بخوبی دید. سيلونه با زیر و بم زندگی روستاييان ايتاليا آشناست. او چهره روستا را بدون آرایش، بهمان گونه که هست به ما نشان می دهد. آنچه را که دیده است و می بیند به شیوه ادبیات ملتزم تعمیم می دهد و این تعمیم را با تصویرهای هنری بازسازی می کند. کتاب شرح تباهی انسانهاست و پوسیدگی بذر انسانیت در سرزمین فاشیسم. این کتاب بی شک اثری ضدفاشیستی است.

«... اگر در گذشته این حرفها را می زدی، حق باتو بود، ولی حزب اسروزی ديگر آن حزب سابق نیست. حزب از عده ای مرد جوان، شجاع و آزادیخواه تشکیل شده بود ولی اکنون تبدیل به یک سازمان نظامی شده. حتی در جوانی هم که که تا آن حد نفرت انگیز نیست، به هر حال حالت یک اداره را دارد. تو تصور می کنی ناراضایی من بخاطر دلایلی عاسی و احتماله است؟»

اگر خودشید بمیرد  
اوریا نا فالاجی  
ترجمه بهمن فرزانه

اوریا نا فالاجی - چهره دارترین خیرنگار جهان، دیده‌هایش را از امریکا می‌نویسد و با همه، از سیاستگر و فضاتورد و هنرپیشه تا مردم کوچک و بازار به‌گفت‌و‌شنید می‌نشیند و جای جای به تحلیل و ارزیابی می‌پردازد.

فالاجی در اگر خودشید بمیرد از مرگ خوبی‌ها نگران است و به‌راستی می‌پرسد «اگر خوبی‌ها بمیرند چه خواهد شد؟» و در حقیقت سوگناهی می‌پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می‌نماید.

فالاجی این زن ناآرام قرن ما، به جستجوی علت رخدادهای ناپه‌نجان بر می‌خیزد، ولی آنسوس که هر چه بیشتر می‌گردد، گودال پرسشهای بی‌پایانش عمیق‌تر می‌شود و با این حال دلش می‌خواهد آنچه را که در بیداری دیده است باور نکند و به‌خود بقبولاند که شاید همه این زشتی‌ها را در خواب دیده است... زمانه هنوز آنقدر بی‌حیا نشده است.

اسپارتاکوس

هوارد فاست

ترجمه ابراهیم یونسی

اسپارتاکوس می‌کوشد تا تبلور واقعیت مشنوم زمانه ما در قالب تاریخی و شورانگیز خود باشد. هوارد فاست با پرداخت این رمان، به دفاع از حیثیت انسانی برمی‌خیزد و آزادیهای دروغین را به‌مسخره می‌گیرد و اتهاماتی را که همیشه طبقه حاکم به‌توده ستمکش و مبارزه‌اش می‌بندد، رد می‌کند.

فاست، خود درباره این اثر می‌گوید: «این کتاب سرگذشت مردان و زنان شجاعی است که مدتها قبل زیسته‌اند و نامشان هرگز از خاطره‌ها نرفته است. قهرمانان این داستان، آزادی و شرف انسان را گرامی داشتند و پاک و شریف زیستند. این داستان را بدین منظور نوشتم تا کسانی که آنرا می‌خوانند، خواه فرزندان خود یا دیگران، در راه بهبود آینده مغشوشان نیرو بگیرند و علیه ظلم و بیداد مبارزه کنند؛ شاید که رؤیای اسپارتاکوس در زمان ما به‌حقیقت پیوندد.»

زندگی، جنگ و دیگروهیج

اوربانا فالاجی

ترجمه لیلی گلستان

اوربانا فالاجی از بزرگترین خبرنگاران بین‌المللی است. این خبرنگار ایتالیایی علاوه بر کار در نشریات بزرگ ایتالیا برای بسیاری از نشریات معتبر و پرتیراژ اروپا و آمریکا گزارش تهیه می‌کند.

فالاجی گزارشگری است که در گفت‌و شنودها و نوشته‌هایش تنها به مشاهده بسنده نمی‌کند. او حضورش را در جای‌جای بافت گزارش‌هایش ثبت می‌کند و به آن جهت می‌دهد.

زندگی، جنگ و دیگروهیج ره‌آورد سفر فالاجی به مکزیک و ویتنام جنگ‌زده است نگاه‌های است آگاهانه بر پشت سنگر، بر اجتمایی که آتش و باروت، از انسان جز شتی گوشت دریده از هم و لاشه‌ای خون‌آلود و کبود، چیزی به‌جای نگذاشته است...

فالاجی، این کتاب را در پاسخ خواهر کوچکش که پرسیده بود «زندگی یعنی چه» نوشته است؛ پاسخ این سؤال را در نبردها، زدوخوردها، وحشیگری‌ها و مرگ در ویتنام جستجو کرده است و نیز در مکزیک، جایی که در «سیدان سه - فرهنگ» همزمان با گشایش المپیک مکزیکو زخم عمیقی برداشت. مشاهدات او بدهای دیگری نیز دارد که خاص خود اوست؛ همه مشکلاتی را که گریبانگیر بشر است، می‌بیند و مطرح می‌کند.

نان و شراب

اینیاتیو سیلونه

ترجمه محمد قاضی

قلم سیلونه - نویسنده معاصر ایتالیایی - چون همه نویسندگان بزرگ کشورهای دیگر، در خدمت بررسی مسائل مهم قرن حاضر است.

سیلونه اگرچه در ایتالیا و از ایتالیا می نویسد، ولی نمی توان کار او را با خطوط مرزی محدود کرد. او از ایتالیا برای همه جهان می نویسد.

در اینجا برای شناخت بهتر نان و شراب از مقدمه ای که دکتر مصطفی رحیمی این کتاب نوشته، سود می جوئیم:

«... در اینجا اضافه بر زندگی روستاییان، ما با زندگی روشنفکران

ایتالیانیز با همه اوج و حضیضها، مبارزه ها، تردیدها، گریزها، انحرافها و

عظمت های آن آشنا می شویم، در این کتاب شوربختیها، سادگیها، متلکها،

سرگرمیها و شیطنتهای روستاییان استادانه بیان شده است. یکی از ایتان می گوید:

«این زمین مثل یک تکه از گوشت تن من است. من ممکن است خودم را بفروشم

یا زخم را بفروشم ولی زمینم را هیچوقت حاضر نیستم بفروشم...»

صدسال تنهایی

اثر گابریل گارسیا مارکز

ترجمه بهمن فرزانه

صدسال تنهایی واقعاً بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است.

این کتاب موفقیتی بی نظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده جهان ترجمه

شده است. ناتالیجا جینز بورگ، نویسنده معروف ایتالیایی درباره این کتاب گفته

است: «صدسال تنهایی را خواندم. مدت ها بود این چنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده

بودم، اگر حقیقت داشته باشد که می گویند رمان مرده است، یا در احتضار است،

پس همگی از جای بر خیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوئیم!» ورنالد کریست،

منتقد، اعتقاد دارد که: «همانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده ایم،

اینک بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل گارسیا مارکز

به دستمان می رسد. این رمان شاهکار است.» و جفری ولف، منتقد مجله نیوزویک

می نویسد: «کتابی است که مدت ها بین ما خواهد ماند. منحصر به فرد است،

سرایا جادوست، معجزه گر است.»

به کودکی که هرگز زاده نشد

بقلم: اوریانا فالاجی

ترجمه: مانی ارژنگی

«به کودکی که هرگز زاده نشد» چسارنی است توأم با تردید و وسوسه. «اوریانا فالاجی» نویسنده خبرنگار که کتاب «زندگی، جنگ و دیگر هیچ» او را غالب اهل کتاب می‌شناسند در این اثرش از دنیای کودکی خبر میدهد که نطفه‌اش بدون اراده بسته شده است و دوران جنینی را بالطبع مانند جنین‌های دیگر می‌گذراند و مادر تردید دارد که کودک که ناشروع خود را بزایاند یا بنحوی او را از بین ببرد. سرتاسر کتاب گفتگوی مادر است با فرزندش که در شکم دارد. گاهی او را در قالب یک پسر مورد خطاب فرار می‌دهد و کمی راضی‌تر بنظر می‌رسد و زبان دیگر دختر می‌انگاردش و بی در هر حال این محاطبه طولانی بین مادر و جنین یک رابطه عاطفی شدید ایجاد می‌کند که می‌توان از آن به عشق تعبیر کرد.

همین رابطه عاطفی است که بعدها مادر را بعزت سقط شدن کودک به محاکمه و جدال می‌کشاند و از او بک موجود گناهکار و جانی می‌سازد. نقش پدر که غالباً با نانه‌بی یا دسته‌گلی از مادر و فرزند خود یاد می‌کند در طول ماجری کمتر از نقشی است که در بوجود آوردن طفل داشته است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم

علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس تهران - سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره ۴۴۵ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را - رایگان - برای ایشان ارسال داریم.